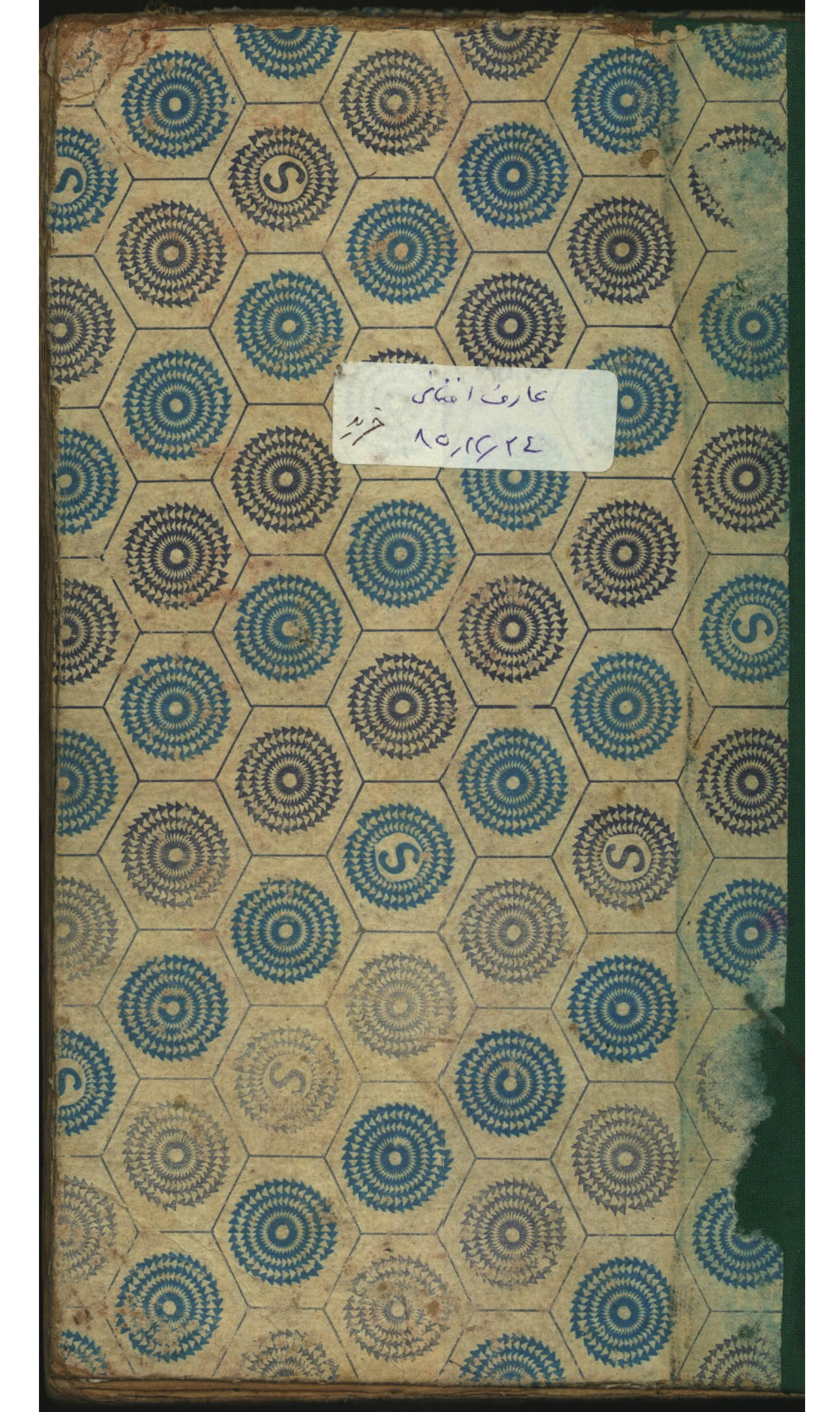
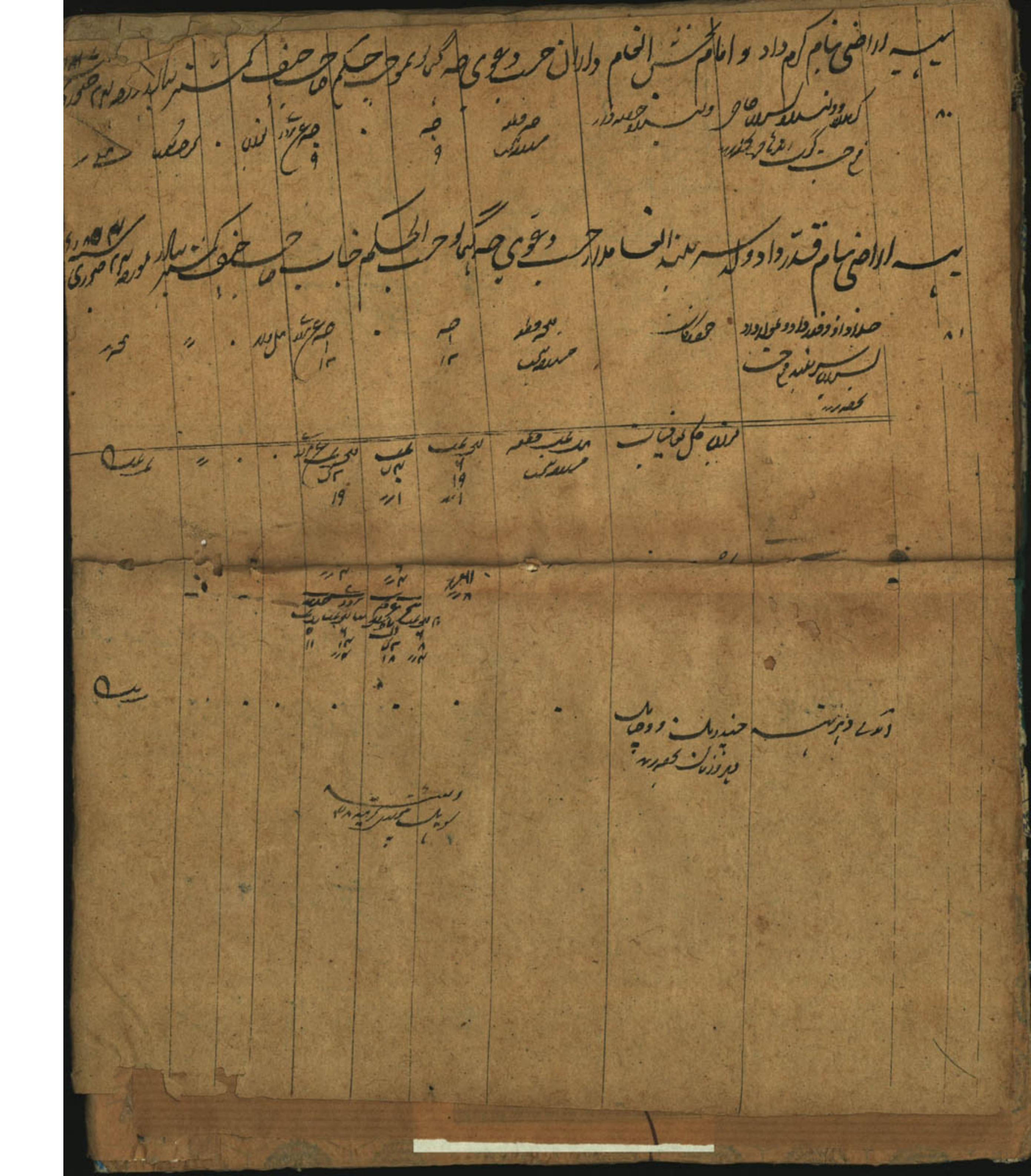

عارف افشای
خرید
۸۵/۱۶۲۴



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۹۴
کتاب شرح مخزن الاسرار قطبی
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۱۲۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۱۲۹

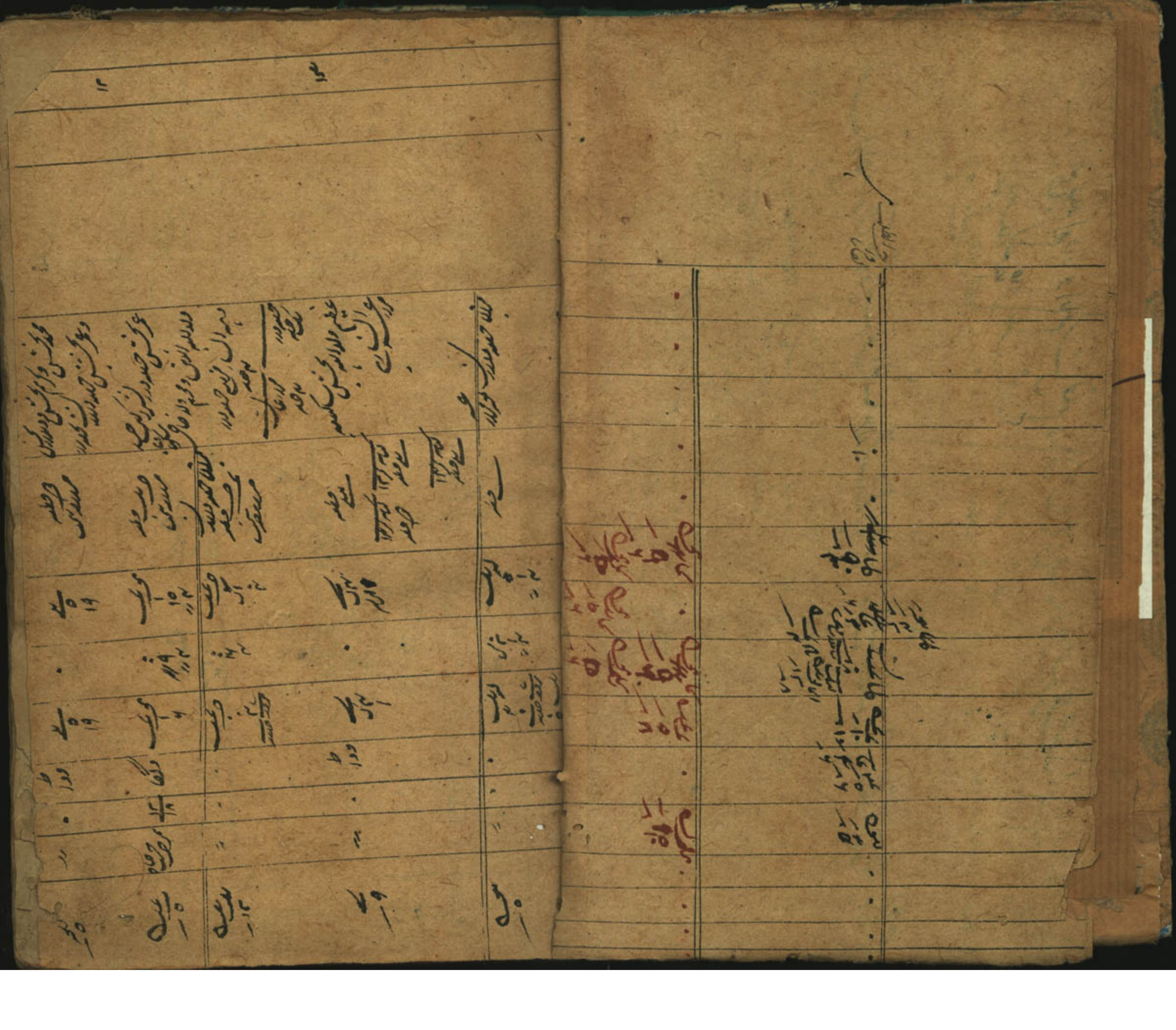


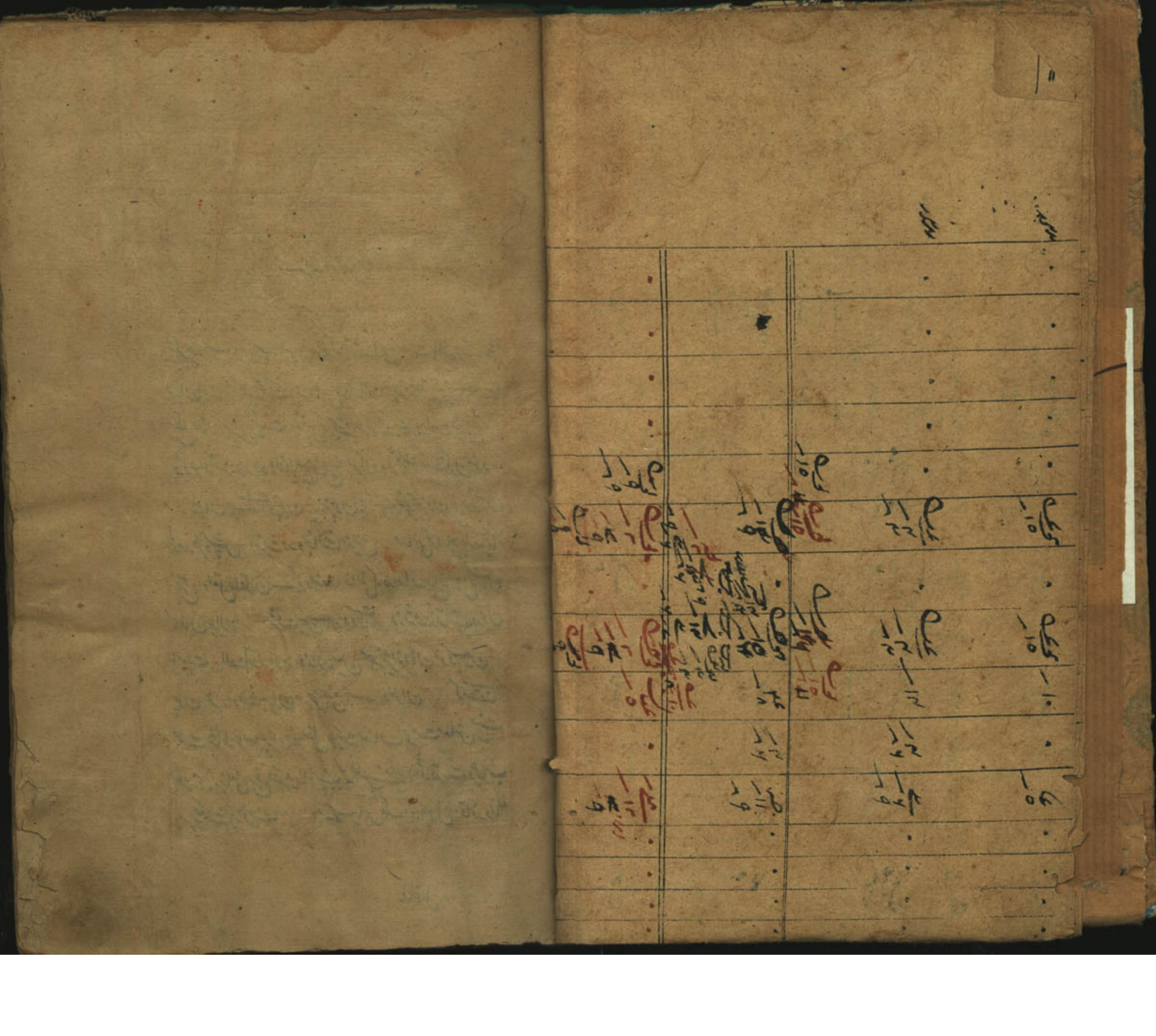


بیع اراضی بنام کرم داد و امام بخش الخانم وارثان حسب دعوی حصه گیماری حسب حکم صاحب حفف کمشنر بهادر

بیع اراضی بنام قندر داد و ... حسب دعوی حصه گیماری حسب الحکم جناب صاحب کمشنر بهادر

درجه حکم ... دو ورق





بسم الله الرحمن الرحیم
رب یسر ولا تعسر وتمم بالخیر

شکر بحد و سپاس بعد حکیمی را سزد که بمقتضای حکمت بالغه و قدرت کامله
لسان انسان را کلید مخزن اسرار غیبی ساخت و ضمیر اشراق پذیر دانشوران را
مطلع انوار لاریبی و ست واهبی که تحفهٔ احرار رموز کار از گنجینهٔ فیض اقدس
خود حواله فرموده و لفظ صنع بدیع را مرکز دوائر افکار متفکرین نمود

ابیات
سبحان الله خدای بیچون ∴ از چون و چرای خلق بیرون ∴ جولانگهش
از حد خرد بیش ∴ اندیشه در و خجالت اندیش ∴ صانعی که در ادراک عجایب
اختراع او عقل عاقلان سرگردانست خالقی که در احاطه بدایع ابداع او نفس
کاملان حیران

ابیات
شرف بسم اسم او والاست ∴ وز شرف آفتاب در دل
ماست ∴ الف آمد زبان و دندان سین ∴ میم نیز از دهان نمود سین ∴
چون اسم او اوات بیان ∴ جز سخنی با بسم او نتوان منعمی که بمقتضای
رحمت شامله عرصه غبرا و خط سفلی را جهة اصناف امم امت معاش ساخت
مدبری که بنای رفیع قصر مینا و گنبد اطلس معلی را آثار قدرت و عجایب
اسرار حکمت برافراخت

ابیات
حمد و سپاس ملک ذوالجلال ∴ قادر دانا

بی زوال ∴ رنگ ده لاله و گل در بهار ∴ جلوه ده سبزه کن شاخسار ∴ وصف
تو ز اندیشه با برترست ∴ دیده بصنع تو تماشاگرست ∴ و درود نامحدود و
صلوت نامعدود نثار مرقد منور و مشهد معطر رسالت پناهی را لایق
که در باغ رسالت به از وگلی نشکفت و در بوستان رسالت بهتر از وی
سروی آزاد نرست

قطعه
یگانه که در بهشت خلد در چلسال ∴ بچار حد جهان
باز کرد احمد بود ∴ هنوز آینهٔ مصطفی مصفا دان ∴ که روی ظاهر طه در
انجمال نمود ∴ سلطان هفت اقلیم جهان و پادشاه دار الملک هشت جنان
فص خاتم اصطفا و خاتم سلسله انبیا

قطعه
ای چشم و چراغ همه انبیا ∴ پادشه
بارگه کبریا ∴ چرخ شد از رفعت او سربلند ∴ خاک شد از مرقد او ارجمند ∴
صیت تو آفاق سراسر گرفت ∴ نور تو ظلمت ز جهان برگرفت ∴ وصف تو
هرگز چو نگردد تمام ∴ ختم نمودیم بدین و السلام ∴ علیه و آله العظام و صحابه الکرام
من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

نظم
یارب از انجا که تویی
بی‌نظیر ∴ عاجزیم بین و مرا دستگیر ∴ واقف اسرار ضمیرم تویی ∴ پادشه
عذرپذیرم تویی ∴ عمر بعصیان بسر آورده‌ام ∴ آنچه نبایستم آن کرده
ام ∴ نی زمنی آسوده بعالم دمی ∴ نه بکف از عمر مرا حاصلی ∴ جرم فراوان
خطا بیشمار ∴ کرده‌ام از لطف مرا واگذار ∴ روز قیامت شود ای بی‌قرین
با نبی و آل نما حشر من ∴ معروض ضمیر عقده کشای اهل قبول و مرفوع ضمیر منیر
ارباب بصیرت و عقول آنکه در این هنگام خجسته فرجام فرحت انجام که و کائنه
سنه که از قدوم میمنت لزوم فیض ملزوم امیر کبیر اشجع عادل افخم فخر خواتین

نامدار مفخر امرا عالیمقدار صاحب صولت و وقار مسند نشین اجلال متکی
ارایک اقبال نور حدیقهٔ نصرت و افتخار نور حدقهٔ بصیرت و ابصار فهرست
جریدهٔ عالم ارواح و ابدان دیباجهٔ نسخهٔ نوع انسان نواب والاخطاب
رفیع الشان عالیمکان یوسف محمد خان لازال ظلال رافته ممدودة علی
الآفاق و رایات دولته مرتفعة الی قباب الافلاک **قطعه** یوسف ثانی
که از توصیف او ؛ فهم و فکر و عقل و انا قاصر است ؛ من چگویم وصف آن
عالی نژاد ؛ کان ز درک عقل من بالاتر است ؛ رشک ریاض رضوان
و غیرت حدائق جنان گشته و آن مسند نشین مصر ایالت چون یوسف کنعانی
سر گروه هر نوع و سر سلسلهٔ هر صنف سکنهٔ این دیار را سپهر کمند عاطفت
منت خود فرموده علی الخصوص زمرهٔ ارباب فضل و کمال و طائفهٔ اصحاب
دانش و بینش که از جمیع افراد بمزید التفات و افضال او امتیاز یافته و
بیمن عاطفت آن والا جاه خارستان یاس آن طائفه بگلستان آمال و
امنیت مبدل شده و خاطرهای متوحش بآرام و سکوت گرائیده و دلهای
متشتت و متوزعه باطمینان و سکینه انجامیده معلوم این فقیر بی بضاعت
و حقیر بی استطاعت ابراهیم تهتهی شد که در محفل منیف و مجلس شریف آن والا
جاه هرگونه شعری از قدمای متاخرین مذکور میشود و در اکثر اوقات گرامی
خمسهٔ شیخ نظامی قدس سره میگذرد و خاطر قدسی مآثر انخداوند ایکانی بجل
ابیات مخزن اسرار بیشتر توجه میشد الحق کتابی ست عجیب نسخه ایست غریب
که انجم با آنکه همه چشم است مثل آن ندیده و گردون با آنکه همه گوش است

نظر آن

نظر آن نشنیده **ابیات** مخزن اسرار الهیست این ؛ سرورق دفتر شاهی است
این ؛ لایدرک الوصف المطری حقائقه ؛ وان یکون بالغا فی کل
ما وصفا ؛ بنابران خواست که بقدر استعداد خود شرحی موجز برای
آن کتاب شریف نویسد که در بعضی محال دشوار و مواضع دشخوار از امعان
نظر و اعمال رویت باشد و باندک توجهی که بآن واقف شود و جمله معانی از پس پردهٔ
نقوش و الفاظ آن بعرصهٔ کاو ذهن وقاد و طبیعت وهاج آن عالیجاه مبادرت
نموده باشد استغفر الله ثم استغفر الله آن نفس قدسی را بعبارت و اشارت
این کم فطرت چه احتیاج و آن عقل مجرد را بنقش و کتاب این بی بضاعت چه
حاجت **فرد** گرچه سخن فربه و جان پرورست ؛ چون که بخوان تو رسید
لاغرست ؛ غرض اینست که خود را بوسیلهٔ این بضاعت مزجات
منظور نظر عاطفت و مشمول توجه و رافت آن والا شکوه سازد لاجرم اول
بتتبع لغات پارسی و تازی آن کتاب از کتب مشهوره مثل **صراح** و **قاموس**
و فرهنگ **ابراهیمی** و شاهنامه و **شرفنامه** و غیر ذلک نمود و بعد از احراز و نصب
لغت تنقیح آن معانی کرده و ربط و تطبیق را ملحوظ داشته شرح هر بیت مشکل
را بعبارتی لائق در ذیل آن نگاشت و در ایام معدوده ازین شغل پرداخت
و شرحی ترتیب داد که منصف از مطالعهٔ آن مسرور گردد و متعصف محزون
و فی الحقیقت آنگاه ترتیب باید که بحلیهٔ آن خداوندگار متحلی خواهد شد
و بپرتو التفات آن مهر سپهر اجلال خواهد یافت **بیت** گر التفات خداوندیش
بیارآید ؛ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست ؛ توقع از اصحاب افکار متین

امکه اگر هر فرو گذاشتی و مغلوطی اطلاع یابند در اصلاح آن کوشند والله المستعان
وعلیه التکلان ۞ دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

قوله هست کلید در گنج حکیم : مراد از گنج حکیم کتاب حمید است و قرآن مجید
که گنج لطائف جواهر احکام و غرائب زواهر قصص و فرائد مواعظ است و
حکیم یا مضاف الیه است برای گنج و عبارت از خدای تعالی ای گنج خداوند حکیم یا
صفت برای گنج ای گنجی که حکیم است چه مراد از گنج کتاب قرآن است و اطلاق حکیم
بر قرآن هم در قرآن آمده است که قوله تعالی یس والقرآن الحکیم یعنی کلمه
بسم الله الرحمن الرحیم کلید در قرآن خداوند حکیم است یا کلید در قرآن حکیم
است و بر هر تقدیر چون افتتاح کتاب الله به بسم الله اتفاق افتاده است
آن را کلید کتاب الله تصور کرده و تواند بود که مراد از گنج جنس خزینهٔ الٰهی است
از هر نوع را باشد چون کلمهٔ بسم الله کشاینده هر بسته است آن را کلید خزینهٔ مطلق
تصور کرده باشد و بر این تقدیر لفظ حکیم متعین است برای مضاف الیه بودن
مر گنج را یعنی کلمهٔ مذکوره مفتاح هر خزینهٔ خداوند حکیم است و مناسبت لفظ
حکیم با گنج ظاهر است چه حکما او را در نگاه داشتن طلسمات عجیبه و اعمال غریبه وغیرها من
و باید دانست که متعارف در ابتدای کتب تسمیه است که جار و مجرور آن متعلق
محذوف باشد مثل ابتدا بسم الله یعنی ابتدا میکنم بنام خداوند و آنچه بدان مانده و
شیخ از متعارف عدول کرده است و کلمه بسم الله را یکطرف حکیم و هست
کلید را طرف دیگر ساخته است و این خلاف متعارف است و باعث این عدول آنچه اند بود

ار اشارت میکند

که اشارت میکند بحکمت افتتاح کتب بکلمه بسم الله چه از فحوای اسلوب غریب
معلوم شده که کلمه مذکور مفتاح کلام مجید یا کشاینده جنس هر خزینه است و
هر دو صورت تقاضای افتتاح کتب بآن میکند و دیگر آنکه هر چه جدید است
لذیذ است و تقدیم خبر حکم بر تسمیه باآنکه مقام تقدیم تسمیه است نه تقدیم حکم و اصل
در محکوم علیه تقدیم باشد از برای افاده حصر خواهد بود یعنی مفتاح گنج حکیم خاص
بسم الله است چه تقدیم آنچه سزاوار تأخیر است فایده حصر دهد و تواند بود که از برای
ترغیب سامع باشد باستماع تسمیه چه از تقدیم حکم سامع را شوقی باستماع محکوم
علیه پدید می آید و آنچه بعد از شوق بسمع در آید راسخ و مستقر ذهن میگردد و نیز
باید دانست که بسم الله در مثال این مقام با جمیع حرکات و سکنات اصلیه
باید خواند و از برای رعایت شعر هیچ چه تفاوتی را بدان راه نباید داد که
مرخص نیست و این کتاب در بحر مسدس است میزانش این است مفتعلن مفتعلن
فاعلات و از قوانین عروضیه معلوم شده که درین بحر در مقام فاعلات
فاعلن نیز آمده است م فاتحه فکرت ختم سخن ش الفاتحه کشاینده و الختم
تمام کردن و بمعنی تمام کننده نیز آمده است و درین مقام ختم اول بمعنی ثانی
است و ثانی بمعنی اول یعنی کشاینده فکر و به تمامیت رساننده سخن که نتیجه
فکر است نام خدایست و این صفت را بر همان نام تمام کن و اما آنکه فاتحه
فکر است بنابر آن است که نام شریف الٰهی کشاینده هر کلست عقلی و حسی
و آنکه تمام کننده سخن است برای آنکه در حدیث نبوی واقع شده که هر امری خطری
که ابتدای آن بنام شریف الٰهی نشود ناتمام است پس تمامی سخن را آن نیز

امر خطیر است بدان نام است قال علیه السلام کل امر ذی بال لم یبدأ به بسم الله
فهو ابتر و باید دانست که این بیت در تحمید آلهی است نه از متعلقان تسمیه
چنانچه در بعضی شروح است بقرینه ابیات آینده م پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان ش پیش اول بیای پارسی و ثانی بیای تازی
و مراد آیندگان موجودات متعاقبه که در پی یکدیگر می آیند و از پایندگان
موجوداتی که ببطول و امتداد بقا موصوفند مثل افلاک و امثال م سابقه سالار
جهان قدم ؛ مرسله پیوند گلوی قلم ش در مدار الافاضل واقعست سابقه سالار
مجموع و سالار فقط هر دو بمعنی مقدم و سرگروه و سر لشکر است و در مؤید است
المرسله گلوبند زنان و مراد از سابقه سالار در تمام مقدم است و از مرسله هستی
از احاطه سر انگشتان کاتب گلوی قلم را حاصل آید یعنی آن خداوند مقدم و پیشوای
جهان قدم است چه هر قدیم را موجد است و گلوبند هیئت احاطه سر انگشتان
کاتبان در گلوی پیوند کننده است چه صفت کتابت خالق او است و متواند
بود که مراد از قلم قلم ازلی باشد و از گلوبند هیئت خیالی احاطه اصابع الرحمن
م پرده گشای فلک پرده دار ؛ پرده گی پرده شناسان کار ش در مؤید الفضلا
آورده که فلک پرده دار عرش است و آسمان دنیا را نیز گویند و عرش را پرده دار
برای آن گویند که نسبت بعضرات محفوف به پرده افلاک و شکانه او است
و آسمان دنیا را برای آنکه نسبت بارض محفوف به پردهای عناصر و موالید ثلاثه
و در این مقام بمعنی عرش الیقست و پرده گی بکاف فارسی نگاهبان پرده و محجوب
پس پرده در این مقام بمعنی ثانی است بقرینه مقابل پرده گشای و پرده شناسان

کار عارفان

کار عارفان و اصحاب فراست کذا فی ادات الفضلا و معنی بیت آنکه آن خداوند
پرده گشای عرش است ای ظاهر نماینده اسرار عالم ملکوت است و محجوب پس
پرده است برای پرده شناسان کار است برای عارفان و اصحاب فراست
چه این گروه هر موجود را مظهر جمال حق و مرات وجه مطلق تصور کنند و مصراع
اول اشارت بارباب شهود و مکاشفه است و ثانی باصحاب رای و استدلال م
مبدع هر چشمه که جودیش هست ؛ مخترع هر چه وجودیش هست ش ابداع و اختراع
آفریدن بمدت و بی ماده و مراد از چشمه که با جود است هر موجود عام النفع است
مثل افلاک و عناصر و از هر چه وجودیش هست موجود مطلق و این تعمیم است بعد
از تخصیص و اختیار لفظ ابداع در اول و اختراع در ثانی برای تفنن عبارت
و گاه باشد که یکی را بآفریدن بمدت و دیگری را بآفریدن بماده تخصیص کنند
یعنی آن خداوند آفریننده موجودات عام النفع و آفریننده مطلق موجودات
است بی آنکه محتاج بمدتی و ماده باشد و آنچه از آیة الذی خلق السموات و الارض
فی ستة ایام و حدیث خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا مفهوم میشود
از مدت و ماده بر احتیاج محمول نیست بلکه مبنی بر حکم و مصالح است متن
لعل طراز کمر آفتاب ؛ حله گر خاک و حلی بند آب ش کمر آفتاب کوه و منطقه
فلک که آفتاب بران دور کند کذا فی ادات الفضلا و حله نوعی از ملبوسات
و حلی جمع حلیست بمعنی زیور یعنی آن خداوند لعل ساز کمر آفتاب است ای
پیدا کننده لعل است در کوه یا در منطقه فلک و حله ساز زمین و زیور بند آب
است و بر تقدیری مراد از کمر آفتاب کوه باشد لعل بمعنی خودش مراد است

امابر تقدیر اراده منطقه فلک مراد ازان جنس است که بر منطقه واقع اند یا آفتاب
فلک فقط وحله خاک عبارت از سبزهای وگلهاست و حلهٔ آب اشکالی را
که از حرکت باد بر سطح آب پدید آید یا جواهرے که از آب متکون شود یا صورتے
که بر نطفه فائض شود شیخ علیه الرحمة وهد نطفه را صورت چون پرے : که گرد است بر آب
صورتگرے م پرورش آموز درون پروران : روزبر آرنده روزیے
رسان ش درون پروران گروهے مرتاض که وجه همت ایشان پرورش
نفس ناطقه وتکمیل روح است وروزی خواران جمیع حیوانات وبرآرنده روز
کنایت از آماده ساختن اسباب معاش است قال الله تعالی وجعلنا اللیل لباسا
وجعلنا النهار معاشا یعنی آن خداوند تربیت باطن آموزنده است اهل
ریاضت را وآماده کننده اسباب معاش حیوانات را م مهره کش رشته
یکتای عقل : روشنے دیده بینائی عقل ش مهره کش رشته انکه مهره ها را در رشته
کشد وانکه رشته را پس از تافتن انکسر دیگر هموار سازد وبنوعے که گرهی دران نماند
ودرین مقام هر دو معنے مراد تواند بود وعقل را باعتبار تجرد وبساطت برشته یکتا
تشبیه داده ومدرکات عقل را بمهرهاے که در رشته کشند واین بر تقدیری
است که مراد از مهره کش نظم کننده مهرها باشد وبر تقدیری که هموار کن مراد
باشد مراد از مهره مدرکات عقل است ومعنی بیت انکه آن خداوند مهره های معقولات
را در رشته باریک عقل کشنده است ای عقل را مدرک معقولات کننده است یا رشته
یکتای عقل را از گره های هموار کننده است ای عقل را از آنچه نباید منزه وپاک سازنده است
وآن خداوند نور دیده بینای عقل است چه ادراک عقل بنور است م داغ نه ناصیه

داران پاک : تاج نه تخت نشینان خاک ش مراد از ناصیه داران پاک اهل سجود
اند از داغ ناصیه ایشان سیمای بمقتضای سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آن چنین
مبین ایشان آشکار است وتخت نشینان اولی الامر که تاج خلافت بر سر دارند
یعنی آن خداوند سیمای صلاح پدید آرنده است اهل سجود را وتاج خلافت و
کرامت کننده خلفاء ارض را ومیتواند بود که مراد از ناصیه داران پاک جماعة
متکبران باشند که جباه شقاوت انتما خود را از شرف سجود پاک دارند ای دور
داشتند واز داغ داغ لعن وطرد مراد گروه الطائفه ابلیس لعین است که از
سجده آدم سر پیچیده وداغ لعنت ابدی بر چهره احوال خود معاینه نمود ومراد از تخت
نشینان خاک خاکساران خاکی که بمقتضای انا عرضنا الامانة علی السموت
متحمل بار امانت شدند وتاج خلافت بر فرق سعادت خود یافتند م خام
کن پخت تدبیرها : عذر پذیرنده تقصیرها ش مراد از پخته تدبیرها وتقصیرها
که درین بیت واقع است تدبیر ابلیس در ذلت آدم خواهد بود وتدبیر او انا خیر
منه بود وحق تعالے آنرا قبول نفرموده وتقصیر آدم خوردن دانه گندم
بود والله سبحانه عذر آنرا قبول فرمود م شحنه غوغاے هراسندگان :
چشمه تدبیر شناسندگان ش الشحنه نگاهبان وغوغای ملخی که انبوه ومزدحم
باشد وفریاد بسیار یکجا کذا فی المؤید مراد از ان لشکر شیاطین است وهراسندگان
خائفان وشناسندگان عاقلان یعنی آن خداوند نگاهبان خائفان است از لشکر
شیاطین وچشمه تدبیر عاقلان را یعنی مبدء فیض عاقلان است ودر بعضی شروح
واقعست که لفظ تدبیر شناسندگان بقطع اضافه هم توان خواند ومجموع آنرا از عاقلان

کنایت و اشت انتهی اما بمصراع اول مناسب نمیشود و چه انجا اضافه متعین است م
پرورش آموختگان ازل ؛ مشکل این حرف نکردند حل ؛ کز ازلش علم چه دریا است این ؛
تا ابدش ملک چه صحرا است این ش مراد از پرورش آموختگان ازل اصحاب
علم لدنی اند که پرورش باطن را از ازل اموخته اند یعنی اصحاب علم لدنی
باوجود انهمه عرض علم که دارند مشکل این دو نکته را حل نکردند و یکی از آن دو نکته
آنست که یکی انکه علم الهی ازلیست یعنی اصحاب علم الهی ازلیست یعنی هیچ مبدء
او ندارد و چه در عالم ازل که هنوز بمقتضای کان الله ولم یکن معه شیء از ما
سوی الله اثری نبود علم اشیا بودن محل حیرت عقلاست و لهذا در علم الهی
معدومات را یقین کیفیت آن اختلاف است و دیگر انکه ملک او تا ابدی است
با انکه همه ممکنات از جلوه گاه وجود به حجاب عدم متواری خواهند شد و لفظ چه
دریا است و چه صحرا از تنبیه است و در مقام تعجب میگوید متن کش مکش هر چه در و
زندگیست ؛ پیش خداوندی او بندگیست ش اشارت است بسبقت قضا و
قدر و اراده الهی بر جمیع افعال و حرکات و سائر آنچه از حیات صادر شود قوله تعالی
و ما من دابة الا هو اخذ بناصیتها متن روضه ترکیب ترا حور از وست
نرگس بینای ترا نور از وست ش مراد از روضه ترکیب بدن است به اعتبار
اشتمال آن بر عجایب خلقت و غرائب فطرت از حور بطریق استعاره قلب او که
روح باشد و از نرگس بینا چشم م منت اوست هزار آفرین ؛ بر کمر کوه
کلاه زمین ش المنة عطا کردن و ستائش نمودن و آفرین بمعنی سپاس و ستایش
و درینمقام مراد از منت معنی اول است و مراد از کمر کوه میان کوه است و از

کلاه زمین

کلاه زمین آسمان یعنی عطای آنخداوند را که بر کمر کوه دارد باعتبار ایجاد جواهر
قیمتی دران و بر آسمان باعتبار ایجاد انجم و اختران بران هزار سپاس
و ستایش است و در بعضی شروح واقعست که مراد از کمر کوه روی زمین است
چه مقرر است که روی زمین مجازی وسط حقیقی جبال نمیباشد و آن مقدار
کوه که روی بر زمین ظاهر میباشد همان مقدار در زمین مخفی میباشد و عطای
الهی که بر روی زمین است محتاج به بیان نیست متن تا کرمش در تتق نور بود ؛
خار ز گل نی ز شکر دور بود ؛ چونکه بجودش کرم آباد شد ؛ بند وجود از
عدم آزاد شد ش یعنی تا کرم آنخداوند در پرده نور الهی مختفی بود آثار آن
جلوه گری ننموده بود خار از گل و نی از شکر دور بود یعنی ارتباط لازم
با ملزوم که نظام عالم بدان منوط است نبود حاصل انکه هیچ ممکن از نهان خانه
بطون خانه بعرصه ظهور جلوه گری ننموده بود چون بفیض غرض و بعوض که از
لفظ جود مراد است کرم آباد شد ای از ویرانه اختفا بمعموره ظهور آمد بند
وجود ای موجود بندی از قید عدم آزاد شد یعنی موجودات از قید عدم
آزادی یافته تا بمنصه وجود جلوه گر آمدند و ازینجا ظاهر شد که مراد از لفظ
بند بندیست تحمل که بمعنی قید باشد و لفظ از عدم بیان آن و آزاد بمعنی
وا باشد متن در هوس این دو سه ویرانه ده ؛ کار فلک بود گره بر گره ؛
تا نگشاد این گره وهم سوز ؛ زلف شب ایمن نشد از دست روز ش دو سه
ویرانه ده کنایت از هفت اقلیم است و گره وهم سوز گره مشکلکشائی گوی
که وهم را از تو حل میسوزد از غایت صعوبت حل و زلف شب اضافه بیانیه است

دوست روز استعاره تخیلی یعنی روز را تشبیه بصاحب دست داده بعده دست
را برای او ثابت کرده است و مقصد شیخ این است که خلق عنصریات را بخداوند
ثابت کند دهریه را که تدبیر و تخلیق عالم را بافلاک و زمانه منسوب دارند رد کند
و تقریبیت این است که فلک را باعتبار اقتضای دوار و ایجاد و انتظام
اشیا، چنانچه مقصد دهریه است پیش از انتظام این اقالیم در هوس آبادی
این دو دست ویرانه که اقالیم سبع باشد کار کره بر کره بودی کارش بر نهی
آید تا آن خداوند این کره مشکلکشای از کار او نکشاده زلف شب از دست روز
ایمن نشدی روز از شب امتیازی را مدار انتظام عالم است نیافت حاصل آنکه
انتظام موجودات اقالیم بر نحوی که محسوس و مشاهده است بوجود تا او نخواست
و درین بیت تلمیح است به آیه کریمه ان السموت والارض کانتا رتقا ففتقناهما
والله اعلم بالصواب **متن** چون گره عقده فلک وا نکرد : جعد شب ات
گرد عدم شانه کرد **ش** وا نکردن گره کنایت از وا کردن است یعنی آن
خداوند گره بسته فلک را وا کرد و جعد شب را که همین شب باشد از گرد عدم
پاک ساخت ای شب را از عدم جدا ساخت حاصل کلام آنکه زمان و زمانیان
همه بمحض صنع قدیم او از حیز عدم بصحرای وجود آمدند و فلکها را هیچگونه دخلی
در سلسله ایجاد نیست **متن** زین دو سه چنبر که بر افلاک زد : هفت گره
بر قدم خاک زد **ش** چنبر هرچه مدور باشد و مراد از دو سه چنبر در تعلیم
دوایر افلاک است و چنبر زدن بر افلاک عبارت از پدید آوردن افلاک است
بر مثال کره چه این و صنع مقتضی حدوث دوایر است عند الحرکت چنانچه در علم

فلسفه مشروح است و هفت گره بر قدم خاک زدن کنایت از ثابت داشتن
خاک است از حرکت چه گره بر قدم زدن قدم را از حرکت باز میدارد و
اثبات قدم برای خاک مبنی بر تشبیه خاک است بکسی که پای داشته باشد و برپای
او گره های مستحکم زده باشند تا از رواجی مانده باشد و ثبات کره خاک را بدوایر
افلاک بسبب آن منسوب داشت که حکما در جهه ثبات و عدم تحرک زمین
چنان گفته اند که افلاک خاصیت مقناطیس دارند نسبت بزمین و چون مرکز
زمین من جمیع الجوانب بافلاک یکوضع دارد بنابران بتعارض جذبها از
اطراف معلق مانده است **متن** کرد قبا جبه خورشید و ماه : زین دو کله
دار سپید و سیاه **ش** در موید است که جبه خورشید و ماه یعنی روز و شب است
و مراد اوش آنست که روز جبه خورشید است و شب جبه ماه و مراد از کله دار سپید
آفتاب و از کله دار سیاه ماه چه ماه جرم صیقلی بی نور است و کله داری
کنایت از استداره است معنی بیت آنست که آن خدایتعالی شب را با آفتاب
کرده است و روز را بمهتاب قبا کرده یعنی چاک زده و دریده است چه عمل آفتاب
تقاضای روز و عمل ماه تقاضای شب کرده **متن** زهره میغ از دل دریا
گشاد : چشمه خضر از لب خضرا گشاد **ش** مراد از دل دریا آب است و از چشمه
خضر چشمه الحیات است و چشمه خضر برای آن گویند که آبحیات نصیب او شده
و کشادن زهره میغ از دل دریا کنایت از پرساختن اوست از آب دریا چه
ابر از بخارات دریاست و چشمه خضر را از لب خضرا کشادن کنایت است از آنکه آن چشمه را
در میان سبزه زار آفریده است چه خاصیت الحیات آنست ابر زمین که برسد آن را

سبز سازد یعنی آنخداوند تعالی جل و علا بقدرت خود ابر را از آب دریا
زهره فراخ کرده ست ای آب بسیار از بخارات دریا با و موهبت کرده و
چشمه آب حیات را در میان سبزه آفریده ست و در بعضی کتب به نظر در آمده
که ابر حیوانیست با خرطوم هر گاه اراده مفیض علی الاطلاق تعلق بسیقی و احیاء
قطعه زمین گیرد فرمان صادر شود رعد را تا ابرها را بر سطح دریا جمع آرد چون
ابرها بر سطح دریا جمع آیند خرطوم را با آب فرو برند و آب را در می کشند و اجسام
آنها میکشایند و می بالند تا هر کدام از آنها مانند جبلی شاهق گردد و آنگاه
باد را حکم شود که تا آنها را مرتفع سازد و با آن گل زمین سامان دهد متن جام
سحر در گل شبرنگ ریخت ؛ جرعه از آن در دهن سنگ ریخت شرح جام سحر
آفتاب و مثل باده صبا کذا فی مدار الافاضل و مراد درین مقام معنی اول است
و گل شبرنگ کنایه از زمین تیره ست و سیاه یعنی آنخداوند انوار آفتاب
را در زمین تیره و سیاه ریخت و پرتوه از آن نورها در دهان سنگ در آورد
تا سبب تکون لعل و یاقوت شده م خون دل خاک ز بحران باد ؛ در جگر
لعل جگرگون نهاد ش خون دل خاک کنایت از بخاراتی که ماده تکون
معدنیات غیر منطرقه شود از لعل و یاقوت و غیر آن و بحران در اصطلاح حکما مقاومت
طبیعت با مرض است پس طبیعت اگر غالب و دافع مرض ست بحران محمود و اگر
بعکس باشد بحران ردی لعل جگرگون عبارت از لعل ست که در رنگ مشابه جگر
باشد و تخصیص جگر برای مناسبت خون دل است یعنی آنخداوند بخارات
ارضی را بسبب مدافعه باد در حجره ماده لعل جگرگون ساخته ست تفصیل کلام درین

مقام اینست که در هنگام انعکاس اشعه نیر اعظم بخارات ارضی از نقاب و
شعاب درها و جبال متصاعد میگردند و در جوف احجار داخل میشوند و حکیم
علی الاطلاق مسامات احجار قابله را مسدود می سازد تا در وقت هبوب
ریاح آن احجار را با ریاح مدافعت و مقاومت واقع میشود و بسبب صلب حجری
یا ضمیمه انسداد مسامات بر ریاح غالب آمده نگذارند تا مداخلت کنند و باعث
تلاشی آن بخارات گردد چون آن بخارات مجتمعه در جوف احجار مدتی مکث کنند و
متعفن گردند و از لطافت بکثافت گرایند و منجمد گردند و بخاصیت خورشید
سرخی و براقی بدانها فائض گردد بعد از تمادی دهور و مرور شهور لعل و
یاقوت شوند و این همه از عجائب صنع آنخداوند جل و علا است و ازینجا معلوم
شد که مراد از بحران باد درین مقام مدافعه طبیعت حجریست با باد که بمنزله
مرض است و غالب آمدن طبیعت حجری بر آن درین بحران محمود است م
ز آتش و آبی که بهم در شکست ؛ پیه در و کرده یاقوت بست ش مراد از
آتش حرارت تابش آفتاب است و از آب قطرات ابر نیسانی و بخارات و از هم در
شکستن آمیختن یعنی از حرارت آفتاب یا بخارات که آن هر دو را نیز باهم
در آمیخته ست یاقوت پیدا کرده و دُر را در سپیدی به پیه و یاقوت را در سرخی
نیز بکرده تشبیه کرده و درین مقام اقوال بسیار ست اما همه دور از کار لهذا
متعرض آن نشده و در مدار الافاضل ملا فیضی سرهندی رقمست که در شرح
مخزن است بحران بضم نفس تب زده و باد سموم و این جمله چیزها را مضرت رساند
مگر جواهر کانی را و دُر را مفید است متن پرده نشین کرد بسر خواب را ؛

کسوت جان داد تن آب را ش چون منشا خواب رطوبت بخار ایست که از
معده بدماغ متصاعد شود آنرا پرده نشین سر خیالی کرده و کسوت جان داد
تن آب را ازان تواند بود که حق تعالی آب را ماده حیات ساخته است یا آنکه
نطفه را ذو الروح وجعلنا من الماء کل شیء حی مصداق وصف اول است م
باغ سخن را چو فلک تازه کرد : مرغ سخن را فلک آوازه کرد ش باغ سخن را اضافه
بیانیه است ای باغ سخن همیشه بهار ساخت تا در هیچ عهدی تغیری بدان راه
نیابد چنانچه فلک را و مرغ سخن نیز اضافه بیانیه است و فلک آوازه ساختن مرغ
سخن را کنایت از عظمت و ارتفاع قدر اوست و تقریر معنی ظاهر است م ابر
گوهر بار ازو یافت بخش : مقرعه رعد و سنان درخش ش مقرعه بکسر میم و فتح
سوم تازیانه و نیز گرز و عمود و معنی وصفی آلت کوفتن کذا فی مدار الافاضل و
درینمقام معنی اول انسب است و رعد نام فرشته که ابر را میراند و برق تازیانه اوست
و سنان پیر نیزه و تیزی هر چیزی و درخش بفتحتین برق و صاعقه و روشنی
و علم و درین مقام چون از مقرعه رعد و برق مراد داشت از درخش صاعقه
مراد خواهد بود م زلف زمین در بر عالم فکند : خال عصا بر رخ آدم
فکند ش شب را که سایه زمین است و در وقت غروب آفتاب از سطح زمین
بشکل مخروطی تا فلک قمر مرتفع شود بزلف زمین تشبیه نموده و عصیان
آدم را بنسبت تیرگی احوال که نتیجه آنست بخال رخ آدم یعنی خداوند تعالی
آفریننده سیاهی صوری و معنوی است و مناسبت زلف و بر و رخ و خال مخفی
نیست و چون ابتدا و نهایت احوال آدم صفی خیر محض و سعادت صرف بود و عصیان

آدم بین السعادتین متخلل شده بود تشبیه آن بخال از عجائب و غرائب
صنعت بلاغت است م لوح زر از صورت خوارزمی نشست : حبش
گل از ابر بهاری بشست ش در مدار الافاضل آورده است که حبش
گل خنده گل را گویند و برین تقدیر مراد از شستن حبش گل با بر بهاری
پاک و پاکیزه ساختن آن خنده است بواسطه باران ابر بهاری و شستن لوح را
از نقش خوارزمی ظاهر است و لهذا آنرا ناموس اصغر خوانند و میتواند بود که مراد
از حبش گلسرخی باشد که از کثرت باران بسفیدی کشید یا گردی که بر اوراق
گل نشسته بود از باران برطرف کرده م رنگ هوا را بکواکب سترد : باد
صبا را بریاحین سپرد ش مراد از رنگ هوا ظلمت هوا است و آن بروشنائی
اختران سترده میشود و ریاحین جمع ریحان و آن نام گلی است که او را سپرغم
گویند و گل مطلق را نیز گویند و اینجا معنی اخیر مراد است م خون جهان
در جگر گل گرفت : نبض خرد در مجلس دل گرفت ش در مدار الافاضل آورده
که خون جهان آن خون الجهان و برین تقدیر جهان بفتح جیم است و مراد
از جگر گل جوف زمین است و میتواند بود که جهان بکسر جیم باشد بمعنی
جهنده و از جگر گل حیوانات باشد که جزو اعظم آنها گل است و هم مدار الافاضل
است که جهان بفتح و قیل بکسر معروف و بعضی گویند بکسر جهنده است و برین
تقدیر خون جهان عبارت از خون جاری است که منبع جگر است و از انجا
بشریانات جاری شود و نبض رگی که طبیب گیرد و مجس بفتح محل حس و مس نبض
و اضافه نبض بخرد بیانیه یعنی نبض که خرد است و اطلاق نبض بر خرد بمعنی تشبیه

ست چه حیات انسانی منوط بجز وست چنانکه حیات حیوانی به نبض و دل یا
بجس نبض جزو بنا بران گفته اند که مدار صحت عقل بر صحت دل ست یعنی آن
خداوند تعالی خون الجهان را در جوف زمین گرفته ست یا خون جاری را
در جگر حیوانات گرفته ست و نبض جز درا در دل و بر تقدیر اول مصراع اول
اشارت با فنای عالمست و بر تقدیر ثانی با جبای آن م پای سخن را که
دراز ست وست : سنگ سراپرده او سر شکست ش ای سخن دراز دست را
سنگ سراپرده او سراپا شکست تا بدان سراپرده نتواند حرکت کرد چه از سر تا پا شکسته
حرکت نیاید یعنی سخن با آنکه بهر مقام تواند رسید اما بسراپرده کبریا آن
نتواند رسید و من عرف الله کل لسانه شاهد صدق این مقالست و الطافت
جمیع یار و سر و دست مختفی نیست م دل که ز جان دعوی پاکی کند :
بر در او دعوی خاکی کند ش ای دل با آنکه از جان خود را از همه کس فهتا پاک
تصور میکند بر درگاه تقدیس او دعوی کثافت و خاکساری میکند م
رشته خاک از در او وا نه ایست : ورنه گل باغ ارم افسانه ایست ش رشته
بضم الرا [illegible] و بید گل و ارم بهشت شداد و قصه آن مشهور ست مناجات
بدرگاه باری ای همه هستی ز تو پیدا شده : خاک ضعیف از تو توانا شده
ش مراد از خاک پاکیزه ارض ست و از توانایی ثبات آن از تزلزل بسبب نصب
اوتاد جبال [illegible] زمین از تب لرزه آمد استوه : فرو کوفت بر دامنش میخ کوه :
یا انسان خاکی بمقتضای قوله تعالی خلق الانسان ضعیفا ضعیف البنیت
و با این ضعف مصدر کارهای بزرگ و بیعتهای سترگ آمده و متحمل بار امانت م آسمان

بار امانت

بار امانت نتواند کشید : قرعه کار بنام من دیوانه زدند م زیر نشین
علم کائنات : ما بتو قائم چو تو قایم بذات ش زیر نشین علم پادشاه
و کائنات موجودات یعنی ای پادشاه موجودات ما همه موجودات را
قیام و ثبات بتست چنانچه ترا بذات تو و در بعضی نسخه زیر نشین علمت
بتا خطابیست و برین تقدیر از زیر نشین علم نیامنده اراده ست
و فاعل زیر نشین کائنات ست اما نسخه اول اصح و موافق کتب لغت ست
و در مدار الافاضل و نفیض ترمذی واقعست م هستی تو صورت
پیوند نه : تو بکس و کس بتو مانند نه ش یعنی وجود تو صورت پذیر
نیست و در مصرع ثانی تلمیح ست بآیه لیس کمثله شیء م چون
قدمت بانگ بر ابلق زند : جز تو که آره که انا الحق زند ش القدم
بکسر قاف همیشگی و مراد از ابلق زمانه ست باعتبار سفیدی روز و
سیاهی شب یعنی در هنگامی که همیشگی تو بر زمانه دو رنگ مستعلی شده
صدا از انا الحق نمیکند دیگر ذات کیست که تواند در جواب آن انا الحق بگوید
چه صفت قدم خاصه اوست و حمله جبابره و فراعین مقید حدوث و
امکان چون خداوند بصفت قدم از زمانه متعالی ست زمانه را تشبیه
با اسب ابلق نموده ست و میتواند بود که مراد از ابلق اهل زمانه باشد و درین
بیت تلمیح ست بآیه لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و مناسب قدم
با حق ظاهرست چه حق در وضع لغت امر ثابت و پاینده را گویند م
رفتی اگر نامدی آرام تو : طاقت عشق از کشش نام تو ش فاعل رفتی

طاقت عشق ست یعنی از جذبه نام تو طاقت عشق تو از عاشقان گسسته
شدی و بهجر و سماع اسم تو عاشقان را مانند جبل طور از هم ریختی اگر
تسکین و آرام تو بدیشان نیامدی م نام تو بر خاتم جان نهاد نگین
ذات جلال تو مبرا ز کین ش ارکش خاتم به نگین ست و زیبایی
جان بنام تست و کین از صفات ذمیمه ست و حق ازین منزه ست
تشبیه جان بخاتم تلمیحست بحدیث قلوب المومنین بین اصبعین من
اصابع الرحمن و جلال حق عبارت از صفات قهریست و قهر متفرع
بکین و انتقام میباشد و خدا وند از کین و انتقام منزه ست بنابران
فرموده که ذات جلال او تعالی مبرا و منزه از کین ست م نام تو بر
حاشیهٔ دل رقم ن حکم تو فرمان ده نون و القلم ش نون در لغت
بمعنی بزرگ ماهی آمده ست و مراد ازان درین مقام ماهی که زمین
بالای آن باشد و از قلم قلم اولی که در حق آن اول ما خلق الله القلم
واقعست و این هر دو کنایت از موجودات ست یعنی نام تو بر حواشی
ضمیر مومنان ثابت ست و حکم تو بر کل موجودات نافذ ست و نون بمعنی
دوات نیز آمده اما درین مقام بمعنی اول مناسب ست و مناسبت نون
و القلم با فرمان ظاهر ست چه در عهد قدیم طغرای فرامین نون و القلم بوده ست
م تا کرمت راه جهان در گرفت ن پشت زمین بار گران در گرفت ن
گرنه ز پشت کرمت زاده بود ن ناف زمین از شکم افتاده بود ش ای
تا کرم تو بر عالم ظهور کرد زمین بخاصیت آن متحمل بار گران موجودات شده

وگرنه چنان

وگرنه چنان بودی که این بار گران که از کرم تو زاده ست ناف زمین از
شکمش می افتاد یعنی از تحمل این بار ستوه آمدی و نتوانستی بر داشت
و موجودات مذکوره بروی صورت وجود نیافتی و مقرر ست که از تحمل
اثقال فوق الطاقت ناف از شکم می افتد و ناف زمین بمعنی کعبه هم
آمده اما درین مقام اراده آن ظاهر نیست م ساقی شب دست
کش جام تست ن مرغ سحر مست خوش نام تست ش دست کش
مزدور و کشنده نابینا و درین مقام معنی اول مراد ست و مرغ سحر
مست خوش ضد بدمست و اضافه ساقی شب بیانی ست و مرغ سحر
آفتاب و مراد از جام ماه ست یعنی شب حامل جام تو که ماه باشد و مرغ
سحری از باده عشق تو مست خوش ست و مستی او کنایه از خروش او
ست که در وقت شبگیری از وی بظهور آید و در بعضی نسخه بجای
مست خوش دست خوش واقعست بمعنی مطیع و منقاد و زبون م
نسخ کن آیة ایام را ن مسخ کن صورت اجرام را ش النسخ باطل
کردن و المسخ گردانیدن چیزی از صورت خوب بصورت زشت الجرم
جسم لیکن غالب استعمال جرم در اجسام سماوی ست و اضافه آیة ایام بیانی
ست یعنی ایام را باطل ساز و اجرام علوی را صورت خوب بزشت
بدل کن و این از آثار قیامتست چه در قیامت این ایام بحال نمی
ماند و اشراق کواکب بکدورت می انجامد و ازین تقریر فایده لفظ
این ظاهر باشد و میتواند بود که مراد از آیة ایام آفتاب باشد و از اجرام

کواکب دیگر م حرف زبان را بقلم باز ده ن دم زمین را بعدم
باز ده ش حرف زبان سخن است و چون هر سخن این عالم را بقلم بر
لوح ثابت کرده بود بر وفق آن درین عالم وقوع یافته و موجودات
زمین از خیز عدم بعرصه ظهور جلوه گر شده است اول را منسوب بقلم و
ثانی را بعدم باز داشته و در وقت سوال قیام قیمت نموده که هر چه از هر جا
آمده آنجا فرستند و از نسبت حرف زبان بقلم لازم نمی آید عدم نسبت
باقی اشیا بدان تا بباقی اشیا کسی اعتراض نکند که اینهم منسوب بقلم است
متن ظلمتیان را بنه بی نور کن ن جوهریان را ز عرض دور کن ش ظلمتیان
طائفه ثنوی که قایل و یزدان اهرمن اند اول را خالق نور و حیات و خیر
دانند و ثانی را خالق ظلمت و ممات و شر گویند و بنه رخت خانه و جوهریان
جماعت که خدا را جوهر دانند و آن ممکن است قایم بذات خود و عرض
ممکن قایم بمحل چون سواد و بیاض و خداوند تعالی جوهر است و نه
عرض چه آنخداوند از صفت امکانی منزه است یعنی طائفه ظلمتیان را
اسباب خانه دنیا که ضلالت انهاست بی نور کن و جماعت جوهریان را
از عرض که صفات آنهاست باشد دور کن تا معدوم کردند و میتواند بود که از
ظلمتیان مراد کفار باشند و از جوهریان کواکب معبوده ایشان و از
عرض نور آنها متن کرسی شش گوشه بهم در شکن ن منبر نه پایه بهم در فکن ش
کرسی شش گوشه مراد از کره زمین است باعتبار شش جهت و از منبر نه پایه
مراد نه فلک است و شکستن و افکندن کنایه از گسستن انتظام آنهاست

وای گشت

و این ذو قافیتین است متن حقه این مه بر گل این مهره زن ن سنگ زحل
بر قدح زهره زن ش مراد از حقه مه جرم است و مراد از گل این مهره کره
ارض و بگل مهره ماند و مراد از سنگ زحل جرم زحل است که بسنگ سیاه
ماند و زهره چون مطربه فلک است قدح را برای او ثبات کرده کاسه رباب
اراده نموده است یعنی ماه را بر زمین زن و زحل را بر اسباب طرب زهره
و میتواند بود که مراد از حقه ماه آسمان باشد و مناسبت الفاظ ظاهر است
م دانه کن عقد شب افروز را ن پر شکن مرغ شب و روز را ش دانه کردن
پراکنده کردن است و مراد از عقد شب افروز کواکب شب تابنده و آفتاب
مرغ شب و روز بیانی است یعنی بمقتضای اذا الکواکب انتثرت کواکب را
از هم پراکنده ساز و شب و روز را از آمد و رفت باز دار م از زمین این
پشته گل بر تراش ن قالب یکخشت زمین گو مباش ش مراد از پشته
گل عمارت زمین و مراد قالب مقدار و از یک خشت زمین نیز همان عمارت
و قالب یکخشت برای تحقیر گفته است و میتواند بود که مراد از پشته گل جبال باشد
و از قالب یکخشت زمین عین زمین یعنی جبال را که استحکام زمین بسبب
انهاست از زمین دور کن و زمین که نسبت بعظمت مصنوعات بقالب
یک خشت ماند گو بر هم خورد مباش و در شرح محمد بلخی المعروف بکری آورده
که از پشته گل حیوانات مراد اند که از گل پدید آمده اند و قالب کالبد است که بدان
خشت زنند و حیوانات را قالب باعتبار آن گفته که از یک خشت خاک اند
و باهم اتصال و قرب دارند م کرد شب از جبهه گردون بریز ن جبهه هفت

اختر کو بر مخیز ش جبهه مهتر قوم و پیشانی و جماعت مردم و یکی از بیست و هشت
منازل قمر ست که در برج ثور باشد و آن هفت سیاره دارد و موسوم ست
بر ثریا و مراد از جبهه در مصراع اول پیشانیست و از جبهه ثانی اختر که در مصرع
ثانی واقعست ثریا یعنی تیر که شب را از پیشانی فلک بیند از ثریا
کو طالع مشو و غرض آنکه اجرام علویه و آثار آنها را باطل و عاطل ساز و در
بعضی نسخه بجای هفت اختر جبهه سعد اخبیه کو بر مخیز واقعست و برین تقدیر
مراد از جبهه همان ثریاست و سعد اخبیه بفتح الهمزة و سکون الخاء المعجمة
و کسر الباء الموحدة و فتح الیاء المثناة التحتانیة هر دو منازل قمر اند سعد
که آن را سعد السعود نیز گویند و در آخر برج جدی و اول برج دلوست
و اخبیه در برج دلوست و در شرح محمد بلخی آورده ست که از جبهه گردون
ستارگان مراد اند که در شب می تابند و از جبهه هفت اختر یا منزل جبهه
یا آفتاب مراد ست الهی و برین تقدیر رکاکت بیت لازم می آید فافهم
م آب بریز آتش بیداد را ∴ زیر تر از خاک فشان باد را ش آب در آتش
ریختن کنایت از فرو نشاندن آتش ست و باد را زیر خاک ساختن کنایه
از برهم زدن و زیر و زبر ساختن عالم عناصر ست چه چیز باد که خفیف اضافیست
بالاتر از خاک چیزست که ثقیل حقیقی ست م صفر کن این برج ز جرم هلال ∴
باز کن این پرده ز مشت خیال ش الصفر خالی و علامت برج حمل ست و
درین مقام معنی اول مراد ست و برج کوشک را گویند و مراد فلک ست
یعنی فلک را از هلال خالی کن و این پرده را که فلک باشد از مشت خیال

اهل ضلالت

اهل ضلالت که آن را قدیم گویند و وجود اشیا را بدان منسوب کنند و ارکان م
بی دیت هست تو خون ریز لیش ∴ بی بدلست آنکه تو او یز لیش ش آلدیت
خون بها یعنی کشته ترا خون بها نیست که عادلی پس برهم زدن عالم بر
تو ثقیل نیست که ایشان لایق برهم زدن گشته اند و او یخته ترا بدل نی
و هر کرا تو او بزے ای یا هم منتقم بروی ظاهر شوی بالکل منعدم گردد و
عوض آن بکسی نباید و داد و تواند بود که معنی آن باشد که هر کرا اجل متین
معرفت خود دراو یزی منزلیست م روشنی عقل بجان داده ∴ چاشنی
دل بزبان داده ش یعنی نور عقل را بنفس ناطقه کرامت فرموده و
چاشنی اسرار دل را بزبان داده که ترجمان دلست م منزل شب را
تو دراز آوری ∴ روز فرو رفته تو باز آوری ش مصرع اول تلمیحست
بشب معراج النور و ثانی بواقعه حضرت سلیمان علیه السلام که بتماشای
اسپان بحری روز بآخر آورد و چون بعد از تنبیه محزون شد حق تعالی آفتاب را
راجع کرد تا عبادت را بوقت ادا نموده شد و روا باشد که روز فرو رفته باز
آوردن کنایت از دراز ساختن ست بعد از کوتاهی و همچنین در مصرع اول
دراز ساختن شب که گاهی از روز کاهیده در شب می افزاید و گاهی از
شب کاهیده بروز تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل م چرخ
روش قطب ثبات از تو یافت ∴ باغ وجود آب حیات از تو یافت
ش دو طرف محور را دو قطب گویند یکی شمالی دوم جنوبی و حرکت فلک
از معدل النهار شروع شود بدو قطب منتهی شود و این دو قطب همیشه ثابت

باشند یعنی حرکت فلک و ثبات و طراوت باغ وجود همه از تست و
این بیت در رد فلاسفه است که حرکت فلک را بنفس او منسوب دارند **م**
غمزه نسرین نه ز باد صبا : از اثری لطف تو شد توتیا **ش** غمزه در اصل لغت
حرکت چشم و مراد از غمزه نسرین شکفتن نسرین است و در مدار الافاضل واقع
است که غمزه نسرین شکفتن کل النسرین انتهی و کل نسرین چشم بد را آمده دانه
غلبه خون را مفید است چنانچه در شرح محمد بلخی آورده است یعنی شکفتن
نسرین که از غنچگی بکلی اش آورده خاصیت توتیای نه از باد صبا یافته
بلکه از اثر لطف تو و در بعضی نسخه بجای از اثر لطف از اثر خاک واقع است
ای اثری که در خاک آفریده خود و دیعت نهاده توتیای یافته است

مناجات دوم بدرگاه عز اسمه دور جنبیت کش فرمان تست : سفته فلک
غاشیه گردان تست **ش** الدور گردش و درینمقام گردش افلاک مراد
است و الجنیبت اسپی که پیش پیش امیر کشند مراد از ان ابلق زمانه است
و سفته بکسر سین دوش و غاشیه ازین پوش و غاشیه گردان منقاد و
مطیع اعنی دور فلک بفرمان تو کشنده زمانه است و دوش فلک غاشیه
گردان تست ای فلک مطیع و منقاد تست و در بعضی نسخه بجای سفته
لفظ هفت نیز واقعست و معنی ظاهر است **م** حلقه زن خانه فروشی
توایم : چون در تو حلقه فروش توایم **ش** حلقه زن حاجتمندی را
در حلقه را زند تا صاحب خانه آگاه گردد و بحال او رسد و خانه فروش خانه
براندازد و مراد ازان تارک دنیا و مجرد از تعلقات است یعنی حاجتمند

خانه فروش توایم و چون در تو که حلقه بگوش است و در را حلقه زنجیر میباشد
و حلقه بگوش توایم یعنی بندگان توایم و مراد ازین در در کعبه است یا
در دعا یا در خانه دعا و روا باشد که خانه فروش صفت حلقه زن باشد **م**
داغ تو داریم و سگ داغدار : می نپذیرند شهان در شکار **ش** هم تو
پذیری که ز باغ توایم : قمری طوق و سگ داغ توایم **ش** یعنی داغ
عبودیت تو داریم و مقرر است که سگ داغدار شاهی شاهان قبول نکنند
پس مارا بجز تو شاهی قبول نکند هم تو قبول خواهی کرد طوق و داغ عبودیت
تو داریم مانند قمری و سگ کوی تو پس ما قمری طوق و سگ داغ تو داریم
دیگری چگونه مارا قبول خواهد کرد مراد از طوق قمری دائره گلوی اوست و
چون سگان را برای حراست یا عفا نگاه دارند جمع کردن سگ با قمری
در باغ مستکره نیست و در شرح محمد بلخی آورده است درینمقام که خواجه احمد
معشوق رحمة الله علیه سالها مشغول بود روزی مادرش پرسید که ترا از
نتائج این شغل چه خطاب نصیب شد آوازی از هاتف شنید که تو سگ درگاه
مائی مبتهج شد و بر مادر گفت مرا سگ خطاب شد گفت مردان سگان آنرا گاه
اند مشغولی یاد کن تا مرتبه تو ازان عالی تر شود بعده چند گاهی آواز شنید
که تو عاشق درگاه مائی بمجرد آنکه از خلوت بیرون آمد خلق الله او را خواجه احمد
معشوق میخوانند **م** در صفتت گنگ فرو مانده ایم : من عرف الله فرو
خوانده ایم **ش** **قال علیه السلام** من عرف الله کل لسانه ای هر که خدا را شناخت
زبانش گنگ شد و از بیان فرو ماند **در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم**

م تخته اول که الف نقش بست ؛ بر در مجوبه احمد نشست ش مراد از تخته
اول الفست اما آنکه تخته است باعتبار راستی و استقامت اما آنکه اول
است باعتبار آنکه اول نقشی که بر لوح محفوظ صورت بست نقش الف بود
و مجوبه یعنی کذا فی فرهنگ جلال الدین النجوی منقولست که چون خداوند
قلم را آفرید فرمان شد اکتب یا قلم قلم از هیبت آن امر در خوی شد
و قطره از عرق او بر لوح محفوظ نوشت و غرض شیخ علیه الرحمة آنست از
بر چار حرف احمد را بوجهی خاص مذکور کند و لفظ بر در مجوبه بقطع اضافه
است چه اضافه بمعنی راست نمی آید یعنی تخته اول که صورت الفست
بر در احمد مجوبه نشسته ای اول لفظ احمد شد و این بیان شرف کمال این اسم
اشرفست و چه شرف بالاتر ازین باشد که اول حرف اول اسم باشد و موافق
این تقریرست آنچه در بعضی شروح واقعست که مراد از تخته اول الفست
اما آنچه در شرح محمد بلخی واقعست که تخته اول لوح محفوظ را گویند یعنی اول
چیزی که قلم بر لوح محفوظ نوشت الف بود المقصود چون الف در لوح محفوظ
پدید آمد و در لفظ احمد حرف اول الف است و حاصل آنست که ابتدای و
افتتاح احکام و امور که در لوح محفوظ شد بدایت آن الف احمد شده است از
ربط مصرع اول با ثانی بعیدست چه برین تقدیر لازم می آید که مجوبه لوح باشد
نه الف و این خلاف مقصودست م حلقه حا را کالف اقلیم داد ؛ طوق ز دال و
کمر از میم داد ش اولا در بیت سابق الف را به مجوبه در احمد گفته بود ثانیا
آن را اقلیم بخش قرار داده و مرادش آنست که حلقه حا را احمد که الف آن اولین

اسم شریف جای داده است کوی آن الف اقلیم باو داده است و چون مقرر
است هر که را اقلیم دهند به خلعتی و طوق و کمری ممتاز فرمایند لاجرم آن
حلقه حا را که الف آن را اقلیم داده است الف هم طوق داده است و هم کمر
طوق از دال احمد و کمر از میمش چه دال بطوق ماند در کثری و میم بکمر در دو
و مراد از کمر بیان بندست و تاخیر دال از میم برای ضرورت شعرست م
لاجرم او یافت از آن میم و دال ؛ دایره دولت خط کمال ش لاجرم در
وضع لغت بمعنی لا قطع است و در محاورت برای علة می آید یعنی بسبب آنکه
حلقه حا را الف طوق از دال و کمر از میم داده است آن حلقه از آن میم دایره
دولت یافت چه میم بدایره ماند و آن را دایره نوبت گرفته و از آن دال
خط کمال یعنی تمامی یافت چه حلقه حا بی دال جزو ناقص است و باجتماع
دال که جزو اخیرست کمال و تمام یافته است و آنچه در تحقیق این بیت از
شروح دیگر بنظر در آمده قابل نقل نبود م بود درین گنبد فیروزه خشت ؛
تازه ترنجی ز سرای بهشت ؛ رسم ترنجست که در روزگار ؛ پیش دهد
بار و پس آرد بهار ش ترنج از اثمار خریفیست و در جنت آنرا که شیخ علیه الرحمة
به ترنج از آن تعبیر داده که در خریف بار دهد و در بهار گل و مطلب شیخ بیان
تقدیم انبیا و دیگر بران سرور در عالم اجسام آنکه ماده خلقت جمله انبیا نور
مظهر اوست چنانچه در حدیث آمده است اول ما خلق الله نوری بطریق
تمثیل حقیقت محمدی بشجره ترنج و انبیا را با تقدم بار آن و صورت بشری
آن سرور صلعم بهار آن و معنی وارد و معنی بیت آنست که آن سرور در گنبد فلک

فیروزه خشت آن سبز تازه ترنجی بوده است و رسم ترنج انست که اول بار
دهد و اخر بهار لاجرم انبیا که بمنزله بار آن ترنج بوده اند بر وجود بشری
او سبقت ظهور داشتند و صورت بشری آنسرور که بمنزله گل اوبود آخر ظاهر شد
و درتشبیه حقیقت محمدی به ترنج لطیفه دیگر هم هست چه ترنج را هم گل و هم
شاخ و هم تنه خوشبوست آنسرور را ترنج در گنبد فلک گفته است بانکه
بر روی زمین بود بنابران که زمین دور گنبد فلک ست چنانچه معتقد
فلاسفه ست که افلاک محیط عناصر اند م کنت نبیا که علم پیش برد ن
ختم نبوت به محمد سپرد ش و در حدیث صحیح وارد است که کنت نبیا
و آدم بین الماء والطین یعنی بودم من نبی و آدم هنوز در میان
آب و گل بود ای روح نیافته بود چون نبوت بی بعثت ما خلق متصور نی
و پیش از آدم صفی جسد انسانی نبود و اگر تقدیر و علم نبوت اراده کرده شود
این حدیث دلالت بر شرف آنحضرت نکند چه تقدیم نبوت باعتبار تقدیر
و علم بر آدم خاصه آنسرور نیست بلکه باین همه انبیا مشترک است در تقدیر
معنی این حدیث معنی آرای محدثان اختلاف کرده اند از آنجا که تفصیل موجب
تطویل بود اکتفا بانچه شیخ علیه الرحمة قصد کرده است می نماید و آن توجیه این
ست که تقدیم نبوت او بر آدم دلالت بر علیة آن نبوت میکند برای نبوت
آدم ای برانکه علت نبوت آدم که اصل انبیاست نبوت آنسرور است و از انجا
که علة غائی هر شیء مقدم میباشد از روی تصور و متاخر از روی وجود
خارجی دلالت که بر ختم نبوت بمحمد سپرد ای دلالة کند برانکه نبوت انبیا را

نبوت او علة غائیت است و علة غائیه در وجود متاخر میباشد و تقریر معنی
این حدیث برین توجیه در مصنفات حجة الاسلام امام غزالی رحمة الله علیه
نیز بنظر این حقیر در آمده و علم پیش بردن کنایه از شهرت خواهد بود و معنی
بیت آنست که حدیث کنت نبیا که مشهور عالم است ختم نبوت را به محمد سپرده
است ای دلالت کرده است برانکه خاتم انبیا او باشد م مه که نگین دان
زبرجد شده است ن خاتم او مهر نبوت شده است ش نگین دان دایره
انگشتری که نگین را دران نشانند و زبرجد جوهری سبز رنگ است و مه را
باعتبار دور نگین دان و باعتبار کبودی آن نگین زبرجد گفته است چه
ماه بالذات سیاه رنگ است و اقتباس نور از آفتاب میکند و خاتم و مهر
انچه بدان مهر کنند و مراد از نگین است و معنی بیت انست مه که نگین دان
زبرجد شده است نگین او مهر محمدیست حاصل انکه دایره ماه نگین دان مهر
آن سرور است و مقصد انکه ماه مهر آنسرور بر صحیفه افلاک م گوش جهان
حلقه کش میم اوست ن خود دو جهان حلقه تسلیم اوست ش یعنی جهان
حلقه میم او در گوش دارد ای مطیع و منقاد و غلام اوست و حلقه کش
میم برای آن گفته است که میم بحلقه کش می ماند و بطریق ترقی گفته بلکه
هر دو جهان حلقه تسلیم اوست یعنی هرچه داخل هر دو جهان است با دور
مقام تسلیم بایدش بود چه خلقت هر دو جهان بطفیل اوست م خواجه
مساح مسیحش غلام ن انت البشیر المبیت مبشر نام ش المساح سیار سیاحت
کننده و انسرور را خواجه مساح برای آن گفته که در شب معراج مساحت جمله

افلاک آنشب کرده بود و مسیح روح الله در وجه تسمیه او بمسیح وجوه بسیارست
یکی آنکه مساحت فیافی و صحرا میکرد دوم آنکه بمسح دست او علیلان صحیح میشدند
و روح الله از لعبث و ایم آن سرور بشارت داده لهذا البعثت او را مبشر
گفته چنانچه از آیه کریمه وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ
اَحْمَدُ مستفاد میشود و اطلاق بشیر بران حضرت مستغنی البیان ست
و آن اسم اشارت ست برای بعید و درین مقام اشارت ست بخواجه
مساح که آن سرور باشد صلی الله علیه وسلم و این اسم اشارت برای
قریب و درین مقام اشارت ست بمسیح که عیسی باشد علیه السلام یعنی
آنحضرت خواجه جرخ پیمایست و عیسی علیه السلام غلام اوست ای مطیع
و منقاد اوست چه در آخر حال از آسمان نزول خواهد کرد و خلق را بدین
محمدی خواهد دعوت کرد و مسیح دجال را خواهد کشت و آنخواجه مساح
بشارت دهنده ست امت را به نعیم جنت و این مسیح بشارت دهنده
ست امت خود را باسم آنسرور که احمد ست م امی گویا زبان فصیح :
ز الف آدم و میم مسیح ش الامی ناخوانده و نانویسنده یعنی آنحضرت با آنکه
امی بود علم جمله انبیا را از آدم تا مسیح بزبان فصیح گویا بود م چون الف او
راست بعهد وفا : اول و آخر شده بر انبیا ش یعنی آنسرور مانند الف
راست ست در عهد و وفا عهد و اول ست از انبیا و آخر ست از ایشان
مانند الف نسبت به لفظ انبیا که هم اول ست و هم آخر چه آنسرور باعتبار
عالم روحانی اول انبیاست و باعتبار جسمانی آخر ایشان م نقطه روشن

تر پرکار کهن : نکته پرکارترین سخن ش پرکار اول بفتح بار پارسی با کاف
پارسی، و المعروف ست و ثانی بضم بار فارسی و با کاف تازی بمعنی نکوتر
یعنی آنسرور علیه السلام مرکز نمایان دایره تکوین ست ای کون جمله کائنات
موقوف بر کون ذات ست نکته نیکوترین سخن ست یعنی نکوترین مضمون که بسخن ازان
تعبیر کنند ذات اشرف اوست م گر جهان گرچه بسر در نکرد : سر ز جهان
هم بجهان بر نکرد ش یعنی عزو پادشاهی جهان اگرچه در سر نکرد و بخلافت
ملک متکبر نشد اما سر خود را از جهان بیرون هم نکشید بلکه در جهان بود از برای
تربیت ناقصان و تکمیل مستعدان م عصمتیان در حرمش پردگی : عصمة
از و یافته پروردگی ش مراد از حرم روضه آنسرورست و از عصمتیان
صدیق و فاروق که دران روضه آسوده اند یعنی در روضه مطهر آنسرور در
جماعه معصومان مستور اند و عصمت را محفوظ بودن از سیئات ست ازان
سرور پرورش یافته ست چه آنسرور هم پیش از بعثت و هم پس ازان معصوم
بود و در روایتی که مراد از عصمتیان ازواج طاهر ست و از حرم خانه و تواند بود
که مراد از حرم حیطه شرع شریف و ملت حنیف باشد و از عصمتیان احرار روزگار
که همواره در زاویه خمول گوشه انزوا مستور اند و انتظام عالم بوجود آنها
منوط ست از نقبا و نجبا و اوتاد و ابدال و امثال ایشان و شاید که از
پردگی دربان اراده کرده شود و از عصمتیان ملائکه م تربتش از دیده جنایت
فشانتر : غرتش از که جبایت ستان ش الجنایت بکسر الجیم والنون
مع الیا المثناة التحتانیة گناه و الجبایت بکسر الجیم والبا الموحدة خراج یعنی

قبر آن حضرت از دیده زایران گناه افشان ست و غربتش که بسبب رکان
از مکه بمدینه واقع شد خراج ستان از مکه او ست و این معنی بفتح مکه اشارت
ست که النسرور بعد از هجرت دست داده بود و روا بود که لفظ از متعلق
به غریب باشد ای غربتی که او را از مکه واقع شده خراج ستانست ای از
اقطاع ملک و غربت را خراج ستان بنابران گفته ست که سبب خراج ستانی
بود م فتنه فرو کشتن انو و لپذیر : فتنه شدن نیز بر و نا کزیر ش فتنه
اول بمعنی فساد ست و ثانی بمعنی واله شدن متن چشمه خورشید که محتاج
اوست : نیم هلال از شب معراج اوست ش ای خورشید که در کسب
انوار محتاج آنسرور ست بمقتضای لولاک لما خلقت الافلاک به نسبت
شب معراج النسرور یعنی او هلال او ست و مطلب مبالغه ضیا ر شب
معراج ست با نوار معنی و الا چنانچه از کتب سیر معلوم میشود شب معراج بیست
هفتم رجب بود و در شرف نامه گفته فرد بشب زنگی آن شب چرا گشت مست
چو ماه الاش شب چراغی بدست ش شمع الهی بدل افروخته : درس ازل
تا ابد آموخته ش مراد از شمع الهی نور معرفت و درس ازل تا ابد علم من لدنی
و اموختن بمعنی تعلیم آمده ست و درین مقام هر دو معنی مراد تواند بود و
تواند بود که مراد از شمع الهی قرآن باشد و تلمیح باشد بکریمه فانه نزله علی
قلبک باذن الله م داد فراخی نفس تنگ را : نعل زده خنگ شب
آهنگ را ش نعل زدن کنایه از تهیه سفر ست و خنگ بکسر خا معجمه و
کاف پارسی اسپ و در حل لغات ست که او چند گونه ست سیر خنگ و نقره

خنگ

خنگ و مکس خنگ و شب آهنگ نام ستاره ایست که در آخر شب طلوع کند
و بتازی آنرا شعری گویند یعنی آنحضرت نفس تنگ خود را گشادگی داد ای
در حالت سرعت سیر تنگ نفس شده و اسپ سواری را که عبارت از براق ست
باعتبار آنکه از عالم علوی بوده ست از ان شباهنگ تعبیر نموده ست نعل زد
ای مستعد معراج آسمان شد و سیر عالم روحانی شد و روا باشد که مراد از نفس
تنگ ساعتی باشد که سیر معنبر عم دران واقع شد و فراخی دادن آنکه دران
ساعت از بیت الحرام به بیت المقدس و از انجا با فلاک رفت و تماشای
درجات جنان و طبقات نیران نموده و برگشته بمفرش گاه مبارک خود
نزول فرمود و هنوز حرارت مرقد او بحال خود بود و از نعل زدن نعل
افکندن باشد بمعنی از سیر باز داشتن و از شباهنگ ستاره مذکور یعنی ستاره
شب کش را در هنگام معراج از سیر و حرکت باز داشته بود م از پی باز
آمدنش پای بست : موکبیان سحر ابلق بدست ش پای بست یعنی
منتظر و مترقب استاد و موکبیان لشکریان و درین مقام کنایت از ستارگان
شبگیر ست یا از ملائکه موکله بر سحر و از ابلق فلک یا زمانه یا شب که هر
کدام از انها دو رنگ ست یا براق که چون آنحضرت از و نزول فرمودند بر
رفرف نشستند و براق را ملائک گرفتند و نگاه داشتند یعنی لشکریان سحر از
برای رجعت او از معراج منتظر استادند در حالی که فلک را با زمانه یا براق را
در دست داشتند که هرگاه تماشای جمال او کنند آنرا سر دهند و بگذارند که در
سیر و جریان و تمامی زیر سواری آیند م چون تک ابلق به تمامی رسید

غاشیه داری به نظامی رسید ش مراد از ابلق براق ست یعنی چون تک دو
براق آنسرور بکمال رسید به نهایت سرعت رسیدند خدمت جلوداری بنظام
رسید وانمرتبه درنشاء روحانی خواهد رسید و در عالم جسمانی راست نمی آید
چنانچه ظاهرست و در شرح محمد بلخی اورده که جو زا غاشیه دار برای یمن و تفاول
میکوید در صفت معراج جناب رسالت ماب صلعم نیم شبان کان ملک نیمروز
کرد روان مشعل کیتی فروز ش نیمروز آفتاب را کویند به سبب آنکه در نیمروز
بسمت الراس رسد و عالم را سراسر منور کرداند و معنی دیگر هم آمده اما بمقام مناسب
نیست و درین مقام استعاره است برای آنسرور و مراد از مشعل کیتی فروز جسد مطهر
اوست یعنی در نیم شب که آن عالم آفتاب تاب ذات خود را که منبر جهان است
بعالم افلاک روان کرد م حقه فلک از دیده عماریش کرد ؛ زهره و مه مشعله
داریش کرد ش ای فلک مقرنس خود عماری از دیده خود است کرد یعنی آنسرور را
از غایت تعظیم و تکریم در چشم خود جا داد و زهره و مه که هر دو از کواکب شب تاب
بمزید استضاره اعتبار دارند مشعله داری او کردند م کرد رها در حرم کائنات ؛
هفت خط و چار حد و شش جهات ش مراد از حرم کائنات عالم است و از هفت
خط سبع سموات و از چار حد چار عناصر و تواند بود که از هفت خط اقلیم مراد باشد
اما مبالغه در اول است یعنی در سیر و عروج از زمین و آسمان کذشت و زمین
و آسمان درین عالم کذاشت و خود ازین عالم بدر رفت م دور شده با قدمش
در وداع ؛ زانکه نشد آمده شب در سماع ش الدور کردش فلک یعنی بنوعی
سرعت سیر داشت که کردش فلک با او هم پای نتوانست شد و درین مقام

دداع با قدم او آمد که من با تو رفاقت نتوانم کرد و شب از آمدن او بمعراج چون
در وجد شد در کمال اهتزاز و خوشی در روا بود که مصرع اول اشارت
باشد بخروج سرور بهنکام شب از حکم زمانه که بسبب اتصال بامید او حاصل
شده بود آمدنش عبارت از برکشتن آنسرور از معراج از آن حالت و داخل
شدن در حیطه زمانه و چون این معنی در شب تحقیق یافت از کمال خوشی
در وجد آمد متن با قفس قالب ازین دام کاه ؛ مرغ دلش رفته بآرام کاه ش
دام کاه کنایت از عالم عنصر است و آرام کاه از عالم علوی که مقام ارواح و
ملائک است و تواند که از نور تجلی باشد و این بیت رد جماعه ایست که معراج جسمانی
را منکر اند م مرغ پر انداخته یعنی ملک ؛ خرقه در انداخته یعنی فلک ش یعنی
فرشته که جبریل علیه السلام باشد از رفاقت آنسرور عاجز آمد سعدی بد و کفت
سالار بیت الحرام ؛ کای حامل وحی برتر خرام ؛ و آسمان در غایت
وجد و اهتزاز آمد و خرقه در انداختن کنایت از آن است چه اهل ذوق در هنکام
خوشی خرقه از بر افکنند م مرغ الهیش قفس پرشده ؛ قالبش از قلب
سبکتر شده ؛ کام بکام چو تحرک نمود ؛ میل بمیلیش به تبرک ربود ش
مراد از مرغ الهی جبریل است و از قفس جدا آن سرور عالم علیه السلام و این معنی
با مرغ سابق مناسب تر است و روا باشد که ازین مرغ روح اطهر آنسرور اراده
نموده شود و میل سیوم حصه فرسنک و آن چهار هزار کام است و فرسنک
دوازده هزار کام یعنی جبریل و یا روح اطهر آنسرور بدن او را ازین دام کاه بدان
آرام کاهی کشید و در سرعت سیر قالب او از قلب او سبکتر شد و این کمال

مبالغه است در سرعت سیر و چون آنسرور گام گام تحرک نمود عروج و صعود
آنسرور را مغتنم میدانست و او را بسرعت می برد آن مرغ آبی او را بهر گام تبرک
از میلی بمیلی میرساند حاصل آنکه جبرئیل علیه السلام عروج و صعود آن سرور را
غنیمت میدانست و او را بسرعت میبرد و این تقریر بر تقدیر است که مراد از
مرغ الهی جبرئیل باشد و بر تقدیری که مراد ازان روح اطهر آنسرور باشد چون
اصل در سیر روح بوده بنابران آنرا حامل آنسرور قرار داده باشم م چون دو
جهان دیده بر و داشتند ش سر زپی سجده فرود اشتند ش مراد از دو جهان
زمین و آسمان است و از سجاده و جهان مقر آمدن آنها بعلو مرتبه آنسرور
است و قایل شدن برفعت او خواه بزبان حال خواه بزبان قال یعنی
اهل زمین و آسمان چشم بر و داشتند یعنی رتبه او را دانستند و مشاهده کردند
در مقام تواضع و انکسار در آمدند و معترف بعلو مرتبه او شدند و تواند بود
که ارتفاع آنسرور را بر دو جهان و انحطاط دو جهان را از تمثیل و تشبیه کرده
باشد یا آنکه آنحضرت را سجده کرده اند م پائش ازان پایه که سر پیش داشت ش
مرحله در مرحله صد پیش داشت ش المرحله مسافت یکروزه راه است یعنی
ازان درجه که در شب معراج آنسرور در پیش خود داشتند و در هنگام سیر پای
آنسرور مرحله صد مرحله پیش داشت ای ازان درجه پیش از صد مرحله در صد
مرحله قطع میکرد و توضیح مقال آنکه در هنگام ارتفاع مدارج سیر بدرجه بالا انجامی
میباشد و یا بدرجه پایین و شیخ علیه الرحمة در مقام مبالغه در سرعت سیر
آنسرور چنان دعوی کرده که آن درجه که سیر آنحضرت در وقت سیر در پیش خود داشته

بالبراق

پای آنسرور بصد مرحله در هر مرحله پیش بوده است م رخش بلند اخترش افکند
رہ است ش غاشیه را بر کتف هر که خواست ش مراد از رخش بلند اختر براق او
یعنی براق بلند اختر آنسرور غاشیه خود را بر هر که از ملایکه خواست افکند غرض
آنکه همه ملایک در فرمان او بودند و مرد او بود که رمز بنفس خود داشته بود چنانچه
بالا تصریح کرده بودم م بحر زمین کان شده او گوهرش ش برده سپهر از پی
تاج خودش ش این بیت صعب الحل مینماید چه اضافت بحر زمین اگر لامیه
باشد لازم آید که آنسرور بحری باشد و این خلاف نفس الامر است و نیز اثبات
کانی برای بحر لاطایل باشد زیرا که بحر فی حد ذاته محل گوهر است اگر بیانی باشد
یعنی از بحر زمین عین زمین اراده نموده شود و اثبات بحریة برای زمین بفایده
باشد زیرا که کان بودن زمین برای گوهر بودن آنسرور کافیست و بعضی از
این مقدمات منحصرست درانکه گویم لفظ بحر را بقطع اضافه خوانند و لفظ
کان را بمعنی گر آن صفت زمین دارند یعنی بحر است زمین کان شده ای
گر آن زمین چنان شده او یعنی سرور عالم گوهرش ای گوهر زمین آنسرور گوهر
آن شده بحر است نه زمین چه محل گوهر بحر است پس در حقیقت این زمین بحر است
و آن سرور گوهر آن و سپهر از پی تاج خود آن سرور را بر خود برد ای آسمان ذات
آنسرور را در وقت عروج درة التاج خود دانسته بر دوختند مناسب بحر و لفظ
کان لفظی خواهد بود ولیکن تکلف تمام است و المعنی فی بطن الشاعر و در بعضی
نسخه بجای بحر ناف زمین واقعست و معنی کلام واضح باشد بی تکلف م گوهر
شب را بشب عنبرین ش کاو فلک بر دز کاوی زمین ش گوهر شب گوهر

شب تاب را گویند وچنان گویند که گاو عنبرین لشعاع گوهر شبتاب در جزائر چرا کند وگوهر را در نظر دارد وگاه باشد که گاو دیگران آن گوهر را باید ومقصود شیخ انست که رفتن آنسرور بر آسمان بنابران بود که آنسرور گوهر شبتاب گاو زمین بود وآن گوهر را در شب معراج که عنبرین بود با عبارات نفحات فیض گاو فلک ای برج ثور از کشیده بردو گویند گوهر مذکور درکام گاو عنبرین متکون شود هرگاه خواهد آن را بر زمین افگند وباز به مقام خود نهد م او ستده پیش کش آنسرور ؛ از سرطان تاج ز جوزا کمر ش سرطان چهارم برج از فلک وآن سیزده ستاره دارد نه داخل وچهار خارج وخارج را تاج سرطان گویند وجوزا سوم برج و بصورت دو طفل ست رو بمغرب آورده مایل بشمال وبسبب تاریکی وسط او را بکمر تشبیه کویند یعنی آنسرور پیشکش سفر معراج هم ز سرطان وهم از جوزا قبول کرد از سرطان تاجش واز جوزا کمرش ومقصد آنکه این هر دو برج تاج وکمر خود را ایثار آنسرور کردند برای تشکر قدوم میمنت لزوم آن علیه السلام خوشه گران سنبل تر ساخته سنبله را بر نهاد انداخته سنبل گیاهی ست که زلف را بآن تشبیه کنند ومراد ازان درین مقام گیسوی آنسرور ست وسنبل تر یعنی تازه تر وسنبله برج ششم وسنبله بمعنی خوشه ست وبرج ششم را بموجب آن گویند که آن بصورت زنی ماند سر بسوی مغرب وپا بسوی مشرق ورو بجنوب آورده ودو بیک دست خوشه گرفته وآن ستاره ست ودر دست دوم سماک الاعزال یعنی آن سرور خوشه که از زلف وگیسوی خود ساخته بود سنبله را از کمال شرمندگی ادجاد آورده

بود تا بجدی که از مقام وجای خود برهم خورده بر اسد انداخته بود ومیتواند بود که بر اسد انداختن سنبله را کنایت از سرور ساختن وباهتزاز در آوردن آن باشد وخوشه از سنبل تر ساختن جمع کردن مویهای گیسوی مبارک است م تا شب او را چه قدر قدر هست ؛ زهره شب سنج ترازو بدست ش زهره از کواکب شبتاب ست بنابران آن را شب قدر سنج گفته ومراد از ترازو برج میزان ست وآن به ترازو ماند دو پله دارد وپله بجانب مشرق وپله بجانب مغرب وخانه زهره است ومعنی بیت آن ست که زهره شب سنج ترازو را که میزان باشد بدان سبب در دست داشته که بدان ترازو شب معراج او را قدر و مرتبه بسنجید وبداند که چند ست وغرض ذکر برج میزان ست واز برای رفعت وقدر مرتبه شب معراج را ترازو قرار داده متن ریخته نوش از لب وم سینبری بر دم عقرب این نیلوفری ش سینبر نام کلیست را بگوش ماند ودر بعضی فرهنگها آورده که نام گیاهی ست خوشبو دار ودافع زهر کژدم ودم اول بفتح دال بمعنی نفس ست وثانی بضم دال معروف ومراد از عقرب برج هشتم ست وعقرب برای آن گویند که بکژدم ماند وبمغرب نهاده ودم برداشته بسوی شمال ونوش انجبات وتریاک را گویند ودین مقام تریاک مراد است وضمیر ریخته راجع باآنسرور ست وعقرب نیلوفری ای کبود وآن شدید السم باشد یعنی آنسرور از دم سینبری ای معطر ودافع زهر تریاک ریخت بر نیش این عقرب نیلوفری فلک حاصل آنکه هر نحوستی که بود با برج عقرب در شب معراج بانفاس مبارک آنسرور دفع شد م چون زکمان تیر شکر زخمه ریخت ؛ زهر

زهر ز بزغاله خوانش که بحنت شش درین بیت ذکر برج قوس و جدی میکند و تیر شکر
زحمه و تیری که بهدف رسد یعنی از برج قوس تیر انداختن زهری که برج جدی
داشته برطرف شد و از انجا که قوس در لغت کمان است و باصطلاح منجمین برج
نهم را که صورت کمان با تیر داخل صورت اوست و تیر و بال خانه عطارد است
که بتیر موسوم است رسیدن آنسرور را در شب معراج به برج قوس و پرداختن
بجان برج قوس بدین نهج بیان نموده و جدی را که از انجا خانه زحل است و
زحل نحس اکبر است بزغاله با زهر قرارداده و مقصد انست که بقدوم آنسرور
هر نحوستی که بواسطه نحس اکبر لاحق برج جدی بود برطرف شد و درین بیت
تلمیح است بقصه مشهور زینت یهودیه که زهر در بزغاله تعبیه کرده پیش آنحضرت
آورده بود پیغمبر علیه السلام و بعضی اصحاب از ان تناول کردند در اثنا تناول
آن حضرت فرمود که این بزغاله میگوید یا رسول الله لا تاکل منی
فانی مسموم متن یوسف دلوی شده چون آفتاب : یونس حوتی
شده چون دلو آب شش درین بیت ذکر برج دلو و حوت و رسیدن آنسرور در
هر کدامی از ان دو برج میکند و چون یوسف صدیق در وقت برآمدن از چاه
بدلو کاروانیان متعلق شده بود او را یوسف دلوی اعتبار کرده برای آنحضرت
در هنگام رسیدن به برج دلو استعاره نموده است و درین معنی آنحضرت را
با فتاب تشبیه داده چه آفتاب نیز به برج دلو می گذرد و از انجا که یونس پیغمبر علیه السلام
در شکم ماهی در آمده بود او را یونس حوتی گفته و برای آنحضرت هنگام سیر برج
حوت استعاره نموده درین حالت او را در سیری از فیوضات الهی بدلو تشبیه

نموده یعنی آن حضرت مثل آفتاب یوسف دلوی شده ای گوی یوسفی بود که
بدلو در آمده بود و یونس شده بود گوی یونس بود که در حوت در آمده باز زیادی
انکه مانند دلو آب مالامال فیوض بود و انچه در بعضی شروح واقع است که حاصل
بیت آنست چون پیغمبر عم بمحل برج دلو رسید یوسف شده بود چون آفتاب
یعنی از جمال همچو یوسف و از نور چون آفتاب شده معنی دیگر انکه یوسف عم
که برای ملاقات آمده بود چون آفتاب در دلو نشده که وبال آفتاب در دلو
است در جمال پیغمبر عم از غایت فرحت همچو جمال آفتاب روشن شده بود یونس
شده بود حوتی چون دلو آب ای چون پیغمبر علیه السلام و در محل برج حوت
رسید همچو دلو آب مملو علم شده و یا از غایت مرتبه خود غرق فیض گشته و
معنی دیگر انکه یونس حوتی شده چون دلو آب ای چون پیغمبر علیه السلام در محل
دلو رسید یونس همچو دلو آب چشم گشاده مانده و راز کار است متن تا بحمل
تخت ثریا زده : لشکر گل خیمه بصحرا زده شش ثریا پروین و کواکب آن جرم و
است شش جزو داخل برج ثور و یک جزو داخل برج حمل است و حمل برج اول
فلک است و هرگاه آفتاب در حمل آمد ابتدا بهار شود و باغ و صحرا و گلزار سبز
شود و مقصد شیخ علیه الرحمة این است که شکفتن گلها بسبب برج حمل اگرچه بحسب
ظاهر منسوب با فتاب است اما در حقیقت با آنسرور منسوب است یعنی تا آن سرور
در حمل تخت ثریا را برای خود زد لشکر گل خیمه بصحرا زده ای گلها در صحرا
نشگفت یعنی این خاصیت هرگاه آفتاب در حمل آمد گلها بشگفد از آن سرور
نصیب او شده است و تخت ثریا در حمل زدن بنا بران است که ربعی از ثریا

داخل حمل است چنانچه سابقاً گذشت و باید دانست که تاخیر برج حمل از بروج دیگر
یا آنکه او بر همه بروج مقدم است بسبب آن تواند بود که اختتام تعداد بروج
باشرف البروج شود چه آفتاب را که خسرو انجم است در برج حمل شرف است
و هرگاه بدان در آید بهار شروع شود و در شمع محمد بلخی آورده که سبب تاخیر
آن است که حمل از بروج شمال است و سرحد شمال طرف شرقست و حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را از معراج از جانب غروب شده بود پس
حمل دورتر باشد و نیز تا ترقی از ادنی باعلی شود و سبب دیگر آنکه آتشی
است و مرتبه آتشی بالاتر از طالع دیگر است و بر صاحب فراست ضعف
این وجوه ظاهر است چه دوری حمل از مغرب وقتی متحقق شود که برافق
مشرق ثابت باشد و چون فلک همیشه متحرک است از کجا که حمل دران
وقت جانب شرق باشد و ترقی از ادنی باعلی وقتی را حاصل آید که نوروز
به بهار تعلق نداشته باشد و آن باطل است و ابتدا ازو واقع شود و مرتبه آتشی
اگرچه بالاتر است اما برج آتشی همین حمل نیست بایستی که آنها را هم تاخیر
کردی و نیز در شرح مذکور واقع است که از لشکر کل کواکب ثابت مراد باشد
و تخت ثریا زده هم مضاف و هم مقطوع الاضافه خواندن درست است و
مضاف باعتبار آنکه در آخر برج ثور است فاعل زده آفتاب باشد یا قضاء
و مقطوع الاضافه بمعنی آنکه تا حمل ثریا تخت زده خلاصکی بهار در تمامی
برج حمل است انتهی این معانی از طبیعت دقیقه شناس بغایت بعید است متن
از گل آن روضه باغ رفیع ۵ ربع زمین یافته رنگ ربیع شرح تائید بیت سابق

است چه مضمون بیت سابق اینست که شگفتن گلها از آثار قدوم آنحضرت است
به برج حمل از و این خاصیت را که هرگاه آفتاب در وی در آید عالم گلزار شود و
مضمون این بیت آنکه از گل آن روضه باغ ربیع که آن حضرت صلعم باشد ربع
زمین رنگ ربیع ای رنگ بهار یافته است و مراد از روضه باغ رفیع ملکوت
است و این مضمون بعینه حاصل مضمون سابق متن عشر ادب خوانده سبع
سما ۵ عذر قدم خواسته از انبیا شرح عشر ده آیت را گویند و در مصاحف
بر هر عشری دایره علامت کنند و آنرا هم عشر خوانند و کواکب را بان علامت
مناسبت تمام است در استداره یعنی در سبع سموات جمیع آداب را بموجب ادبنی
ربی آموخت و انبیا را بملاقات او آمدند و از هر کدام عذر قدم خواست ای
پیش هر کدام معذرت قدم رنجه نمودن نمود متن ستر کواکب قدمش
میدرید ۵ سفت ملائک علمش میکشید شرح الستر بالکسر پرده و مراد از
ستر کواکب افلاک است و در بدان عبارت از ان است که قدم آن
حضرت از میان آنها میگذشت و بجانب لامکان مرتفع میشد و حاجب
او نمیتوانستند شد و این رد فلاسفه است که خرق والتیام را در افلاک جایز
نمیدارند و در بعضی شروح واقع است که مراد از ستر کواکب اسرار کواکب است
یعنی آنحضرت جمله اسرار کواکب را در تحت قدم خود می آورد و هیچ سری از اسرار
کواکب نگذاشت در تحت قدم خود تمامی آورد و هیچ سری از کواکب نبود که پامال
او نشد ای همه روشن و عیان او میبود و سفت دوش را گویند و علم سلاطین را
بر دوش گیرند یعنی ملائکه علم او را بر دوش می برند متن ناف شب آگنده ز

مشک الیش نعل مه افگنده سم مرکبش ش مراد از ناف وسط شب است افگنده
یعنی پر شده و مراد از مشک الیش طیب انفاس مبارک او و ماه نعلی بود
که سم مبارک آن سرور را افکنده متن در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویه پای براق ش بدان اتفاق ای بسبب اتفاق سفر معراج و
پویه ای دویدن و معنی ظاهر ظاهر است متن کبک وشان باز کبوتر نما
فاخته رو گشت ز فرهای ش صفت براق است و آنرا اولا اعتبار خوش
خرامی کبک وش گفته است و ثانیا باعتبار صولت باز و ثالثا باعتبار
مطبوعی شکل کبوتر و رابعا باعتبار سرعت سیر فاخته رو گفته یعنی براقی
که متصف باین همه صفات بوده فاخته رو گشت ای سریع السیر شده چه
فاخته در سرعت پرواز مثل است و مراد از همای آن سرور علیه السلام است یعنی
تیز روی از فر و شکوه آن سرور حاصل کرده بود متن صدره سدره شده
پیراهنش عرش گریبان زده در دامنش ش الصدره پیراهن کوتاه و سدرة
المنتهی درختیست در آسمان هفتم که مقر ملایکه و اضافه صدره بسدره بیانی است
یعنی صدره که همین سدره است پیراهن آنسرور شده بود ای آنحضرت بسدرة
المنتهی درآمده بود و از عرش گذشته نمود چنانچه گریبان عرش در وقت
ارتفاع آنسرور بدامن آنحضرت رسیده مطلب آنکه همین بسدرة المنتهی رسیده
بود بعرش رسیده و از وی گذشته و تواند بود که معنی بیت آن است که آن حضرت
بسدرة المنتهی رسیده بود که عرش از کمال تواضع خود را فرش آنحضرت ساخته
چنانچه گریبان عرش بدامن آنسرور رسید م چون گل زان پایه فیروزه فرش

دلبر بالست

دست بدست آمده تا ساق عرش ش مراد از فیروزه فرش آسمان هفتم است
که سدرة المنتهی در انجاست و دست بدست آمده یعنی بکمال تعظیم و تکریم
یکی پی دیگری آنسرور را از آسمان هفتم تا پایه عرش رسانیدند م هم
سفرانش سپر انداختند بال شکستند و پر انداختند ش ای چون بساق
عرش رسید هم سفران را ملایکه کرام باشند بال شکستند ای دل شکسته میشدند
از مفارقت آنسرور و پرها انداخته شدند از حرکت و پرواز ماندند و ازین تقریر
ظاهر شد که مراد از بال دل است و تواند بود که لفظ بال بمعنی متعارف باشد
و حاصل هر دو وجه یکیست لیکن برین تقدیر را بال شکستن نسبت برفاقت
ملحوظ باید داشت ای از رفاقت آنسرور بال شکستند و این بیان سپر
انداختن است و آن کنایه از عجز است متن پرده نشینان که ز رهش واشتند
هودج او یک تنه بگذاشتند ش هودج عماری و کجاوه پرده نشینان
جمله جماعت که در پرده سرای برای دربانی و پاسبانی نشینند و شیخ
علیه الرحمة عرش را پرده سرای تمثیل کرده و ملایکه عرش را پرده نشینان
کنایه است از ملایکه عرش و نیز چون عرش در راه آنحضرت بوده ملایکه
عرش را راه داران آنحضرت قرار داده یعنی ملایکه عرش عماری او را تنها
گذاشته منقولست که چون آنحضرت بسدرة المنتهی رسیدند رفرف نازل
شد و آنحضرت تنها دران سوار شدند و ملایکه تنها آنحضرت را گذاشتند
چنانچه گفته اند ملایک جمله وا ماندند صف صف مشرف شد بزیر
پاش رفرف و هودج درینمقام کنایه از رفرف است در فرف متجانس

بالش وبساط گرانمایه ونیز نام مرکب آنسرور علیه السلام متن هر که جز او برد در آن
راز ماند ❊ او هم ز آمیزش خود باز ماند ش یعنی هر که غیر آن سرور در آن سفر
بود از ملایکه برد ر آن راز که عرش باشد ماند و پیش از عرش نگذشت بلکه آن
سرور هم از آشنای و آمیزش خود ماند و بمرتبه فنا فی الله و بقا بالله رسید
م بر در هستی قدمش تاج بود ❊ عرش بدان مایده محتاج بود ش ای بر
جمله موجودات مرتفع شده بود و عرش بدان مایده ای بفیض قدیم او محتاج
بود و خدای تعالی او را بحاجت خود رسانید م چون بهمه حرف قلم درکشید ❊
زان ستر عرش علم برکشید ش استر مخفف ز انسوتر است یعنی چون بحرف
موجودات عالم قلم درکشید ای از همه موجودات عالم گذشت ز انسوی تر
عرش علم برکشید ای بلامکان واصل گشت متن تا تن هستی دم جان
میشمرد ❊ خواجه جان راه به تن می سپرد ش ای از تن موجودات جهان
موجودی در راه بود خواجه جان یعنی آنسرور راه معراج بر تن قطع میکرد و
آنحضرت را خواجه جان از آن گفته که مکمل روح و مرشد نفس ناطقه است م
چون تنه عرش بپایان رسید ❊ کار دل و جان بدل و جان رسید ❊
ش ای چون تن عرش را که محدود جهان است و منتهای موجودات است یکی
در نوشت کار دل و جان سفر روحانی باشد بدل و جان رسید ای سفر
جسمانی برطرف کرد و سفر روحانی پیش گرفت و آن عبارت از ترقی مراتب قربست
م همتش از غایت روشندلی ❊ آمده در منزل بی منزلی ش همت
آنسرور کنایت از ذات آنسرور است بطریق تعظیم چنانچه حضرت فلان گویند

[illegible]

یعنی آنسرور بروشنای و صفای دل در عالم لامکان رسید م دل بگهر خانه
اصلی شتافت ❊ دیده چنان شد که خیالش نیافت ش ای دل بنور مطلق
وجود حق که آفرینش او از آن بود در رسید و دیده چنان مستغرق انوار جمال
شد که خیال هم او را نتوانست یافت حاصل آنکه دیده محو جمال مطلق شد و از
وی اثری در خیال هم نماند م غیرت ازین پرده میانش گرفت ❊ حیرت
از آن گوشه عنانش گرفت ش مراد از غیرت غیرت کبریای الهی است که بمقتضای
ما للتراب و رب الارباب تقاضای کردی که حد بشری و اندازه امکان
محفوظ ماند و مراد از پرده مطلق طرفست م چون سخن از خود بدر آمد تمام ❊
تا سخنش یافت قبول تمام ش از آنجا که سخن را بقا نمی باشد بلکه وجود لاحق
او عدم سابق لازم دارد باین اعتبار سخن را از خود بدر آمد و قرار داده است
و آن سرور را در تجرد و از خود گذشتن و در مقام مشاهده از خود مجرد و خالی
شده بکلی در و فانی شد تا سخن او که در مقام مناجات بحضرت خداوند جل و علا
گفته قبول سلام یافت ای از آن درگاه شرف سلام یافت و این بیت
تلمیح است بواقعه التحیات لله والصلوات والطیبات که منقولست که چون
آنسرور بمقام قرب و وصل شد آوازه شنید که قل التحیات لله والصلوات
والطیبات چون آنحضرت از سماع این کلمات فارغ شد از سرادقات جلال
آوازی دیگر بسمع مبارکش رسید که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و
برکاته و درین هنگام سرور خواست که امت خود را ریزه چین این مایده
گرداند چنانچه گفته السلام علینا و علی عباد الله الصالحین م آیت لوزی

سلام

که زوالش نبود ؛ دیده چشمی که خیالش نبود ش الآیة علامت درین مقام کنایت
از نور جمال الهی داشته است که دال بر ذات متعالیست یعنی جمال نور الهی
را که آن را فنا نبود چشمی که اصلا که خیال آنسرور نبود ے هرگز تخیل نکرده بود را
بدان چشم خواهد دید ے به چشم سر واین معنی مشهور است وانچه به خاطر فاتر
این فقیر میرسد این است که آن حضرت ایة نور بی زوال بچشمی که دید که آن چشم
خیال نداشت یعنی عکس ما سوی در و نبود و در بعضی نسخه متصل باین بیت
بیت دیگر یافته که تصریح بدین معنی میکند متن دیده که نوری ازلی با بدیش
سر بخیالات فرو نا یدیش ؛ پای شد آمد سپر انداخته ؛ جان بتماشای
نظر انداخته ش سپر انداختن کنایة از عجز است یعنی پای آمد و رفت را
باخر رسانید حاصل آنکه رفتار پای در ان محل نماند و جان نگران تماشای
جمال رویت حق بود و تخصیص نظر بجان نفی نظر چشم نمیکند بلکه چون ازین
بیت سابق تماشای چشم ثابت شد خواست که رویت قلب را هم ثابت
کند م مطلق از انجا که پسندیده نیست ؛ دید خدا را که خدا دید نیست
ش مطلق عبارت از آنسرور صلی الله علیه وسلم یعنی چون در انمقام مقید را
نپسندند و آنرا که خود را از قید مطلق سازد و از جمله تعلقات آزادگی
گیرد پسندید و آنحضرت چنان مطلق شده بود که خدا یتعالی دید که خدا یتعالیٰ
دیدنیست و مقصور از جانب پسندیده است که خود را محفوف تعلقات ندارد
که گفته اند ه تعلق حجابست و بیحاصلی ؛ چو پیوندها بگسلی واصلی ؛ و در
این بیت رد قول معتزله است که رویت خدا را منکر اند و او را دیدنی بدانند

ودر تشنیع

و در تشنیع ابن فرقه میفرمایند م دیدنش از دیده نباید نهفت ؛ کوری آنکس که
بدیدن نگفت ؛ دیدن آن پرده مکانی نبود ؛ رفتن آن راه زمانی نبود
ش پرده کنایه از سراوقات جمال وجلال الهیست ای مشاهده ذات
مقدس الهی منسوب در مکانی نبود که الله تعالی از مکان منزه است و رفتن
راه وصول بجناب کبریای در زمان نبوده که لیس عند ربک صباح ولا مساء
مرویست که آنسرور در هنگام شب از بستر خواب برخواسته بر براق نشستند
و سیر عالم ملکوت کرده بمعراج واصل شده باز بر جان بستر استراحت فرمودند
و هنوز اثر حرارت بدن مبارک آنسرور بر بستر باقی بود م کفر بود نفی
صفاتش مکن ؛ جهل بود وقف جهاتش مکن ش اشارت بمرتبه عدل و
طریق اقتضای ذات در صفات الهی یعنی صفات کمال را از آن خداوند
نفی مکن که نفی کفر بود و اثبات جهة که مشعر از جسمیة بوده هم مکن که این اثبات
جهل بود و مراد از وقف موقوف داشتن است یعنی او را موقوف جهات
مکن حاصل آنکه اثبات جهات در حق او مکن و تخصیص اول بکفر و ثانی بجهل
بنابران است که در اثبات صفات نصوص متعاضد است پس نفی آن موجب
مخالف نصوص است و آن کفر است و در ثبوت جسمیة و جهة آیات متشابهات
آمده و آن اگرچه مجمولست ظاهر نیست اما کسی موافق آیات حق تعالی را
جسمیة و جهة کند حالی و یکدرجه از حال نافی صفات فروتر خواهد بود لهذا
آن را جهل گفته و تواند که مراد از جهل جهل مرکب باشد و آن قبیح است از کفر و
برین تقدیر مصرع ثانی محمول بر مبالغه خواهد بود و بمنزله ترقی در کلام م زبان

سفر عشق بباز آمده ؛ در لفظی رفته و باز آمده ؛ بباز آمده ای فیروزه و مبارک ما
م ای سخنت مهر زبانهای ما ؛ بوی تو داروی جانهای ما ش ای کلام تو مهر
زبانهای ماست باعتبار احکام شرعیه که بعکس آن دران مقابله و مجال دم زدن نیست
یا باعتبار فصاحت و بلاغت یعنی بلاغت تو بحدیست که سخن تو مهر زبانهای ما گردد
یعنی ما گنگ میشویم و در مقابله آن چیزی نمیتوانیم گفت و برین تقدیر مراد از ما
کافه شعرای دانشمند اولیست و بر تقدیر اول جمله اهل اسلام و بوی تو آثار عبیر
تو جان داروی داروی جان ست از برای جانهای ما یعنی سبب شفا جانهای
ماست از امراض روحانی متن دو سخنرا به تمامی رسان ؛ ختم سخن را به
نظامی رسان م یعنی بر هر کس افاضه مطلوب او بر وجه کن از انجمله نظامی
را چنان ساز که سخن بر و ختم شود یعنی هیچ احدی مثل آن نتواند گفت

در نعت جناب رسالت مآب صلی الله علیه و سلم شمسه نه مسند هفت اختران ؛

ختم رسل خاتم پیغمبران ش شمسه جامه طمع که در سقف کنند برای زینت و
مراد از نه مسند نه فلک و از هفت اختر سبع ستاره اما آنکه هفت فلک مسند
این هفت ستاره اند ظاهرست و اما آنکه دو دیگر از عرش و کرسی باشند بنابر آن
که بحرکت عرش همه حرکت میکنند و باعتبار فلک هشتم سیر در بروج با آنها
منسوب میدارند یعنی آنحضرت آرایش دهنده نه فلک و ختم فرستادهای با کتاب
و وحی با شریعت جدیدست و خاتم همه پیغمبران ست تعمیم بعد تخصیص ست و از ختم
که معنی آن تمام کردن ست تمام کننده اراده داشت بر طریق اطلاق مصدر
بر فاعل متن سنبل او سنبله روز نمای ؛ گوهر او لعل گر آفتاب ش سنبل گیاهیست

الهی بحق

که بگیسو مشابهت تمام دارد و سنبله بر جیست از دوازده بروج فلک یعنی
گیسوی آنحضرت بمنزله برج سنبله است که در روز مینماید بر خلاف سنبله فلک
که او در روز ظاهر نمیشود بلکه در جنب نور آفتاب مضمحل میشود و مراد از روز
درینمقام روی مبارک آنسرورست چنانچه در تفسیر والضحی آورده اند که مراد از
ضحی روی آن سرورست گوهر او یعنی اصل او که نور محمدی باشد لعل سازنده
آفتابست ای آفتاب بی نور او سنگی بود بفیض آن نور لعل شده زیرا که
منشا خلق افلاک و کواکب نور محمدیست و لولاک لما خلقت الافلاک
برین معنی ناطقست متن خنده خوش زان نزده شکرش ؛ تا نبرد آب
صدف گوهرش ش مراد از شکر لب مبارک آنحضرت خنده که کنایت از
قهقهه باشد ازان نزد تا دندان مبارک او آب و تاب صدف را که آن نیز
بدنهای پر از دندان می نماند دور نکند و روایتیست که آنحضرت علیه السلام
تبسم نمودند و ضحک احیانا از ایشان ظاهر شد اما قهقهه در هیچ وقت نکرده بودند
م چون گوهر او دل سنگی بخست ؛ سنگ چرا گوهر او را شکست ش اشارة
بقصه غزوه احدست که از عتبه ابن ابی وقاص دران غزوه سنگی بر لب
دندان مبارک رسیده و لب زیرین و دندان رباعیه بزخم آن خسته شده و
آن سرور بگوشه ردای خود خون پاک مینمود و میفرمود اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون و معنی بیت آنست که چون آنحضرت دل سنگی را که عبارت
از صدف باشد بخست چنانچه بالا مذکور شده که خنده خوش ازان نزده که گوهرش
تا گوهر او آب صدف را نبرد پس در واقعه مذکور سنگ چرا گوهر دندان او را بشکست

واین بیت برطریق سوالست و در جواب آن میفرماید متن آری ازانجا که دل
سنگ بود : خشکی سودائش در انبار بود شعر کی شدی آن سنگ مفرح نمای :
گر نشدی در شکن و لعل سای شعر یعنی سبب جرأت سنگ بر خستن دندان مبارک
آنسرور آن بود که ازانجا که آن سنگ را دل سنگ بودی سخت و درشت و
خشک بود و آن موجب سودائیشان پیوسته سودائی در قصد آن بود که طاری
شود مر آن سنگ را لاجرم از برای ازاله مرض و طلب شفای آن علت خود را
بدندان مبارک و لب شریف آنحضرت رسانید تا ازین در و لعل مفرحی
سازد که دافع سودائی او شود زیرا چه از جواهر مفرحهای سازند که دفع سودای کند
واگر آن سنگ در شکن و لعل سایی بدین امر جرات نمیکرد چگونه مایل مفرح گوا نشستی
شد یعنی مفرح نیافتی و بعلت سودا گرفتار گشتی و در ضمن این قصد تلمیح است
باکه معامله با اهل کرم بهر حال موجب نفع است وازینجا ظاهر شد که مراد از گوهر
اول در بیت سابق ذات مقدس آنسرورست و از دل سنگی مروارید و از سنگ
اول صدف و از سنگ ثانی سنگ عتبه که بلب و دندان آنحضرت رسید و دل
سنگ که در بیت آری ازانجاست آنچه و جهت استعاره است برطریق تشبیه
سنگ بشخص سودائی و اثبات دل مراورا که لازم مشبه بهست و این را استعاره
تخیلی گویند و از آن سنگ همان سنگ عتبه مرادست و مراد از در و لعل دندان
و لب مبارک آن سرورست و ضمیر سودائش بسنگ عاید است متن گرد چه سنگ
ملامتگرش : گوهری از رهگذری گوهرش : یافت فراخی گهر از درج تنگ :
نیست عجب گوهر زادن ز سنگ شرح مراد از ملامتگر آنحضرت عتبه ابن ابی

وقاص

وقاص است که در روز غزوه احد سنگ بلب و دندان آنحضرت انداخته و از
گوهر دندان مبارک آن سرور که ممر و گذرگاه جواهر سخنان آنحضرت عم است
و از درج تنگ نیز دهن شریف و معنی بیت آنست که سنگ عتبه مذکور گوهر
دندان مبارک آن سرور را از دهان مبارک او که گذرگاه جواهر کلمات سخن
بود جدا کرد و گوهر دندان مبارک او از حقه تنگ که دهان آنحضرت باشد بیرون
افتاده آن گوهر از درج تنگ دهان او کشایش یافت و چون سنگ از شرف
مساس لب و دندان آنحضرت حاصل شد گوهر دندان آنسرور را از تنگی درج دهان
کشایش داد اگر گوهر را چون لعل و یاقوت که از سنگ متکون شود بزاید عجب نیست
و تواند بود که مصرع ثانی دلیل مصرع اول باشد و معنی بیت آنکه برآمدن گوهر
دندان مبارک آن سرور را از درج تنگ دهان او برای آن بود که زادن
لعل و یاقوت از سنگ سخت و تنگ جوف است عجب نباشد بلکه شایع است متن
نیم دیت بود بگر سنگ را : گامد و جست آن دهن تنگ را : هر گهری کز دهن
سنگ خاست : یا لبش از جمله دندان بهاست : گوهر سنگی که زمین
کان اوست : کی دیت گوهر دندان اوست : فتح بدندان دیتش جان
کنان : از بن دندان شده دندان کنان شرح نیم دیت با اضافه یعنی
زر دیت دندان بها دیت دندان و جان کنان کوشش کنان دندان
کنان زاری کنان از بن دندان از طوع و رغبت و حاصل این ابیات سوال
جوابست تقریر سوال آنکه میفرماید مگر آن سنگ را که دندان مبارک آنحضرت جست
زر دیت در دست بود که اینچنین جسارت نمود که آن دهن شریف را خست و دندان

آن حضرت را آرزو باز فرمود که آن دیت گویا کوهاست که از سنگ بیرون می
آید از لعل و یاقوت لاجرم هر گوهر که از دهان سنگ بیرون آمده نسبت
بلب مبارک آنسرور از جمله دیت ست ملخص جواب آنکه گوهر سنگی که کان آن گوهر
ست باعتبار آنکه سنگ در زمین مرکوز ست چسان دیت گوهر دندان آن
حضرت تواند بود بلکه فتح بلاد بجهة آنکه دیت دندان مبارک او باشد کوشش
کنان از طمع و رغبت زاری کنان ست گویند بعد از واقعه احد آنحضرت
فرمودند که من بعد قریش را بر ما دیت نباشد لاجرم بعد از وقوع این واقعه همواره
فتح و فیروزی قرین جنود ملائک ورود آنحضرت بوده است م چون دهن از
سنگ بخون نابه شست ؛ نام کرم کرد بجود برو درست ش یعنی آنحضرت
از رسیدن سنگ مخالفان دهن مبارک را خونین گرفت نام کرم بر جود
درست کرد چه نهایت کرم تحمل جور و اذیت ست منقولست که آنحضرت در
اثنای این واقعه فرمود اللهم اهد قومي فانهم لا يعلمون م از
بن دندان کم دندان گرفت ؛ داد بشکرانه کم آن گرفت ش کم گرفتن بفتح
کاف تازی ترک دادن و کم گرفتن بضم کاف فارسی یاد نیاوردن از
بن دندان طمع و رغبت یعنی آنسرور برضای او رغبت ترک دندان نمود ای
طالب انتقام نشد زیرا که دندان را در شکرانه الهی صرف کرد و فراموش ساخت
چه هر چه بشکرانه دهند از و یاد نیارند درین بیت تلمیح ست بقصه مخیر ساختن
حق سبحانه و تعالی آنسرور را میان عقوبت کفار و صبر و اختیار آن حضرت صبر را
چنانچه مرویست که بعد از واقعه جراحت آنسرور و شهادت حضرت حمزه جبرئیل

آیته

آیته وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین بر آن
حضرت آورد یعنی اگر عقاب کنید شما کافران بمثل عقوبتی که شما را کردند مختار اید
اگر صبر کنید هر آینه جزای صبر نیکوتر باشد صابران را پیغمبر علیه السلام فرمود صبر
کردم و قبل از نزول این آیت فرموده بودند اگر دست یابم بر قریش بجای کس او به
روایتی هفتاد را کس از ایشان مثله کنم و بعد از نزول این آیت عزیمت فسخ کرد
و کم دندان گرفت اشارت بدین معنی ست م ز آرزوی داشته دندان گذاشت
کز دو جهان هیچ بدندان نداشت ش دندان از چیزی گذاشتن ترک دادن
آن چیز ست و بدندان داشتن چیزی کنایه از حریص بودن با آن چیز ست و مراد از
آرزوی داشته همان عزیمت ست که در وقت ظفر بر کس با هفتاد کس را مثله خواهم
کرد چنانچه مشروحا در ذیل بیت سابق گذشت یعنی آنحضرت از عزیمت خود گذشت
و چرا نگذرد که آن سرور از دنیا و آخرت حریص به هیچ چیزی نبودند مگر طالب
مولی بودند و بس م در صف ناورد که لشکرش ؛ دست علم بود و زبان
خنجرش ؛ خنجر او ساخته دندان نثار ؛ خوش نبود خنجر دندانه بار ش ناورد
جنگ گاه و این دو بیت در بیان حکمت افتادن دندان مبارک آنسرور
ست تخیلی غریب یعنی در جنگ گاه لشکر آنسرور دست آنحضرت که بالای
دست همه و تنها بود علم بود و زبان معجز بیانش خنجری و دندان بمنزله دندانه
خنجر و چون دندانه در خنجر علامت کندی ست به خنجر خنجر او که زبان او باشد دندان
را که بمنزله دندانه آن خنجر بود نثار کرد چه خنجر دندانه دار خوش نمیباشد م این همه
گر با کرمش بنگرید ؛ خار نهند از گل او بر خورند ؛ باغ پر از گل سخن از خار چیست

رشته پر از مهره دم مار چیست ؛ با دم بلبل طرف باغ گیر ؛ با دم طاوس کم از
زاغ گیر ش یعنی اینهمه مردم اگر بکرم او نگاه کنند خار مخالفت را از دست
دهند و از گل آنسرور که عبارت از فیض و رحمت او ست بر خورند و بهره یابند
و چرا چنین نکنند حال آنکه آنحضرت باغ پرگل است پس سخن خار چرا باید در میان
باشد و رشته پر از مهره جواهر است یعنی سرمایه فضل و هنر و فضائل است دم
مار چیست که دست بران باید داشت و دراز باید کرد ای چرا مخالفت او
باید اختیار کرد و در بیت ثالث بر سبیل تمثیل فیض آن حضرت میگوید که با آواز
بلبل گوشه باغ گیر و تماشای باغ کن و با آواز بلبل محظوظ باش و مسرور
و با حصول دم طاوس کنایه از فیض آنسرور است کم و زاغ گیر ای ترک
گیر و تواند بود که بیت ثانی اعراض باشد که از ذکر و مدیح آنحضرت که در
بیت اول بوقوع آمده و بیت ثالث تمثیل بیت اول باشد در نعت جناب
سرور کائنات و تازه داشتن شریعت رحمهو طلالق ای تن تو پاک تر از جان
پاک ؛ روحی تو پرورده روحی فداک ش چون تن آنحضرت نور لسنی
الخلقت بود و بسبب صفائی ریاضت و لطافت فیوض نبوة از بند تعلقات
و الوات عالم امکان پاک بود آن را پاک تر از جان پر الناس گفته و از انجا که
اهل عرب هر کرا دوست دارند روحی فداک و امی و ابی فداک گویند لهذا اصحاب
همواره در محاورات از غایة الصحبت تا انتهای این الفاظ با آن سرور صلی الله علیه و سلم
محاورت میکردند و این طریق را تفدیه گویند و روح آنسرور را پرورده روحی
فداک متن نقطه که خانه رحمت توئی ؛ خانه بر نقطه رحمت توئی ش نقطه

کنایة از مرکز است رحمت در مصرع اول برای مهمله و در ثانی برای معجمه است و
حاصل بیت آنست که مرکز خانه رحمت توئی کما قال الله تعالی و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین و خراب کننده خانه نقط رحمت توئی ای زحمت عالم را
برحمت بدل کننده توئی قال الله تعالی و ما کان الله لیعذبهم و انت فیهم
م راه روان سحری را تو ماه ؛ باده کیان عجمی را تو راه ش ره روان
سحری سالکان شب بیدار و ماه را از انجا که راه نمائی ره روان است بر آن
حضرت اطلاق کرده باده کیان گمراهان یعنی سالکان سحر خیز را هادی
توئی و گمراهان عجمی را راه ای صراط مستقیم توئی و این بر سبیل مبالغه است
چه آنحضرت عین صراط مستقیم نیست بلکه هادی صراط مستقیم است و مقصد آنکه
عجمیان را با آنکه از تو مراحل بعید اند راه نمای تو بحدیست که گوئی عین راه
راست ایشان هستی و تواند بود که مراد از راه مطلب و مقصد باشد بعلاقه
آنکه باده کی را راه مطلوب میباشد یعنی در طلب تو میکردند و عین مرام
یابند بمطلب خود میرسند و تا ترا نیافته اند باده کی نماند متن ره بتو یابند
تو ره ده نه ؛ مهتر دیهی و تو در ده نه ش یعنی ره روان سحری و باده
کیان عجمی همه راه بتو می یابند و راه ده اینها تو نیستی بلکه خدا تعالی
بمقتضای انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء است یعنی
ای محمد راه راست نمای فی الحقیقه کسی را که دوست بلکه خدا نماید و مهتر دیهی
و بهترین این عالم لیکن در عالم نیستی یعنی از عالم دیگری م چون تو کریمان را
تماشا کنند ؛ ترشی تهانه به تنها کنند ش ترشی نان و حلوای و در ین

مقام ترشی خوردن کنایه از فیوض لیلة المعراج است ولفظ نه متعلق بلفظ
تنها سابق است که بمعنی بی‌شرکت است وثانی جمع تن یعنی نان وحلوا را نه
تنها خورند بلکه نه تنها خورند پس مارا هم نصیبی ازان فیوض کرامت کن م
چرخ زظرف کمرت بنده ❊ صبح زخورشید رخت خنده ش ظرف بزبان
فارسی بمعنی کمربند وحلقه استعمال کنند یعنی چرخ باآن وسعت بنده حلقه
کمر تست وباقی ظاهر است م عالم تردامن خشک از تو یافت ❊ ناف
زمین نافه مشک از تو یافت ش عالم ترای آلوده معاصی دامن خشک
دامن پاک ناف زمین کعبه مطهره معظمه نافه کنایت است از حجر الاسود
یعنی عالم تردامن بمعاصی دامن پاک از معاصی از تو یافت وکعبه معظمه
حجر الاسود را بعد از گم شدن آن بسبب تو یافت چنانچه منقولست
بعد از فوت ثابت ابن اسمعیل علیهما السلام ریاست کعبه بمضاض بن عمرو
جرهمی که پدر مادر ثابت بود تعلق گرفت بجهة آنکه فرزندان ثابت اطفال
بودند ودر حجره تربیت مضاض نشو ونما یافتند وبعد از فوت مضاض
بقوم جرهم تعلق گرفت تا فرزندان اسمعیل بسیار شدند وباطراف قبایل
عرب منزل گرفتند وقوم جرهم بنیاد خرابی وظلم کردند پس فرزندان
اسمعیل عرب باتفاق بعضی از قبیله عرب برایشان لشکر کشیدند وقضیه
بران قرار یافت که قوم جرهم باحمال واثقال از مکه بیرون رفتند ودر وقت
رفتن از روی حسد حجر الاسود از رکن خانه کعبه برکشیدند وچون نوبت
ظهور دولت آنحضرت نزدیک رسید بسعی عبد المطلب جد آنحضرت باز بمرکز خود قرار یافت

ونیز مرویست

ونیز مرویست که در سال سی وپنجم از ولادت آنحضرت صلعم قریش خانه کعبه را
بواسطه آنکه خراب شده بود بنا کردند ورکنی از ارکان آنرا قبیله چند از قبایل متعهد
شدند وچون هنگام آن شد که حجر الاسود را بجای خود استوار کنند میان قبایل
نزاع واقع شد ومنجر باتفاق بران شدند که هرکه از در مسجد درون آید او حاکم این امر باشد
ناگاه پیغمبر صلی الله علیه وسلم درآمدند وگفتند جاء الامین پس آنحضرت فرمود
تا حجر الاسود را در ردائی نهادند وفرمودند تا از هر قبیله مردی بیاید گوشه آن ردا را
گرفتند وبرداشته بپای کار آوردند وآنسرور علیه السلام آنرا از میان برداشت
وبمحل خودش استوار کردند م از اثر خاک تو مشکین غبار ❊ پیکر آن قوم
شده مشکبار ش زمین مکه معظمه وطیبه منوره را که لطیب انفاس آنحضرت
مطیب ومعطر بود مشکین غبار گفته وبآن قوم اشارت باصحاب کرام نموده
که از برکات آن زمین مقدس صاحب انفاس طیبه شدند وتواند بود که مراد از
خاک مشکین غبار تربت مرقد مبارک آنحضرت باشد وازان قوم زوار آن
مرویست که فاطمه رضی الله عنها بزیارت آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمد و
قبضه از تربت آنحضرت برداشت وبرچشم نهاد وفرمود قول مَاذَا عَلَى مَنْ شَمَّ
تُرْبَتَ أَحْمَدَ ❊ أَنْ لَا يَشُمَّ مَدَى الزَّمَانِ غَوَالِيَا یعنی چه نقصان میشود آنکس را
که شمیده است خاک پاک مرقد آنسرور را از آنکه تا آخر عمر غالیها را نبوید فائده
زمین حرمین شریفین را برکات وخواص بیشمار است از انجمله آنکه صاحب قرح و
جرح را بدان مداوا کنند به ثبوت پیوسته است که چون صاحب قرح نزد آنحضرت
رسیدی انگشت شهادة خود را بر زمین نهادی پس برداشتی وفرمودی بسم الله

تربت ارضنا بريقة بعضنا يشفى سقيمنا باذن ربنا و در بعضى نسخه بجاى
مشكبار يسين و اهتست اى سياه شدند يعنى خوار شدند و برين تقدير
مراد از خاك آن خاكيست كه آنسرور بكفره انداخته‌اند و نقوم اشارت بگروه
كفره كه بجانب آنها خاك مذكور انداخته‌اند و مشكين غبار برين تقدير لازم است
كه صفت تو باشد نه صفت خاك چنانچه در شرح محمد بلخى آورده است و بنا برين
نسخه اين بيت اشارت است بمعجزه آنسرور كه در غزوه مشتى خاك برداشت و
گفت شاهت الوجوه و بر سمت كفره انداخت همه منهزم شدند و سيه رو برگشتند
م كعبه كه سجاده تكبير تست ؛ تشنه جلاب تباشير تست ش سجاده مصلى
و تكبير گفته صلوة اراده نموده چه تكبير مفتاح صلوة است و باعث برين تعبير آنكه
تكبير شعار طائفان كعبه است و كعبه را مصلى آنسرور باعتبار آن تصور نموده
كه آن سرور صلى الله عليه وسلم بروز فتح مكه دران نماز گذارده‌اند و در شان ابراهيم
كه از متعلقات اوست نازل شده و اتخذوا من مقام ابراهيم مصلى و مسجد
حرام مصلى آنحضرت و طوائف امت اوست جلاب بمعنى شربت مستعمل است تباشير
دارويست بارد المزاج كه شربت آنرا جهت تبريد بكار برند يعنى كعبه با آنكه سجاده
تكبير او شده هنوز معطش شربت فيض او ميباشد فرد مصلحت نيست مرا سيرى
از ان آب زلال ؛ ضاعف الله به كل زمان عطشى متن سايه نداری از تو
نور مهی ؛ رو كه تو خود سايه نور الهی ش مه بكسر ميم بزرگ يعنى سايه نداری بسبب
آن نداری كه نور بزرگی و نور بزرگ را كه قامع سايه است سايه چنان باشد
و از اين سخن از درنعت از تو تقی سايه نمودم بگذر سخن اينست كه تو خود سايه الهی

وبخلافت

وبخلافت كبرى مصطفى و تعبير از خليفه بظل الله بعلاقه آنست كه هر يك ازين دو
محل پناه است سايه از شدائد حرارت و خليفه از مكائد اهل شرارت و اضافه
ظل الله براى تشريف است مثل اضافه روح الله و بيت الله و ثبوت اينكه
كه جسم روحانى آن محبوب سبحانى صلى الله عليه وسلم متشابه نورانى بود كه هرگاه
در آفتاب يا در ماهتاب رفتى سايه آن ظاهر نشدى و آنچه در بعضى احاديث
وارد شد كه آنسرور صلى الله عليه وسلم در دعا از حضرت حق براى اعضاى و جهات
خود نور خواستى و در آخر گفتى اللهم اجعلنى نورا مويد اين مقال است و نعم
ما قيل م جسمش نداشت سايه الحق چنين سزد ؛ زيرا كه بود جوهر پاكش ز نور
حق ش و بر اصطلاح ارباب ذوق حقيقت محمدى را تعين اول گويند كه
ظل مرتبه احديت است م چار علم ركن مسلمانى است ؛ پنج دعا نوبت
سلطانيست ش چون در بيت سابق آنحضرت را سايه نور الهى كه مشعر بخلافت
كبرى است گفته درين بيت براى تكميل اين دعوى كه اعلام و نوبت كه از رسوم
خلفاست اثبات كرده و از جمله پنج ركن اسلام صلوة را كه پنج وقت ادا مودى
ميشود نوبت سلطانى و چهار بانى را كه ضروريات دين و اعلام اسلامست چهار
علم تخيل كرده است و تعبير از دعا بصلوة شائع است و علاقه آنكه صلوة بزبان
اهل شرع اركان مخصوصه و آنحضرت را كه بسلطنت قرار داده اثبات لوازم
ميكند و در شرح محمد بلخى آورده كه از چهار علم چهار خليفه پيغمبر مراد باشد و از پنج
دعا پنج اركان مخصوص منقولست كه بعد از واقعه كربلا يزيد پليد امام على
اصغر بن امام حسين رض را در حال آنكه بر درش نوبت مى نواختند گفت نوبت

پدرت چه باشد امام فرمود باش تا وقتش برسد چون مؤذن ندای حی
علی الصلوة بر داشت فرمود که نوبت پدرم ابیست می شنو یزید خجل و خذل
شد متن تا قدمت در شب گیسو فشان : بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشت ز تو دامنش : خشتک زر سوزه پیراهنش ش دامن کشان
خرامان و شب گیسو فشان ای سیاه و تاریک کذا فی مدار الافاضل و خشتک
در لغت تصغیر خشت است و مراد از خشتک زر درین مقام مراد رقعه مطلق است یعنی
تا پا مو خرامان شدی دامن گردون پر زر و در شده و مراد از زر آفتاب است و از د
باقی دراری و رقعه پیراهن او خشتک زر شد ای مطلا شد یعنی رقعه آفتاب را
در پیراهن گردون دوخته شد و اضافه پیراهنش بیانیت حاصل آنکه زینت
افلاک بکواکب همین قدوم شریف تست اگرچه وجود کواکب بر شب معراج
سابق است اما چون سبب ایجاد آنحضرت است بنابران همین قدوم آنحضرت منسوب
داشته در شمائل النبی مسطور است که موی دکوی خود را چار گیسو بافتی و ارسال
فرمودی و اگر گیسو فشان را بمعنی سیاه گیرند صفت شب دارند تا هم وجهی
دارد و شعرا از شب معراج را بسیاهی توصیف نموده اند مصنف علیه الرحمة در
شرفنامه میگوید ۵ بشب نی کی انشب چرا گشت مست : چو ماه آمده شب
چراغی بدست متن در صدف صبح بدست وفا : غالیه مو تو سایه صبا
ش صدف صبح کنایست از بیاض معترض صبح و غالیه سیاهی خوشبو
که مو را بدان خضاب کنند و اینجا سواد صبح مراد است و چون نسایم صبح بشمایم
انفاس سحر انفحات الصبح خیزان میرسد سواد را غالیه تصور نموده که آن نسیم صبا

بدست وفا در صدف بیاض صبح برای مو عنبر بوی آنحضرت می باید م لاجرم
انجا که صبا تاخته : لشکر عنبر علم افراخته ش میفرماید که نسیم صبا را فواج
رواج از اثران شغل خطیر بهم رسیده و ازین است که او بهر جا که تاخته است
لشکر عنبر علم بر داشته است و آراسته گشته است و در بعضی نسخه بجای افراخته
انداخته و معنی درست دارد اما بیت آخر ازین نسخه آتی است م بوی گران عنبر
لرزان و ی : کرد دو عالم دهی از آن و ی : عنبر لرزان از گیسوی مبارک
مبارک آنحضرت مراد است متن سدره ز نازش صدره زهست : عرش
در ایوان تو کرسی نهست ش صدره بفتح صاد پیشگاه و تا خطاب است یعنی
پیشگاه تو در رفعت بمشابه ایست که سدرة المنتهی با آن ارتفاع از ازش
آن زی پیش منست و ایوان تو در وسعت بحدیست که کرسی بدان فسحت
که وسع کرسیه السموات والارض کرسی آن ایوان است و عرش بدان عظمت
در ایوان کرسی نهی پیش منست و گویا حمیدکی عرش بجهة انست که کرسی را بدست
داده و رصد دنهادن است و در ایوان تو متن روز رخ تو چو شود صبح
تاب : ذره بود عرش دران آفتاب ش یعنی چون روی مبارک تو در
رنگ صبح بتابد عرش با عظمت در تابش آفتاب آن روز مانند ذره در جنب
آفتاب نماید و اطلاق بر روی آنحضرت مطابق است بقوله تعالی والضحی
والنجم ما قیل والضحی رمزی از روی پیغمبر است و رمز واللیل گیسوی سیاه
آنحضرت است متن گرنه ز صبح اینه بیرون فتاد : نور تو بر روی زمین
چون فتاد ش یعنی آفتاب اینه ایست که نور تو در روی اشراق نموده بر سبیل

انعکاس بر روی زمین افتاده واگر این ایمنه از صبح بیرون نیفتادی نور تو
بر زمین چون افتادی محصل آنکه نور هستی روی زمین فی الحقیقت
از نور تست واجرام نیره وسائط بیش نیست متن ای دو جهان زیر زمین
از چه ن کنج نه خاک از چه نشین ش چون آنحضرت اصل جمله موجودات
دو جهانی است چرا در زمین قرار گرفته خاک نشینی مناسب کنج میباشد گ
عبارت از زر و سیم است و تو همچنین گنج نه م تا تو بخاک اندری ای گنج
پاک ن شرط بود گنج سپردن بخاک ش یعنی تا تو در خاک قرار یافته ای
گنج معارف لازم شده که گنج زر و سیم را بخاک سپارند بسبب اکتساب خاک
سعادت استقرار و تتبع ترا و توصیف گنج بپاک قرینه است بر آن که مراد ازین
گنج زر و سیم نیست بلکه گنج و معرفت چنانچه در حدیث قدسی یا سری سری و
یا خزانه معرفتی افدیت ملکی علیک یا محمد پس میان نفر گنج و اثبات آن
در حق آنحضرت منافات نباشد م گنج ترا فقر تو ویرانه بس ن شمع ترا
ظل تو پروانه بس ش یعنی اگر اختیار خاک نشینی بجهة آنست که خاک ویرانه
ایست و گنج در ویرانه میباشد و ویرانه منحصر در خاک نیست فقر تو که مختار تست
و فرموده که الفقر فخری ویرانه تو بس است پس خاک نشینی را ترک گفته در عرصه
ظهور جلوه فرمای و فقر انه را ویرانه بجهة آن اختیار نموده است که فقر نفی
تعینات است چنانچه اهل تحقیق در حدیث الفقر سواد الوجه فی الدارین گفته
اند و مرتبه لاتعین مناسبت است بمرتبه کنت کنزاً مخفیاً و ظل آنحضرت را پروانه
شمع النور باعتبار آن گفته که محو نور او بوده چنانچه سابقاً مذکور شده که آنحضرت

سایه نداشتند م چرخ مقوس هدف راه تست ن چنبر دلوش رسن راه تست
ش یعنی چرخ با آن که کمان پشت است و سهام حوادث از وی بجهد چنانچه
افلاطون الهی گفته شده الافلاک قسی والحوادث سهام والرامی هو الله فاین
المفر یعنی چرخ کمان پشت هدف گذرگاه تست و همواره سهام احکام تو بآن
متوجه است و دلو فلک باکه چاه تو حلقه حلق آن شده است و تناسب چرخ که
بمعنی کمان آمده و مقوس و هدف و تلازم چنبر و دلو و رسن و چاه مخفی نیست
م این دو طرف کرد و سپید و سیاه ن راه ترا پیک زهی کان راه ش یعنی هر یک
از آفتاب که سپید است و ماهتاب که جرم صقلی سیاه است و یکی از مشرق بمغرب و
دیگری از مغرب بمشرق میرود و در راه تو یکی از پیکان است که بجهة مصالح تو
تک و دو می نماید م عقل شفا جوی طبیبش توئی ن ماه سفر ساز و غریبش توئی
ش یعنی عقل با وجود ادراک بیمار جهالت طبیب او توئی ار به تبشیر احکام شریعه
از اله بیماری جهل او فرموده ماه که اسرع الکواکب است پیوسته سفر کن است و
غریب او بجهة جستجویش مسافرت اختیار نموده توئی و لهذا از همان زیر آمده خود را
بشرف مساس آنحضرت سائیده چنانچه در معجزات آن سرور صلی الله علیه وسلم
مسطور است نعت چهارم در استمداد جامی جمال آن سرور کائنات ای مدنی
برقع و مکی نقاب ن سایه نشین چند بود آفتاب ش مدنی برقع و مکی نقاب
اشارت است بانتساب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بمدینه و مکه زادهما الله شرفا
از روی مرقد و مولد و ایراد برقع و نقاب تفنن عبارت است ای رسول مدنی
و مکی تو آفتاب عالمتابی تا چند سایه نشین باشی ای ساکن مرقد هستی نهفت

بکن و بر عالمتاب که آفتاب پاینشین نباشد م گرهی از مهر تو موی بیار ش
و رکلی از باغ تو بوی بیار ش در بیت سابق آنحضرت را آفتاب تصور نموده
استدعای نهضت کرده و درین بیت اولا ماه و ثانیا گل تخیل کرده التماس
پرتوه و شمه مینماید و چون نور ماه مستفاد از نور مهر است و گل از باغ لابد نور
حق را در برابر ماه و مهر و در برابر گل باغ قرار داده و از شعاع که در رنگ خطوط
ظاهر میشود بمو تعبیر نمودن لغایت مناسب و قعشه و تنکیر مو و بوی بجهة آنست
که قلیلی ازین دو کفایت کار عالم میکند م سوی عجم ران منشین در عرب ش
زرده روز اینک و شبدیز شب ش زرده اسپ زرد و شبدیز اسپ سیاه هر یک را ام
نشست بر پشت برای و از عرب سوی عجم متوجه شو و اهل آنرا بدیدار همایون خود
مشرف گردان م خاک تو بوی بولایت سپرد ش باد نفاق آمد و آن بوی
برد ش ای مولد و موطن تو بوی عالم بعالم فرستاد که از میان آن اهل عالم
را هدایت نصیب شد اکنون آن بوی را باد نفاق برهم زد و قوت دین اسلام
بضعف متبدل شد از پرده بیرون و تدارک مافات نمائی م باز کش این مسند
ز آسودگان ش غسل ده این منبر ز آلوده کان ش ای مسند خلافت و منبر ایالت
را ازین غافلان آسایش دوست که بلذات شهوانی و حظوظ جسمانی منهمک شده
از حال عامه خلق الله غافل مانده اند باز کش و منبر را امر و نواهی را از لوث آلودگان
ای ظالمان و طاغیان پاک ساز یعنی ظلمت وقت را از خلاف معزول کن م
سکه تو زن تا امرا کم زنند ش خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند ش کم زدن نقصان
کردن و دم زدن خاموش بودن یعنی سکه خلافت تو زن تا امرای وقت که جابره

باشند

باشند نقصان کنند ای خسارت کشند و خطبه ایالت تو بخوان تا خطبا عهدی
از ذکر سلاطین جابره خاموش شوند م خانه غولند به پرداز شان ش در غله
دان عدم انداز شان ش غله دان مخزن اهل و کاکین یعنی این آلودگان که بر مسند
حکومت متمکن اند دیوا خانه ایشان را خالی کن و در مخزن عدم انداز تا دیگر دیو در
جای ایشان نشینند و از حکومت ایشان که دبدبه شیطان دارند اثری نماند
م کم بکن اجری که زیادت خورند ش خاص کن اقطاع که غارت کرانند ش ای
در اجرت ایشان که عبارت است از آنچه امرای وقت برای خود بگیرند اقطاع
کم کن و اقطاع را از ایشان بگیر و خاص کن که حق فقرا و مساکین است و
ایشان غارتگر حقوق اند یعنی مال غور ایشان و حطام دنیویست از ان
ایشان باز مستان تا خبردار شوند و از غفلت باگاهی آیند متن شب سیه بر ماه
یمانی برآر ش سر چو مه از برد یمانی برآر ش مراد از شب گیسوی مبارک آن
سرور است و از ماه یمانی روی منور او و نسبت بیمن بنا بر آن است که مولد
و منشا آن سرور از ملحقات یمن است و ازین است که پیغمبر علیه السلام حکمت را
که عبارت از علم شریعت است منسوب بیمن داشته است ای چنانچه فرموده است
الحکمة یمانیة و برد یمانی پارچه است که از یمن آرند و آنسرور در اعیاد و جمعات
و مواسم دیگر آنرا پوشیدی و رنگش سیاه میباشد یعنی چنانچه در حیات گیسو از
بر رخساره مبارک می آوردی و سر شریف را از برد یمانی می پوشیدی و مانند
ماه از شب بر می آوردی برآ و بر منتظران جلوه کن و تواند بود که مراد از برد یمانی
غلاف مرقد منور آنسرور باشد متن باد و سه در بند کمر بند یافت ش کمر زن

این کمر ده چند باش ش کمر زن ای نقصان کن و کمر زده مدبر و بید ولت
و مراد او دو سه که لفظ تقلیل ست زمره اصحاب کرام ست در کمر بند بودن
کنایت از مقید و مستعد شدن ست یعنی با اصحاب در استعداد باش و نقصان
کن این مدبر بید ولت چند را و لفظ دو سه اشارت ست باکه از برای دفع
این معتقدان جمعی قلیل از صحابه علیه السلام که در خدمت تو باشند بس ست
م پانصد و پنجاه لبس ایام خواب ؛ روز بلند ست بمجلس شتاب ش یعنی از
ابتدای توجه تو بعالم بقا مدت پانصد و پنجاه سال سپری شد و این مدت
شب خواب تو بس ست اکنون روز بلند ست ای وقت بیداری پگاه شد شتاب
و در محکمه بنشین بدانکه نسخه متن درین محل متفق ست و در خاتمه کتاب جای
که تاریخ اتمام کتاب گفته اختلاف نسخه بنظر می آید در بعضی ابیات از که هجرت تا
این زمان ؛ پانصد و پنجاه و دو افزون بران ؛ و در بعضی م پانصد و
هفتاد و دو افزون بران ؛ و در بعضی م پانصد و هشتاد و دو افزون بران ؛
بر تقدیر اول لازم آید که ابتدای کتاب متاخر باشد از انتهای آن به یازده سال
و بر تقدیر ثانی لازم می آید تصنیف کتاب در مدت سال واقع شده و بر تقدیر
ثالث می آید که تصنیف کتاب در مدت نوزده سال باشد و ظاهر ست که پانصد و
پنجاه و دو افزون بران صحیح باشد و دیگر همه تحریف کاتب و این تناقض
صریحست و ابیات آخر کتاب این ست ابیات از سر کرده زلب در فشاند ؛ مخزن
اسرار بپایان رساند ؛ بود حقیقت بشمار درست ؛ بیست و چهارم ربیع
نخست ؛ آنچه ز تاریخ شده این زمان ؛ پانصد و پنجاه و دو افزون بران ؛

و دفع تناقض نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد تاریخ وفات ست و تا ابتدای این
کتاب پانصد و پنجاه گذشته بود تا اختتام و دیگران بیست فزوده و در تتمیم کتاب
مدت دو سال بسبب موانع تاخیر شده باشد اما این وجه بغایت بعید ست م
خلوتی پرده اسرار شو ؛ ما همه خفته ایم تو بیدار شو ش یعنی اگر از زوار تو مجلس
بجهت آنست که خلوتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب اختیار کرده
کثرت محل آن میدانی ما را وجود نمانده ست که ما همه بخواب غفلت در رفته ایم
بر خیز و خلوتی اسرار شو که خفتگان محل وقت بیدار نتوانند شد م دایره نمای
یا انگشت وست ؛ تا بتو بخشیده شود هر چه هست ش یعنی گرد اهت خود دایره
یا انگشت وست تعین نمای تا هر چه دران دایره باشد ترا بخشند قال الله
تعالی و لسوف یعطیک ربک فترضی م با تو تصرف که کند وقت کار ؛
از پی آمرزش مشت غبار ش التصرف بر گشتن و چیز بقبض خود آوردن و
مراد معنی اولست ای وقت شفاعت از رضای تو که بر میگردد و کیست که مضایقه
خواهد کرد از برای شفاعت امتیان تو که بیک مشت خاک مانند و درین بیت
تلمیح ست با آنکه خلقت آدم از قبضه خاک ست م از تو یکی پرده بر انداختن ؛
وز دو جهان خرقه در انداختن ش خرقه در انداختن کنایت از اهتزاز و جوش
حالیست ای از جانب تو جلوه و از هر دو جهان اهتزاز و وجد

نعت چهارم در صورت جمله پیغمبران و مرتبه مصطفی

ای کهر تاج فرستادگان ؛ تاج
ده گوهر آزاده کان ش یعنی ای درة التاج انبیا و تاج بخش اولیا م اول
بیت ار چه بنام تو بست ؛ حکم تو قافیه آخر شکست ش سلسله ایجاد عالم

را باعتبار آنکه هر جزوی از اجزاء آن بحسب خلقت و نبوت در مرتبه و قیمه ست
بیتی مقفا تخیل کرده و آنحضرت را که مبتدء و منتهای این سلسله ست اول بیت
و آخر آن که قافیه ست کنایه از آنست و مدار بیت بر وست قرار داده ست و در
این ضمن اشارتست باآنکه شریعت آنسرور ناسخ جمیع شریعتهاست تا انقراض
عالم باقی خواهد بود و قافیه در لغت از پی رونده ست و در اصطلاح عبارت است
از مجموع آنچه تکرار یابد بغیر استقلال در الفاظ مختلفه بحسب الفاظ و معنی یا بحسب لفظ
یا بحسب معنی تنها که آن لفظها واقع شده باشند در اواخر مصرعهای چنانچه در
مثنویات و مطلعهای بلا منتهاچنانچه در قوافی که بعد از آنها ردیف مذکور میشود
مثل بیت این رباعی ع ای دوست که دل ز بند برداشته : نیکوست که
دل ز بند برداشته : و تفصیل این علم در علم قوافی باید جست م این ده
ویران چو اشارت رسید : از تو و آدم بعمارت رسید ش یعنی چون مشیت
الهی متعلق تعمیر خراب آباد دنیا شد از تو باعتبار آخر و از آدم باعتبار
اول و اگر برعکس محمول کنند و گویند که اول سلسله ارواح ست و مبتدء آن
ارواح سرورست و آخر سلسله ایجادست و سر این سلسله جسد آدم ست نیز وجهی
دارد اما از اشارت بحدیث مثلی و مثل الانبیاء من قبلی کرجل بنی دارا
فاکملها و حسنها الا موضع لبنة فانا موضع اللبنة فی ختم الانبیاء حاصل می باشد
آدم و نوح نه به از هر دو ای مرسله یک گره از هر دوی چون اول مخلوقات
نور نبوت آنحضرت ست صلی الله علیه و سلم و سایر مکونات از آن نور موجود گشته
اولوالعزم آدم که ابو البشر اول و نوح که آدم ثانی ست گفته و در مقام ترقی در

مدح از آنمعنی اعراض نموده گفت که وی علیه الصلوة و السلام مرسله یک گره
از آن دو غمپرست محصل آنکه او کلست و ایشان جزو و کل از جزو افضل باشد
م آدم ز آن که شد هیضه دار : توبه شدش گلشکر خوشگوار ش توبه دل در
جمنش بوئی تست : گلشکرش خاک سرکوی تست ش هیضه ناگوار
افتادن طعام گلشکر دافع هیضه می باشد و از انجا که اکل دانه گندم موجب
معصیت آدم را هیضه دار از آن تخیل کرده گویا خوردن دانه وی را ناگوار افتاد
و توبه را که سبب عفو معصیت بوده گلشکر تصور کرده و چون توبه او به برکت
توسل به حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم شرف قبول یافت و نیز جسد او
که جمنش عبارت از آن ست حامل نور آنحضرت که بو تست اشارت بآن ست
بوده و این شرف هم سبب عفو زلتش شد و در مقام مدح آنسرور فرموده
که آن توبه که گلشکر خوشگوار هیضه آدم شد بوی تست یعنی همه از شمایم برکات
تو بسبب توسل بتو و تحمل امانت نور تو در چمن کالبد او دمیده ست بسبب قبول
سبب عذر او گشته و در مقام ترقی فرموده که گلشکر هیضه او خاک سر کوی تو
شده ای کردی از راه تو بوی رسیده سبب نجاتش گشته و تواند بود که خاک
سر کوی تو اشارت باشد بماده کالبد عنصری آنحضرت که در صلب آدم علیه السلام
مودع آن سر خاک کوی آنحضرت باعتبار آن گفته که اجزاء عنصری نسبت
بحقیقت کالبد اطهر آن حضرت که عین روح بوده گردی پیش نبوده و در خبار
آمده که چون آدم را بسبب خوردن دانه تادیب نمودند توبه او قبول نمی افتاد
تا آنکه متوسل بآنحضرت شد آنگاه بشرف قبول توبه مشرف گشت و تفصیل

این مقدمه در سیر مسطور است متن گوی قبولیت بازل ساختند درصفت
میدان ازل انداختند ش یعنی گو قبول آلهی که نصیب تو آمد مطلوب
جمیع انبیا بوده و بمقتضای عموم فیض حق صلای آن زدند و مانند گوی
در میان انداختند و ندا در دادند که اینک گوی و اینک میدان هر که تواند
بگیرد لاجرم هر یک از انبیا و رسل چوگان طلب بجانب او انداختند بجود
میکشیدند اما بسبب فتور استحقاق ایشان و کمال استحقاق تو مخصوص شده و
بدیگران نرسیده محصل آنکه این نوع قبول الهی که ترا نصیب شد و مخصوص تو
گشت بسبب استحقاق تست و ازین قبول در هر مقام در حسب حال هر نبی
بامری دیگر تعبیر نموده و اشارت بسبب عدم استحقاق آن نبی کرده است م
آدم ز تو حصه در آمد به پیش ط تا برد آن گوی بچوگان خویش ط بار کیش چون
زلی خوشه رفت ط گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت ش زخمه بمعنی مضراب
و ضربت آمده و انجام او خیر است بقرینه گوی یعنی آدم علیه السلام که نو ضربه
بود برین بوی پیش از همه انبیا آمد تا آن گوی را بجود بر دبار کی او که گناه
طبیعت اوست بخوشه مایل شد لاجرم آن گوی را بطرقی ماند بگوشه افتاد
ط محصل آنکه بسبب وانه از قبول مذکور محروم ماند متن نوح که لب تشنه بحیوان رسید
چشمه غلط کرد بطوفان رسید ش درینمقام قبول مذکور را حیوان یعنی چشمه
الحیات تخیل نموده در سبب نیافتن آن میفرماید که نوح علیه السلام تشنه لب بر
چشمه حیوان قبول رسید آن چشمه را گم کرد و بطوفان رسید و بآن شغل از فور این مطلب
باز ماند چه مستحق همین مطلب ارجمند جز رحمة للعالمین نباشد م مهد براهیم چرا می افتاد

رم زادر

تا نیم ره آمد دو سه جا افتاد ش مهد گهواره و اینجا کنایت از مسند و مقام آرام
است یعنی چون ظهور مسند ابراهیم علیه السلام بمقتضای حکمت او فتاد و حق تعالی
خواست که او بر مسند نبوت مستقر شود و متوجه راه قبول شد هنوز به نیمه نرسیده
که دو سه زلت ازوی صادر شد و آن اشارت است بحدیث ثلث کذبات
کذبهن ابراهیم یعنی سه دروغ بود از ابراهیم یکی از آنها که بتان را شکسته
و در هنگام استفسار منسوب بصنم اکبر کرد دوم آنکه در عین خروج قوم او بعید گاه
گفت من بیمارم و بدین بهانه بشهر باز گشت و بتان را شکست سوم آنکه در اوقات
که از بابل بشام متوجه شده بود ساره زوجه مطهره او همراهش بود مر او را گذر
به یکی از جبابره افتاد که حرم مردم را متعرض میشد و از شوهران ازواج را جدا
کرده میگرفت بنام ساره گفت هذا اختی یعنی این مستوره خواهر من است چنانچه
در قصص مسطور است و تواند بود که اشارت بهذا ربی باشد که مکرر از وی سر زده
اگرچه بحسب حقیقت آن از ازلات آن نبی عالی صفات نمیتوان شمرد م چون دل
داود نفس تنگ داشت ط در خور این زیر کم آهنگ داشت ش درینمقام
قبول مذکور را بزیر الحان تخیل کرده در سبب نیافتن او مر قبول مذکور را فرماید
که از انجا دل داود علیه السلام نفس تنگ داشت آهنگ لایق آن زیر نتوانست
ادا نمود و آن زیر از وی فوت شد چه تنگی نفس با دقایق موسیقی منافیست
و تنگی نفس اشارت است به تعجیل او در خطبه زن اوریا چنانچه منقولست که
اوریا نام شخصی زنی را خطبه کرد و نزدیک بآن رسیده که با وی عقد کند
او را با قوم زن خرخشه افتاد و قوم رضا ندادند حضرت داود علیه السلام

خطبه فرمود باآنکه نبود و نه زن داشت او را نیز خواست و در زاد آورده بعد از
خطبه او را با خطبه کرد و درین خطبه قصه اختلاف بسیارست و آنچه بصحت
اقربست این ست م یوسف ازین چاه عیانی ندید : جز رسن و دلو نشانی
ندید ش چون آن یوسف علیه السلام از چاه کنعان بر تخت مملکت مصر نشست
درین مقام قبول مذکور را چاه تخیل کرده میفرماید که یوسف علیه السلام ازین چاه
چیزی آشکارا ندید و بجز رسن و دلو نشانی مشاهده ننموده و رسن و دلو کنایه
از اسباب بیرون آمدن از چاه است یعنی در خود غیر از اسباب خارج شدن
از قعر چاه مذکور مشاهده ننمود لاجرم هوس حصول آن نکرده م داشت سلیمان
ادب خود نگاه : مملکت آلوده بخشت این کلاه ش یعنی سلیمان علیه السلام
بمقتضای رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی آلوده مملکت شد و این
کلاه که کنایه است از قبول مذکورست آلوده مملکت نساخت اندازه و ادب خود
نگاه داشت م خضر عنان زین سفر حنت تاخت : دامن خود تر شده چشمه
یافت ش سفری خشک سفری را بمراد نرساند و در نیمقام قبول مذکور را سفر
خشک تصور کرده باعتبار آنکه طلب کار آن را بمدعا نرساند و حصول آن امر
وهبی است نه کسبی و مراد از چشمه چشمه الحیات است که خضر علیه السلام از آن چشمه
الحیوان خورده یعنی خضر قصد این سفر داشته اما چون در اثنای سفر دامن او آلوده آب الحیوان
شد ای طمع الحیوان برو غالب آمد چنانچه از برای حیات دنیا از آن خورد
لهذا بواسطه عدم مناسبت عنان خود را ازین سفر برتافت م موسی ازین جام
تهی دیده دوست : شیشه بکه پایه ارنی شکست ش درین مقام قبول مذکور را

جام تخیل

جام تخیل کرده و مراد از بکوه پایه ارنی لسبب آن گفته که در انجا رب ارنی گفته و
جواب لن ترانی یافته موسی علیه السلام دست خود را از جام تهی دیده ای بقبول
فائز نشد لاجرم شیشه آرزو و آمال را بر کوه طور شکست م عزم مسیحانه برین دانه
بود : کو ز درون همت یگانه بود ش یعنی عیسی علیه السلام عزم تحصیل دانه قبول
نکرد بجهت آنکه قوم او را بالوهیت متهم ساخته بودند و این معنی سبب انکسار
خاطر او شد قال الله تعالی ءانت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من
دون الله و مطلب آنکه بسبب این تهمت بی امر و رضا روح الله از اقوام او واقع
شد پس چون مانع قبول آمده کو بهم بمقتضای اتقوا من مواضع التهم بالسـ
بنوع سلوک میفرمود که از ابتدای این تهمت در حق او میکردند م هم تو مگر طرح
در انداختی : سایه باین کار بر انداختی ش هم بمعنی باز طرح بمعنی دور کردن
یعنی سایر انبیا بجز نا منافی بقبول مذکور میل نکردند بار تو دور کردن آنچه ها
در میان انداختی و در ضمن اشارتست بآنکه قبول آن حضرت شرف یافت
م مهر شد این نامه بعنوان تو : ختم شد این خطبه بدوران تو ا خط فلک
خطه میدان تست : گوی زمین در خم چوگان تست ش عنوان سر نامه
و درین مقام قبول مذکور را نامه و خطبه تخیل کرده است یعنی نامه قبول تو توقیع
بتو یافته است و خطبه او بدوران تو ختم شد پس کامرانی کن که زمین و آسمان
به برکت آن قبول مفخر تو اند م تا ز عدم گرد فنا بر نخاست : می تگ میدان
که میدان تراست ش یعنی تا از جهت عدم گرد فنا از موجودات بر نخاسته
است کامروایی میکن که حکم مر تراست متن پای عدم در عدم آواره کن :

دست فنا را بفنا پاره کن ش ای عدم را آواره صحرا عدم کن و فنا را بفنا
مقید ساز تا همگی وجود شود و حکم مر ترا است چه عدم عدم و فنا فنا وجود است
و سابقا فرموده که تا عدم نیاید حکم ترا باشد م ای نفرت نطق زبان بستگان ش
مرهم سودا جگر خستگان ش مراد از نفس دم مبارک آنسرورست و از زبان
بستگان حیوان و جمادات که بیمن آنحضرت متکلم شده مثل سوسمار و سنگریزها و
غیر ذلک کوئی نفس مبارک او عین نطق آنها بوده و مرهم سودا جگر خستگان
یعنی سبب شفاء رنجوران کفرست و تواند بود که زبان بستگان اشارت
بارباب خمول باشد که خاموشی را شعار خود ساخته اصلا متکلم نمیشوند یعنی
ارباب عزلت و خاموشی اکتفا باحادیث تو کردند و نطق خود را در گفتار تو محو
ساخته م عقل بشرع تو ز دریای خون ش کشتی جان برده ز ساحل برون
ش یعنی عقل غریق بحر ضلالت میشد اگر شرع تو دستگیری نمیکرد و چون بشرع
تو متوسل شد کشتی جان را بساحل نجات برد و این رد فرقه معتزله است که بحسن
و قبح عقلی قایل اند م قبله نه چرخ بکوت درست ش عجره شش روزه بموی تو
درست ش یعنی نه چرخ روی امید بکوی تو دارند قال الله تعالی لولاک
لما خلقت الافلاک و اعتبار و اعتداد شش روز که مدت آفرینش عالم است منطوی
در موی تست ای بکوی تو برای شرف شش روز عالم پسند است م با قلم از
پوست برون خوان تری ش یا خرد از مغز درون دان تری ش قلم که احد
اللسانین است و بر ظاهر سطوح تصویر خطوط و تحریر نقوش مینماید از پوست
برون خوان تخیل کرده و خرد را که مدرک معانی کلیه غیر محسوس است از مغز درون

دال تعقل

دال تعقل نموده یکی را از عالم علوی ظاهری و دیگر را از عالم علوم باطنی کنایه
داشته مرتبه آنحضرت را از هر دو مرتبه تفضیل داده اکملیت او را در علم ظاهری
و علم باطنی خواسته است و چون بر ظاهر دعوی متوجه میشد که برین تقدیر بایستی
که آنحضرت صنعت کتابت میدانستی و واقع خلاف آنست چه آنسرور امی در جواب
آن فرموده م زان نزد انگشت تو بر حرف پای ش تا نشود حرف تو بانگشت
سای ش یعنی انگشت تو بر حرف از جهت گذشت ای حرف ننوشت انگشت
اعتراض کسی بحرف تو نرسد و احدی را مجال نکته گیری بر حرف تو نباشد قال
الله تعالی و لا تخطه بیمینک اذا لارتاب المبطلون و تواند بود که مراد آن باشد
که تا در اثنای کتابت انگشت تو بحرف نرسد که انگشت بر حرف نهادن کنایه از
باخورده گرفتن دارد م پسته و شکر کشته غبار درست ش پسته و عناب
شده شکرت ش پسته بکسر اول و ثانی زده آرد بریان که آنرا بتیرگی
تلخان گویند عناب بضم اول و تشدید ثانی سنجد کذا فی الصراح یعنی غبار
درگاه تو غذای زایران است مثل پسته و شکر و شکر تو ای مقال شیرین
تو الپسته و عناب مستعمل است و ارباب بلاغت دهان را به پسته و لب را
بعناب تشبیه میکنند م یک کف پست تو بصحرای عشق ش برگ چهل روز
تماشای عشق ش یعنی اندکی از غبار تو در صحرای عشق الهی توشه سفر
چهل روز تماشای عشق است و ارباب اربعین را بغذای جسمانی حاجت نیست
و صاحب عوارف قدس سره گفته که پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که خالص کرد

برای خدایتعالی چهل روز ظاهر شود چشمهای حکمت از دل بر زبان او وحق تعالی
در قصه موسی علیه السلام عدد چهل را تخصیص فرموده قال الله تعالی وَوَاعَدْنا
موسی اربعین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة وموسی
علیه السلام چهل شبانروز روزه داشته و [illegible] دلالت کرد برانکه خلو معده
از طعام اصلیست محکم در طلب مطلوب حقیقی وتخصیص باربعین سریست
از اسرار غامضهٔ الهی که غیر از انبیا واولیا ندانند ودر میان حکمة این
تخصیص بشرط کلام فرموده ست در مدح ملک فخر الدین بهرام شاه میگوید
منکه درین دایره مهر بند ۝ چون کره نقطه شدم شهر بند ۝ دست من و
پای کشایم منیست ۝ سایه ولی فرهمایم منیست ۝ پای فرو رفت
باین خاک در ۝ با فلکم دست بفتراک در ۝ فرق بزیر قدم انداختم ۝ وز
سر زانو قدمی ساختم ش دایره مهر بند روی زمین که در احاطه افلاکست
ومقید ست بزمانه وکره نقطه باضافه بیانی مرکز دایره یعنی من که در مضیق
مرکز دایره یعنی من که زمین مانند مرکز از جای بجای نمیروم وپیوسته در
کنج عبادت ام ودسترس وپای کشای اسباب ثروت ومکنتی را پای مرا از
قید عزلت کشاید ندارم وسایر بزرگان دنیا دارم که در پناه آن توانسته
ام بکنج عزلت اما سایه که خاصیت هما سایه داشته باشد بر سرم نیفتاده ست و
حالم اینست که پای من در خاک در دوست همتم بفتراک افلاکست مراقبه نمودم باین
کیفیت که فرق سر را زیر پا انداختم واز برای طی منازل مکاشفه سر زانو را
قدم ساختم چون در حالت مراقبه روی مراقب بر سر زانو باشد واین وضع سبب

ترقی بر معارج

ترقی بر معارج مکاشفه میگردد وسر زانو را قدم این سر تخیل کرده چنانچه جای
دیگر در وصف اهل مراقبه میفرماید م چون سر زانو قدم دل کنند ۝ با دو جهان
دست حمایل کنند ۝ ز آتش فکرت چو پریشان شوند ۝ با ملک از جمله خویشان
شوند ۝ گشته ز بس روشنی روی من ۝ آینه دل سر زانوی من ش یعنی در
مراقبه روی من نورانی شد واز بس که اشعه روی من بر سر زانو تافت سر
زانو بمثابه منور شده که گوی دل مصفا بوده واضافت آینه دل برین تقدیر
بیانیست وتواند بود که بر وجه مبالغه در وصف سر زانو را بروشنائی آینه
برای دل گفته باشد م منکه بدین آینه پرداختم ۝ آینه دل در انداختم ۝
تا ز کدام آینه تابی رسد ۝ یا ز کدام آتشم آبی رسد ش شروع است در توجیه
همت بجویای وطلبکاری صاحب دولتی که مخزن اسرار بنام او ترتیب داده
میفرماید منکه باین آینه دل یعنی بسر زانو پرداختم وبمراقبه نشستم آینه دل
را پیش انداختم ونظر کردم که ببینم که از کدام دولتمند فیض بمن رسد تا کتاب را
بنام او بسازم ومراد از دیده دیده دل ست واز نظر نظر عقلی بقرینه ابیات
آینده وتعبیر از وصول فیض برسیدن تابی از آینه وآبی مشتملست بر استعارات
لطیفه یکبار صاحب فیض را در استفاضه از عالم علوی وافاضه بر عالم سفلی
تشبیه بآینه صافی کرده که از نیرات مستنیر شود وبر مقابلات طرح انوار نماید
وبار دیگر او را بآتش تشبیه نموده وخود را تیغ ومانند آن که بتاب آتش آبدار
گردد ولطافت میان جمع آینه وتاب وآتش وآب اثبات رسیدن آب از
آتش بر خداوندان طبع وقاد مختفی نیست م چون نظر عقل برای درست

گرد جهان گرد برآورد چیست ٭ دیدم زان پایه که درهمت ست ٭ پایهٔ وی
را که ولی نعمت ست ش چون نظر عقل بمعونت تدبیر صاحب گرد عالم چیست
دست کرد دانید تمامی ارباب دول را برمن عرض نمود از آن مرتبه که در همتم همت
از علو در همه اصحاب دولت یکپایه ده و مرتبه بخش را دیدم که ولی نعمت است
و دیگران در جنب او بنظر نیامدند و سر همتم بدیشان فرو نیامد درین ابیات
ده اشارت است به بهرام شاه بن داود بن یکوچک غازی که دختر قلیج ارسلان
سلجوقی را بعقد آورده بود بغایت کرم و نهایت علو همت اتصاف داشت
گویند در برابر مخزن الاسرار ۵ هزار دینار سرخ و ۵ سر استر راهوار برسم جایزه به
شیخ فرستاد م خضر سکندر منش و چشمه زای ٭ قطب رصد بند و محیطی گشای ٭
ش منش بمعنی خو و همت آمده و درین مقام هر دو معنی مراد تواند بود رصد
عمارتی که حکما بجهة استعلام اوضاع کواکب مرتب سازند و محیط کتابیست
در علم هیئت باشکال مشهور ممدوح را باعتبار بشاه ولایت و علم باطن خضر و
اعتبار طبیعت با همت سکندر گفته و باعتبار سکون و وقار قطب قرار داده بملاحظه
حدت ذهن احاطه بعلم هیأت و نجوم رصد بند محیطی گشای اعتبار نموده است
و در توصیف او بچشمه زای اشارتست بآنکه سکندر و خضر در طلب چشمهٔ الحیوان می
گشتند و ممدوح هر جا خواهد تواند آن چشمه را پدید آورد و بعضی از شارحان چشمه
زای را برا مهمله تصحیح کرده یعنی رای ممدوح چشمهٔ جاریست و رکاکت این رای
بر ارباب رای پوشیده نیست متن اگر مقصود وجود اوست ٭ آینهٔ مقصود
بد و منزلست ش اول گفته که ممدوح آنکسیست که از جملهٔ کسان مقصود ایجاد

موجودات

از موجودات فرد اول است و ثانیاً در مقام ترقی گفته بلکه مقصود آیتی که در شان
او اول نازل شده متن نسبت داودی او کرد چیست ٭ بر شرفش نام سلیمان
درست ش پدر ممدوح نام داود داشت پسر یکوچک غازی که سلطان
ارسلان آذربایجان کاخ و کاخ و توابع آن را بدو تفویض نموده بود میفرماید
که ممدوح نسبت داودی را بر خود درست نموده و بر شرف و کرامت خود نام
سلیمان درست کرده ای سزاوار آن شده که او را سلیمان گویند م رایت
اسحاق بدو عالیست ٭ صندش کر هست سماعیلیست ش اسحاق از
اجداد ممدوح پادشاه ذو شوکت بود سماعیلی قومیست از ملاحده که خود را
با اسمعیل بن زید بن علی امیر المؤمنین حسین منسوب سازند یعنی علم اسحاق
پادشاه از ممدوح بلند گردیده و مخالف او اگر وجود دارد ملحد و مبطل است
و تواند بود که بهرام شاه از نسل داود باشد برین تقدیر نسبت داودی
ظاهر ترست و آنچه در جمیع اسامی تناسب که در یک محل کم اتفاق افتد
از حسن معنی و لطائف کلام مرعی شده است مخفی نیست م یکدله و شش
جهة هفت گاه ٭ نقطه نه دایره بهرام شاه ش یعنی دلیر شش جهة و هفت
اقلیم باشد و مرکز نه دایرهٔ افلاک است و آن بهرام شاه است و آنچه در جمیع
اعداد در یک بیت از غرایب و لطائف متحقق ست پوشیده نیست م
خاص کن ملک جهان بر عموم ٭ هم ملک ارمن و هم شاه روم ش یعنی
ممالکت جهان را تمامی خاص کن است برای خود از دست پادشاه دیگر
استخلاص نمانده و هم پادشاه ارمن و هم پادشاه روم است بآن چنان وسعت

آن هر دو مملکت وتخصیص بعد تعمیم بجهة اهتمام ست در تعظیم این ممدوح در جمع دو نمون

میان آمده و مملکت در تسخیر متن سلطنت اورنگ خلافت سریر ؛ روم

ستاننده وابخاز گیر شش اورنگ بمعنی تخت وعقل و دانش و فر وزیبایی

وغیر آن آمده درین بیت بمعنی اول وثالث محتملست واقرب ست تا تکرار لازم

نیاید و ابخاز بکسر اول وهمزه وسکون بای موحده وبعده خای معجمه وبعده الف

وزای معجمه نام شهریست که بدست ترسایان بوده یعنی سلطنت وخلافت

بمنزله تخت اوست وبا سلطنت فر وخلافت تخت وفاتح ست بلاد کفره را

م دین فلک دولت او اختر ست ؛ ملک صدف خاک در ش گوهر ست ش

واین بمنزله صدفست وخاک در او دُر او چشمه ودریا ست بماهی ودر چشمه آسوده

ودریای پر یعنی او هم بمنزله چشمه ست در توالی فیض وتوالی احسان وهم

بمنزله دریا در عموم کرم وشمول جود نه چشمه ودریا که محض آب داشته باشد بل

چشمه ودریا با ماهی ودر این صفت اشارتست بتنوع فیض او ونه چشمه که بر

یک حال نباشد وگاهی آب دهد وگاهی نه ونه دریایی که گاهی آب او کم باشد بلکه

چشمه آسوده بر یک حال ودریایی همیشه در دو ده پر متن با کفش این چشمه سیماب ریز

کرده چو سیماب گرا گریز ش چشمه سیماب ریز اشارت بآفتاب ست باعتبار

افکندن شعاع واضطراب اشعه یعنی چشمه آفتاب بآن وجود وفیض در برابر

کف لوز باش او مانند سیماب از تاب آفتاب گریزنده ست ولطافت و

صناعت درین بیت برارباب ادراک پوشیده نیست متن خنده زنان از

کمرش لعل ناب ؛ بر کمرش لعل کش آفتاب ش یعنی لعل خالص منطقه او

بر منطقه فلک که لعل کش خورشید ست استهزا میکند م رفعت این حجره لاجورد

پنجه بد ور زد که در و پنجه کرد ش یعنی رفعت فلک پنجه با کسی زده ست که با ممدوح

در او پخته وجدال نموده ست ووجه استعاره حجره لاجوردی برای فلک ظاهر

ست وبعضی در شرح این بیت گفته اند که رفعت فلک با ممدوح بیعت کرده

وچون نکند کیست او که با او پنجه وطرف مقابل شده م گوش فلک را جرس

لشکرش ؛ شیشه مه را نفس اشکند ش یعنی صدای صوت او یا صدای جرس

پاسبانان یا جرس شتران بارکش او گوش فلک را پر کرده اند وانفاس او

در تاثیر بحدیست چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم باشاره سبابه

مبارک ماه را شکسته وبنفس خود شیشه ماه را میتواند شکست بجهة تبعیت او دین

محمدی را وچون شیشه را بنفس شکنند چنانچه متعارفست ماه را در مقام

شکستن بنفس شیشه قرار داده واین نوع صناعت را تلمیح خوانند متن خوب سر

آغاز تر از خرمی ؛ نیک سر انجام تر از مردمی ش چون آغاز خرمی

خوب میباشد وانجامش ندامت وعاقبت وانجام مردمی نیک میباشد وآغاز

آن مشتمل بر محنت وتعب باشد آغاز وانجام ممدوح بر آغاز خرمی وانجام

مردمی ترجیح داده واز هر دو فاضلتر گفته در خطاب زمین بوسی درگاه

معلی گوید چرخ کمان پشت ظفر ساز تست ؛ نه شکم آبستن یکباز تست ؛

ش یعنی چرخ بساختن فتح وفیروزی تو مقیدست واز این جهة پشت او

خمیده مینماید ونه شکم چرخ آبستن ست که یکبار ترا بزاید ودر بعضی نسخه

یکبار کمان پشت که یک پشت ظفر ساز و هست ویک پشت کنایه از توجه

تمام واتفاق نمودن وهمت گماشتن ست برامری ودرین تقدیر چرخ با صفت
خود مبتدا ست ومصرعهٔ ثانی خبراو وجمع نه ویک از لطافت صنع بنابران
گفته که افلاک بایکدیگر متصل اند تو بر تو مانند پوست پیاز برین تقدیر چرخ بمنزلهٔ
بمبتدا ست ونه شکم بمنزلهٔ خبر بخلاف نسخهٔ نخستین که دران بمنزلهٔ خبر دوم ست م گوش
دوماهی دبر و زبر تو شد ؛ صدف گوهر شمشیر تو ش یعنی شمشیر تو از زمین وآسمان
گذشته ست چنانچه گوش حوت فلک وگوش ماهی زیر زمین که گاو حامل زمین ست
برو قرار گرفت از جوهر شمشیر تو صدف گوهر گشته ست ومناسبت گوشهای
ماهی با صدف مخفی نیست چه گوش بمعنی صدف نیز آمده ست متن چشمهٔ تیغ تو
چو آب فراة ؛ ریخته از خصم تو آب حیات ش فرات انجو بش وجوی گوفه و
اینجا بمعنی اولست والا اشارت بمعجزهٔ موسی علیه السلام یعنی چشمهٔ تیغ تو که مانند
انجوش ست در حق دشمن تو خاصیت زهر دارد که آبحیات دشمن را ریخته ست
چنانچه انجوش نیل در حق قبطیان که خصم موسی علیه السلام بودند خون شده
وموجب هلاک گشته وچون قوم موسی خوردندی بر طبیعت خود بودی وازینجا
ظاهر شد که مراد از فرات نهر فرات نیست تا کسی گوید که آب نیل بود نه آب
فرات بلکه مراد آب صفاست م جام تو کیخسرو جمشید هش ؛ لمل تو پروانهٔ
خورشید کش ش یعنی جام شراب تو که کیخسرو در عدم انهماک لذت دنیوی
هوش جمشید می آورد وسایهٔ تو بجدی نورانیست که خورشید پروانگی او نموده
وسایهٔ تو او را چون شمع پروانه گشته ست وذکر جام با کیخسرو وجمشید
باعتبار نسبت ازجمشید جام وکیخسرو وجامی مشتمل بر خطوط هندسی ساخته بود

چنانچه

چنانچه منجمان از اضطراب اوضاع کواکب معلوم مینمایند او ازان جام حوادث
روزگار استنباط نمودی چنانچه در کتب تواریخ مسطور ست ونسبت هوش با
جمشید نسبت که او پادشاهی با هوش وفرهنگ بوده اکثر قواعد جهاندارے
وضوابط پادشاهی نتیجهٔ رای ملک اوست متن چرخ ز شیران چنین پیشه ؛ از
تو کند بیشتر اندیشه ش یعنی چرخ از جملهٔ شیران اینچنین بیشه که سلطنت و
شجاعت باشد از تو بیشتر می ترسد وفهم سلطنت وشجاعت از اینچنین
بیشه بمعونت قرینهٔ مقام ست متن دست نشان ست ترا چندکس ؛
دست نشین تو فرشته ست وبس ش یعنی نشانده ونصب کردهٔ دست
تو کس بسیار ست والکه بالادست تو نشیند فرشته ست وبس مراد فرشته
نوع کرام الکاتبین ست متن می که فریدون نکند با تو نوش ؛ رشتهٔ ضحاک
بر آرد ز دوش ش یعنی هرچند میخوردن از اسباب دفع امراض ست چنانچه
قول باریتعالی ویسئلونک عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر ومنافع
مشعر ست دیکن بجهت مصالحهٔ شرعی حرام ست اما می که فریدون فی الاتفاق تو
نوشد مار ضحاک از دوش او بیرون آرد وفریدون پادشاهی که ضحاک باعانت
کاوه آهنگر در کوه دماوند گرفت وازپوست پشت او دوالی کشید وبآن
دوال ضحاک را بسته در چاه انداخت واز دوش دو رشته بصورت مار
ظاهر شده که مغز آدمی را مرهم ساخته غرض آنکه فریدون با آن عدل وداد
اگر بی اتفاق تو میخورد آن می او را امکان ضحاک گرفتار سازد متن چند
بلند ز تو همای کند ؛ سر که رسد پیش تو پای کند ش چند بضم جیم فارسی

پرنده ست معروف که به نحاست اشتهار دارد یعنی در عهد تو نحوست بسعادت
بدل شده چنانچه چغد بدور تو صفت همای بهم رسانیده و کسی که پیش تو رسد
صفت پای پیدا کند یعنی بر زمین می افتد ای سجده کند متن عدل تو معروف
عنایت شده ۂ واز تو شکایت شکایت شده شرح معروف عنایت
بقطع اضافه مثل و به معنی مشهور العنایت در حق عدل بجدی عنایت و
الطافداری که بعنایات معروف و مشهور شده و شکایت روز بشابه متروک
گشته که از تو شکایت دارد و از عدم اعتبار خود کالعدم است متن هفت
فلک با گهرت حقه ۂ هشت بهشت از خلعت شقه شرح ای هفت فلک نسبت
با گوهر ذات تو حقه از حقه بیش نسبت هشت بهشت با آن وسعت و پهنای
در رنگ آمیزی و زیبایی جامه بیش نیست که برایت رفیع تو دوخته اند م هر که
نه در حکم تو باشد سرکش ۂ بر سرش افسار شود قیصرش شرح افسار کلوبند
ستور و قیصر تاج یعنی هر پادشاهی که سر از حکم تو بپیچد تاج او را در گردنش انداخته
چون ستور کشیده بدرگاه تو می آرند و بجال خر و مانند آن مبتلا شود م در همه
فن صاحب یکفن تویی ۂ جان دو عالم سبب یکی تن تویی شرح یعنی در
جمیع انواع کمالات صاحب یکفن ای خداوند کامل تویی و با یک تن جان دنیا
و آخرت تویی و از اهتمام از صاحب یکفن کامل و ماهر شایع و مستفیض است
چه صاحب یکفن در آن فن کامل میباشد و چون نظام دنیا که مزرعة الآخرة
است بعدالت پادشاه میباشد ممدوح را که پادشاه عادل بود جان دو
عالم گفته است متن گوش فلک را ادب آموز کن ۂ شمع سخن طرب آموز

کن شرح یعنی فلک را گوشمال تا شیوه ستمکاری را ترک گوید و شمع سخن را روشن کن
و مجلس طرب ساز و در بعضی نسخه گوش صبا را واقع است و مطلب آن که صبا را
خبردار کن که شمع را فروزان نشاند م بی گوهر و لعل شد این بحر و کان ۂ گوهرش
از کف ده و لعل از دهان شرح یعنی طبع سخنوران که بحر و کان جواهر سخن میباشد
السبب قدر ناشناسی و بخل اهل روزگار از زادن جواهر سخن سترون شده تو از
کف جواهر پاش و از دهان گوهر افشان آن را بحالت اصلی بیار باحسان و استماله
سخنوران آن را گوهر آلود گردان ارجاع شین که برای واحد است بدو چیز که بحر
و کان میباشد بنابر آن است که هر دو عبارت از یک چیز اند که طبیعت است و
الطاف جمع میان گوهر و لعل و بحر و کان و کف و دهان پوشیده نیست و
عطف لعل بر گوهر از قبیل عطف خاص بر عام و تواند بود که بقرینه بحر از گوهر
مروارید اراده نموده باشد و نسبت گوهر با کف که با کف بحر اشتراک لفظی دارد
موید این معنی است و تخصیص لعل با دهان برای رعایت مناسبت معنی
مجازی لعل است که آب باشد متن وانکه حسد است او را بیدریغ ۂ لعل ز پیکان
ده و گوهر ز تیغ شرح یعنی حاسد دولت خود را یا حاسد اهل سخن را بی اندیشه
لعل پیکان و جواهر تیغ برنده ده که راحت او مرگ او است و از تو هر کس راحت
می رسد و مناسبت لعل با پیکان مخفی نیست و بعضی از نوع لعل را پیکان نیز
گویند در ترتیب کتاب و تسلیم نمودن آن به ممدوح پادشاه مشکه سراینده
این نو کلم ۂ باغ تر انغز نوا بلبلم شرح سراینده بفتح سین بمعنی نغمه
پردازی کردن و سخن گفتن است و در این مقام بقرینه کل معنی اول مناسبت است

و نو گل مراد از کتاب مخزن است باعتبار تازگی سخن وران یعنی که من نغمه پرداز
گل تازه این کتابم بلبل خوش آواز باغ توام ای منسوب بدرگاه توام و بمداحی
تو بزم میکنم متن ورده عشقت نفسی میزنم : بر سر کوئت جرسی میزنم ش یعنی
در راه اخلاص تو دم میزنم و بر سر کوی تو دم می جنبانم و در اجنبانی کنایت
از پاسبانی ست حاصل آنکه دعاگوی توام شعبده تازه برانگیخته : هیکلی از
قالب نو ریخته ش شعبده سحر و بازی هیکل بهار خانه و خانه ترسایان و منار
بلند و اسپ بزرگ و در عرف بمعنی تعویذ و آن نیز آمده است و در حل لغت به
معنی بت خانه آورده است و درینمقام بمعنی تعویذ و آن مراد است بقرینه از قالب
نو ریختم چه تعویذ و ان را طلا و نقره میریزند کتاب را باعتبار اشتمال غرایب
الفاظ و عجایب معانی شعبده تازه گفته باعتبار اشتمال غرایب آن بر دعای
ممدوح هیکل اعتبار نموده متن صبحدمم چند ادب آموختم : پرده سحری سحری
دوختم ش ادب فرهنگ و دانش و پاس و حکمت و درینمقام بمعنی اول و ثانی
و رابع محتملست و پرده سحری پرده که لعبت بازان از پس آن پرده لعبتهای نمایند
و کتاب خود را پرده سحر سحری بنا بر آن گفته که در هنگام صبح که وقت فیض است
کسب فیوض کرده و بنظم آورده و آن پرده سحر سحری را که مشتمل بر گنجینه اسرار
الهی ست گفته که باعتبار احتمال آن بر آن اسرار و در بیان کیفیت تصنیف و
تالیف کتاب میفرماید که در هنگام صبح که وقت فیض ست اولی چند کسب نمودم
و از جمیع آن پرده سحری که منسوب بهنگام سحر است یعنی در آن وقت مکتسب شده
مرتب ساختم لاجرم هر ساعت از ورای آن لعبتی عجیب این نکته غریب در نظر

ارباب بصیرت

ارباب بصیرت جلوه میگردد متن مایه درویشی و شاهی درو : مخزن اسرار
الهی درو ش یعنی کتاب من علم السلطنت و شاه و گدا از وی بهره مند توانند
شد که جامع آداب سلوک و رسوم ملوک ست و گنج خانه اسرار الهی در ان مودع ست
لاجرم از وی سری تازه روی مینماید و کتاب مخزن اسرار جای مخزن اسرار الهی
گفته تا اشارت باشد باآنکه کتاب مذکور نه همین مخزن اسرار الهی ست و بس بلکه
باشتمال آن بر آن مراتب دیگر نیز در وی مندرجست از ضوابط ظاهری و فواید
صوری و تواند بود که مخزن موصوف باشد و اسرار الهی در وصفت یعنی این کتاب
مخزنیست که اسرار الهی درو ست متن بر شکر او ننشیند مگس : نی مگس او
شکر آلای کس ش مراد از شکر مضامین این کتاب مگس نانشسته است ای
شاعری نگفته و اطلاع نیافته و از مگس شاعری عاشقان شکر مضامین این کتاب
میل بمضامین کتاب دیگر نکرده اند متن نوح درین بحر سپر بفکند : خضر
درین چشمه سبو بشکند ش مراد از بحر و چشمه کنایه مخزن اسرار است یعنی نوح
باآنکه از طوفان عاجز نیامده هرگاه باین بحر آید سپر بفکند ای عاجز گردد ای
بنوع متحیر بحر مضامین آن گردد که یکبار بساحل آن نتواند رسید و خضر باآنکه
بهره از چشمه حیوان گرفته بود هرگاه بچشمه مضامین این کتاب رسد سبوی خود را
بشکند ای ترک الحیات کند و اختیار جرعه ازین چشمه کند هرگاه باین چشمه
کتاب برسند متن بر همه شاهان زپی این جمال : قرعه زدم نام تو آمد بفال
ش یعنی برای این جمیله که کتاب مخزن اسرار ست بر همه شاهان قرعه زدم تا بر
نام هر که قرعه افتد این جمیله بنام او مصدر سازم در فال نام تو برآمد لاجرم بر

بر وفق اشارت یعنی آنرا نام زد تو کردم متن نامه دو آمد زد و ناموس و گاه ن
هر دو مسجل بدو بهرام شاه شـ ناموس سروش و جبریل علیه السلام و جز آن و
اینجا کنایت از دار الخلافت که مظهر اسرار قضا و قدر است و دو نامه اشارت
ست بحدیقه حکیم ثنائی که بنام بهرام شاه بن مسعود شاه غزنوی تصنیف
نموده ست و مخزن اسرار که مصنف نام بهرام شاه بن داود شاه رومی
ساخته و مسجل بمعنی نامه را با مهر درست ساختن و اینجا کنایت ازان است که این
دو نامه بنام بهرام شاه درست شده و ازان دو درگاه سر زده و میان مردم
افتاده متن آن زری از کان کهن ریخته ن وین دری از بحر تو انگیخته شـ یعنی
آن نامه که بنام بهرام شاه بن مسعود ست بطرز قدیم تصنیف شده و مضامین
کهنه دارد و این نامه که من بنام بهرام شاه بن داود ساخته ام بر اسلوب جدید
و بحر تازه تالیف یافته و درین سخن تلمیح ست باآنکه پیش از مخزن اسرار کتابی
درین بحر تصنیف شده متن آن بدر آورده ز غزنین علم ن وین زده بر
سکه رومی قلم شـ سکه مهر و رم یعنی آن نامه که بنام بهرام شاه بن مسعود است
از غزنین سر کشیده ست و این نامه که من ترتیب داده ام کتب ولایت روم را
منسوخ ساخته ست مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ن و بعضی آنرا
به بهرام شاه بن مسعود راجع دارند و این را بنام بهرام شاه بن داود میگویند
قلم بر سکه رومی زدن اشارت بآنست که بهرام شاه مملکت روم را بتسخیر
نموده و سکه قدیم روم را بر هم زده و سکه خود را رواج داد و بر هوشمندان خبرت
پوشیده نیست که سیاق کلام ازین توجیه ابیست و در بعضی نسخه بجای

قلم آمده

قلم آمده یعنی این کتاب سکه رومی نگاشته و بر خود مهر پادشاه روم دارد م
گر رقم از ان شد بنه و یار من ن بهتر ازان ست خریدار من شـ بنه رخت انتقال
ست از مدح کتاب خود بمدح بهرام و اختیار شیوه نفس مکست و عدول از
غیبت بخطاب نموده بطور التفات بممدوح خطاب کرده میگوید م شیوه
غرابت مشو تا مجیب ن گر بتو از پیش نباشد غریب شـ شیوه بکسر اول و
یا معروف طرز و روش یعنی کتاب من طرز نادر دارد و آنرا قبول کن و
اگر بقبول خود آنرا بنوازی عجیب نباشد م کین سخن رسته تر از نقش باغ ن
عاریت افروز نشد چون چراغ شـ رسته باول مضموم بمعنی روییده این
بیت در بیان علت غرابت شیوه مخزن اسرار است یا بیان علة آنکه نوازش
آن غریب نیست یعنی این سخن روییده تر از نقش باغ چون چراغ نور عاریتی
ندارد و همه از زمین طبع من سر زده ست لاجرم شیوه غرابت و سزاوار
قبول و تفضیل مراد وارد سخن خود را بر نقش باغ در رو میدان چه از باغ گل روید
و سخن از دل م خوان ترا این دو نواله سخن ن دست نکرده ست بر و دست
کرن شـ یعنی این دو نواله سخن که برای خوان لست بروح دست کننده دست
نگیرد مطلب آنکه درین کتاب سخن تازه و جدید ست م با فلک آن شب که نشینی
بخوان ن پیش من افکن قدری استخوان شـ یعنی شب که از عالم ملکوت
استفاضه کنی مرا فراموش مکن و بی نصیب مکن و بهره مند گردان و درین
ضمن اشارت ست بآنکه شیخ مطلوب از تصنیف کتاب بنام ممدوح حطام
دنیویه نبوده بلکه کسب روحانی فیض بیمن توجه سلطانی م کا خر لاف سکیت

میزنم ؛ دبدبه بنده گیتی میزنم ش دبدبه نقاره و آن را دمدمه نیز گویند م از
ملکانی که وفا دیده ام ؛ بستن خود بر تو پسندیده ام ش یعنی از میان جمله پادشاهان
با وفا خود را متعلق ساختن بتو اختیار نموده ام متن خدمتم آخر بوفای کشد
هم بیر این رشته بجای کشد ش یعنی بالفعل نام خدمتکاری تو بر خود بسته ام
و بالقوه بوفاداری در خدمت تو نیز نامدار میشوم و باز رشته وفاداری
بجای دیگر خواهد کشید و بصفت قرب درگاه تو مشهور خواهم شد م گرچه درین
راه زهندگان ؛ روی نهادند ستایندگان ؛ راه روانی که درین راه روند
گر سخن از سر سخن بشنوند ؛ پیش نظامی بحساب ایستند ؛ او دگرست این دگران
کیستند ؛ یعنی اگرچه ستایش کنان از اطراف عالم روی بدرگاه تو آورده
و شعرای بلاد مجمع شدند اما سالکان که در راه سخنوری سلوک مینمایند اگر از
سر سخن سخنی بشنوند و نکته دان شوند پیش نظامی باندازه و موافق رتبه خود
ایستند و دم برابری او نزنند چه او دیگرست و ازین گروه نیست و این شعرا
دیگر کیستند که مثل او توانند زد م منکه درین منزل شان مانده ام ؛
مرحله پیشترک رانده ام ؛ تیغ ز الماس زبان ساختم ؛ هر که پس آید سرش
انداختم ش یعنی من از ستایندگان یعنی شعرای را در منزل شان مانده
ام و در مرتبه خود ایشانرا گذاشته ام و خود مرحله را پیشترک رانده ام ای
ترقی کرده ام و از مرتبه ایشان پیش رفته ام تا از پس من کس نیاید ای کسی
دعوی مرتبه من کند تیغ ز الماس سخن ساختم ای از سخن باریک آبدار تیغی
ساخته ام ای برهان قاطع الغضب کرده ام تا هر که پس روی من روی گرد

ادی شارکت

ورای من شارکت من نمود بدان تیغ انداختم یعنی بآن برهان قاطع سرافکنده
و خجل ساختم و آنچه مشهورست که شیخ از حقتعالی خواسته بود که هر که تتبع کلام او
کردی تیغی از عالم غیب نازل شدی و سر او را بریدی و در وقت شیخ نظام الدین
اولیا دهلوی و امیر خسرو دهلوی این باب را مفتوح ساخته و گویند در اول حال
تصنیف مطلع الانوار آن شمشیر ظاهر شده شیخ نظام الدین اولیا از ابر دست
خود فرود آورد و گفت تیغ مردان خالی نباشد آن شمشیر گوشه آستین او را برید
و غایب شد و باز پدید نیامد و این بیت شیخ نظامی راست دو هندو برآید
ز هندوستان ؛ یکی دزد باشد دگر پاسبان ؛ اشارت باین دو
بزرگ وارد م تیغ نظامی که سر انداز شد ؛ کند نشد گرچه کهن ساز شد ش
تیغ اگرچه سخن نظامی دیگر شعرای را کهنه و مستبدل و مستعمل ساخت اما خود همیشه
تازه است متن اگرچه خود این پایه زبس هم سریست ؛ پای مرا هم سر بالا
ترالیست ش یعنی اگرچه این مرتبه که مراست در سخنوری پایه ایست که دران
تحشرکت متصور نیست اما بدان قانع نیستم و پای من ازین پایه میل بالاتری
دارد م اوج بلندست در وی پرم ؛ باشد کز همت خود بگذرم ش یعنی
مرتبه سخنوری بلندست درو پرواز می کنم و یکجا مستقیم نمیشوم بامید آنکه
بسبب همت خود ازین پایه که دارم بگذرم و اوج را که جانب علو را گویند
که فلان به بلند متصف ساختن مبالغه است در بلندی پایه سخنوری چنانکه
میگویند که فلان مردم مردست م تا نگر از روشنی رای تو ؛ سر بکشم آنجا که
بود پای تو ش این بیت علیه علیست یعنی امید آنکه بسبب علو همت از

انبانه دارم بگذرم باعث تر پریدن انست که متوقع امم که از برکت روشنی رای تو

کر بان متوسلم سر خود را بقد مکاه تو بر سانم و درین بیت تا و ما بعد آن شیخ علیه الرحمة

اطرا نموده ست **گفتار اندر ترتیب این نظم گوید** گرچه درین حلقه که

پیوسته اند: راه برون آمدنم بسته اند ش مراد از حلقه پیوسته دایره فلک

ست و پیوستن آن عبارت ست از انکه هر دو سر آن باهم متصل ست و این معنی

لازم دایره ست یعنی اگرچه در دایره فلک بواسطه مانع مرا در کنج خلوت نشانده

و راه بیرون آمدن بر من بسته اند و فاعل قضا و قدر ست م پیش تو از بهر

فزون آمدن: خواهم از پوست برون آمدن ش ای پیش تو از برای

ترقی مرتبه خود را خواستم و از خلوت بیرون آمدم م باز چو دیدم همه ره شیر بود:

پیش و پس شحنه شمشیر بود ش اشارت بخوف راه و فتنه و فساد آن ملک

ست که مانع زمین بوسی او شد متن لیک درین خطه شمشیر بند: بر تو کنم

خطبه بنام بلند ش خطه شمشیر بند ای ملک پر فتنه و فساد یعنی اگرچه در ملک

باغیان خطبه پادشاه را نخوانند اما من درین خطه که محل فساد ست و باغیان

ست خطبه را بنام تو بلند میخوانم حاصل انکه اگرچه بسبب خوف راه و فساد ملک

از سعادت زمین بوسی متخلف شده ام اما هر جا که هستم در وظیفه مدح و دعاگوی

تو مشغولم م این سری هست به نیک اختری: بهتر باد آن سری زین

سری ش این سری اشارت ست بسروری دنیا و آن سری بسروری اخروی

ست **گفتار فضیلت و ترجیح منظوم بر منثور** جنبش اول که قلم بر گرفت:

حرف نخستین ز سخن بر گرفت ش مراد از جنبش اول حرکت اول قلم ست بر لوح محفوظ

بهر کتابت

برای کتابت یعنی حرکت اول که قلم بر لوح محفوظ کرد تا نقش کل کائنات بر نگارد

و حرف نخستین در سخن بر گرفت ای احرکت حرف نخستین از سخن بوجود آورد چه اول

انچه قلم بر لوح ثبت کرد اسم الله آن الله بود و الف حرف نخستین از حروف سخن

ست م پرده خلوت چو در انداختند: جلوه اول بسخن ساختند ش یعنی

پیش از وجود عالم موجودات در پس پرده عدم متواری بودند و چون اراده الهی

متعلق بایجاد عالم شده پرده خلوت بر انداختند ای دور ساختند و چون آن پرده

را دور ساختند اول چیزی که جلوه گر عرصه وجود ساخته سخن بود و مراد ازین

سخن لفظ کن ست که چون از درگاه پروردگار عالمیان صادر شد عالم موجودات

معدوم خلعت وجود پوشید انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

م تا سخن آوازه بدل در نداد: جان تن آزاده بگل در نداد ش بدل ای بسوی

دال یعنی تا سخن که امر الهی بود آوازه بسوی دل نداد یعنی تا جان را نگفت که بدل آید

جان تن آزاده خود را بگل ای بدل یا به جسم نسپرد و چون جان از مجردات

ست ازبرای او تن آزاده تخیل کرده ای مجرد از آلایش ترکیب حاصل انکه در آمدن

روح در جسم هم از برکات سخن ست م خطه که پیوسته هر اندیشه اند: در پر مرغان

سخن بسته اند ش پیوسته صفت گشاده و بمعنی همیشه و مراد از ان ست یعنی نامه هر اندیشه

و فکرت که طی کرده اند در پر مرغان سخن بسته اند تا از جای بجای رسانند حاصل

انکه مضامین عجیبه و نکات غریبه بوسیله سخن بمسامع مستمعان رسند م نیست

درین کهنه نو خیز تر: موی شکافی ز سخن تیز تر ش مراد از کهنه نو خیز تر فلک کهنه

ست باعتبار قدیم و نو خیز تر باعتبار چالاکی حرکت و عدم تفاوت حال یا شدن

بقا و موشکافی کنایت از باریکی و دقیقه شناسی و اثبات آن سخن را مجاز است
و در حقیقت صفت اهل سخن است م اول اندیشه لیسین شمار ؛ این سخنست
این سخن را انجا بدار ش اول اندیشه لیسین شمار علت غایه را گویند که اول الفکر
و آخر العمل است چه علت غائی در اندیشه مقدم باشد و در شمار وجود موخر یعنی
علة غائی وجود سخن است این سخن هم انجا بدار یعنی از ان تجاوز مکن و معتقد غیر آن
مباش متن تاجوران تاجورش خوانده اند ؛ وان دگران دادگرش خوانده
اند ش ای پادشاهان سخن را پادشاه گفته اند چه مدار پادشاهی بر جریان حکم است
و آن جز بسخن نباشد بنابران پادشاهان سخن را پادشاه و جماعه دیگر از عقلائی
او را دادگر خوانند چه مدار عقل اقوال و حجج شریعت است پس پادشاه دادگر فی
الحقیقت سخن است م که بلوای علمش برکشند ؛ که بنگار قلمش برکشند ؛ از
علم فتحه نماینده تر ؛ وز قلم اقلیم کشاینده تر ش لوای علم جامه علم و برکشیدن
سخن بلوای علم کنایت از تحریر آیات وادعیه است و دران چنانچه متعارفست و
انگار قلم در کشیدن کنایه از مذهب و منقش ساختن صحیفهای سخنست و سخن را
فتح نماینده تر از علم و کشاینده تر از قلم بنابران گفته که بسیار فتوح که بباعث
سخنان دلپذیر میسر میشود که بنصب اعلام و تحریر اقلام میسر نمیشود و هرچند فتح
و اقلیم کشائی را علم و قلم دو رکن عظیمست و حاصل هر دو بیت انکه اگرچه سخن را
گاهی بلوای علم مرتفع سازند و گاهی بنگارش قلم زینت دهند اما در حقیقت مستغنی
از علمست و در تاثیر قوی از هر دو س وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را م سرو دمان آتش زو یافتند ؛ گرم روان آب

در یافتند

در یافتند ش سرو دمان افسردگان و گرم روان ارباب عرفان ای افسردگان
به برکت سخن حرارت وجد یافتند و اهل عرفان نایره عطش خود را باب سخن فرو
نشاندند م گر نه سخن رشته جان تافتی ؛ جان سر این رشته کجا یافتی ش رشته
جان تافتن عبارت از ایجاد جانست و چون وجود هر چیز چه جان و چه غیره آن
سخن است که عبارت از کن است آنرا بسخن منسوب ساخته و مراد از سر این رشته
سخن است یعنی ادراکات جان نکات سخن هم بسبب سخن است که جان را بسبب وجود
آن حاصل شده یعنی اگر سخن جان را ایجاد نمیکرد جان چه طور باریکیهای سخن را می
فهمید م رنگ ندارد ز نشان که هست ؛ راست نیاید بزبان که هست ؛
تا سخن انجا که بر آرد علم ؛ حرف زیاده است زبان نیز هم ش اشارت بسخن
الهی است که از نشان بی نشان است و به هیچ زبانی ادا نمیشود و هم حرف و هم زبان
دران زیاده است چه کلام الهی کلام نفسی است و از صورت و حروف منزه است
م ملک طبیعت بسخن برده اند ؛ مهر شریعت بسخن کرده اند ش ای ملک طبیعت را
که عبارت از نکات رنگین و مضامین متین است بسخن تسخیر کرده اند و شریعت را
بسخن مهر کرده اند ای مسجل ساختند چه مدار شریعت بر کتاب و سنت است و آن هر دو
مقوله از سخن است م کان سخن ما و زر خویش داشت ؛ هر دو بصراف سخن پیش
داشت ؛ کز سخن تازه و زر کهن ؛ گفت چه به گفت سخن به سخن ش صراف
سخن و در بعضی نسخه صراف هنر کنایت از شاعر فصیح و سخندان بلیغ است و زر
کهن زر جید چه زر هرچند کهنه تر جیدتر و این حکایت از غایه در بیان فضیلت
سخن بر زر جید یعنی کان زر جید خود را سخن ما را پیش صراف سخن که شاعر فصیح

وسخندان بلیغ است حاضر آورده پرسید که کدام یکی ازین هر دو بیت صراف
سخن در جواب او گفت که سخن بیست و تاکید لفظ بر اینی تاکید است و تواند بود
که مقوله صراف سخن اول باشد و به سخن از شیخ باشد و در مقام نخستین جواب صراف
یعنی زهی سخن جواب او شده متن سیم سخن زن گر درم خاک اوست ؛ از چه
سکه آهوی قراک اوست شرح ای سکه بر سیم سخن زن یعنی در ترویج و پرورش
سخن باش نه بر درم که درم خاک سیم سخن است و زر چه سکه ای چه چیز است نسبة
به سیم سخن واین لفظ را در مقام تحقیر استعمال کنند ای زر حقیر است و آهوی
قراک سخن است ای مسخر و شکار سخن است **گفتار در مرتبه سخن منظوم و آداب
نظم دانم** به چون گنجینه سخن سربسری ؛ هست چو بر جوهریان گوهری
نکته نگهدار به من چون بود ؛ نکته سنجیده که موزون بود شرح سخن نظم دان
کردن و سخن سخته موزون و نسخته ناموزون یعنی نثر و سخن سربسری کلام ساده که
از رعایت نکات بلاغت عاری بود و گوهریان کنایه از سخن شناسان قیمتی است و گوهری
اصلی و قیمتی یعنی هر گاه کلام منثوره ساده پیش سخن شناسان قیمتی است ای
معتبر است پس این دقیقه را نگهدار و نگاه کن ای تامل کن و دریاب که نکته سنجیده
ای به نکات بلاغت آراسته که موزون و منظوم باشد پیش ایشان چون خواهد بود
ای البته قیمتی و معتبر و مقبول خواهد بود متن قافیه سنجان که سخن بر کشند ؛ گنج دو
عالم بسخن در کشند شرح قافیه مشتق از قفو است یعنی از پس در آمدن و جزو
اخیر بیت را گویند بمناسبت آنکه از پس کلام آید و در تعیین کمیت آن اختلاف است
نزدیک بعضی یک کلمه است و نزدیک بعضی نیم کلمه است و متاخران متفق اند بر ا

یک کلمه

یک کلمه است و نزدیک بعضی نیم کلمه است و متاخران متفق اند و حروف اخیر را
روی گویند و مراد از قافیه سنجان شعرا است و برکشیدن سخن وزن کردن سخن و آن
کنایت از نظم کردن سخن است یعنی شعرا که سخن مطبوع آرند گنج دو عالم را بسخن
درج میکنند و مراد از گنج دو عالم نصایح و لطایفی که بکار دنیا و دین آید متن
خاصه کلیدی که در گنج راست ؛ زیر زبان مرد سخن سنج راست شرح سخن
سنج شعرا را گویند بنابر تفرقه او در میان کلام موزون و ناموزون و فصیح و
غیر فصیح و درین بیت اشارت است بحدیث نبوی قال علیه السلام ان الله
کنوزاً مخفیا تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء متن پرده رازی که سخن پروری
ست ؛ سایه ای از پرده پیغمبری است ؛ پیش و پس قلب صف کبریا ؛ پس
شعرا آمده پیش انبیا شرح سخن پروری یعنی سخنگوئی و سخندانی و سخن فهمی
و مراد از پرده پیغمبری شعار و لباس و مراد از سایه اثری و نمونه ایست
یعنی لباس و شعار رازی که آن سخن را پروری است و آن لباس و شعار شاعری
ست اثری و نمونه ایست از لباس و شعار نبوت و شاعر را سایه از پرده پیغمبری
بنابران گفته که احکام شرع از عالم علوی نازل شود و نکات شعر هم از ان عالم
بر خواطر ارباب سخن فیض کرده چنانچه در شرح بیت سابق گذشت و قلب صفی
که گرد و پیش امیر باشد و صف پیش را مقدمه گویند و صف پس را ساقه گویند
و همگی لشکر را بر پنج جزو قسمت کنند سه مذکور و چهارم میمنه که بر جانب راست
پنجم میسره که بر جانب چپ باشد و شیخ علیه الرحمة کبریا را صف قلب تصور کرده است
و از برای آن دو صف دیگر تخیل نموده است یکی مقدمه و آن صف انبیاست

دوم ساقه و آن صفت شعر است و حاصل آنکه کبریا و صفت عظمت در میان
اینده و طائفه است لیکن انبیا ر پیشوا اند و شعرا پس ایشان متن این دو نظر
محرم یکدیگر ستند یا همه مغز اند و کر پوستند ش این دو نظر انبیا و شعرا
عبارتست و اطلاق نظر بر ناظر مبالغه در بینای او کوئی عین بینای است
یعنی این دو ناظر که طائفه انبیا و طائفه شعرا باشند هر دو محرم یکدیگر ستند
چه کلام انبیا و شعرا هر دو حکمت است قال النبی علیه السلام ان من الشعر لحکمة
و فیض هر دو گروه را از عالم ملکوتست و همه انبیا و شعرا مغز عالم اند و دیگران
پوستند و در بعضی نسخه این دو چو مغز اند و قصه است و معنی یکیست و در بعضی دیگر
همه مغز اند و این پوستند و قصست و در این نسخه آن اشاره با نبیا است
و این بشعرا و مطلب اظهار اتصال و ارتباط این دو فرقه است نه ذمت شعرا
که از لفظ پوست بذهن متبادر شود و شیخ اوزی علیه الرحمة در جواهر الاسرار آورده
است که نظم در قرآن و حدیث بسیار لیکن بجهة دفع التباس و رفع تهم کفر آنرا شعر
نمیگویم تا مصلحت بعثت و وحی باطل نگردد کقوله تعالی وما علمناه الشعر وما ینبغی
له و فصحای کفار حضرت رسالت پناه منسوب به شعر میداشتند و در کشاف واقع
است که کان الشعر احب الی رسول الله صلی الله علیه وسلم شعر نزد آن حضرت
علیه السلام محبوب ترین چیزهای بود و در مصابیح و مشارق و قصه است روایت
از شرید بن جوید رض که روزی ردیف آن سرور بود و آن سرور بد و گفت که هیچ شعر
از امیه بن صلت یاد داری گفت که من گفتم آری رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت
بخوان یک بیت خواندم و آن سرور برغبت می شنیدند و چونکه کعب زهیر در انشار

بانت سعاد که در مدح آن سرور گفته است بدین رسید شعر ان الرسول لسیف
لیستضاء به مهند من سیوف الله مسلول برد یمانی از کتف مبارک خود
فرود آورده و بکعب زهیر عطا فرمود گویند معاویه در وقت امارت خود آن برد را از
ورثه کعب به بیست هزار دینار خرید و آن بعد از فوت او در میان خلفا متوارث
می آمد و چون کعب از انشاد قصیده مذکوره فارغ شد رسول علیه السلام از
کمال اهتزاز فرمود انا ضامن لقائلها وسامعها وحافظها الجنة و آن حضرت
بارها از مداحان خود مثل حسان بن ثابت و عبد الله بن رواحه و کعب بن
زهیر شعر شنیدی و در هجوم کفار حسان را فرمودی علیه السلام اهج ایدک
الله بروح القدس و قصاید سبعات که در جاهلیت گفته بودند و بر در خانه کعبه
آویخته بودند آن سرور علیه السلام همه را شنیده بود و در هر بیت فرمودی که ما
افصح یعنی چه فصیح است این بیت نزول آیة والشعراء یتبعهم الغاوون در
شان شعرای کفره است که ایشان آن سرور را و صحابه را هجو کردندی و مومنان
را استثنا الا الذین آمنوا از آن گروه خارج اند متن هر رطبی کز سر آن خوان
بود آن نه رطب پاره از جان بود جان تراشیده بمنقار کل فکرة
تخاییده بدندان دل شرح الرطب خرما تر و تازه و آن خوان اشارت بسخن
پروری است و مراد از منقار کل زبان است یعنی رطب هر سخنی که از سر خوان
سخن پروری است مانند آن رطب است بلکه پاره از جان باشد چه سخن خوب را
نتیجه خاطر و فرزند روح گویند و باز ترقی در مدح سخن پروری کرده گفته که پاره
جان چیست بلکه عین جانست که بمنقار کل یعنی بزبان تراشیده ای ساخته و

و پرداخته شده است و عین فکر است که بدندان دل خاییده شده است ای دل
نرم و هموار و پاک ساخته و در عرف عام سخن جیده را خاییده و سخن ردی
را ناخوابیده گویند حاصل بیت آنست که سخن نتیجه ظاهر و باطن شاعر است
م چشمه فکرت که سخندان است : آب شده زین دو سه یکتائی است ش
دو سه یکتائی از شاعران که طبع مراد است که برای تائی مدح مدیح کنند و آب شده
ای ارزان و قیمتی شده م اکه دران پرده نواش هست : خوشتر ازان حجره
سرائیش هست ش پرده مقام و سرود و نوا بمعنی آوازه و سامان مراد و هم
است و مراد ازین حجره مرتبه که شاعر را درین عالم پیش عوام است باشد و مراد
از سرای رتبه که در عالم عقول متقرر است یعنی کسی را که در مقام شاعری برگ
نوا هست ای از شاعری بهره است ازین مرتبه که پیش مردم او را هست درین
نشاه مرتبه بهتر و خوشتر است در عالم عقول و خواص شهره مناسبت پرده
با نوا و سرا با حجره مخفی نیست متن با سر زانو ولایت ستان : سر به نهد بر سر
هر استان ش هچند بیت اشارة بحالت مراقبه شاعر است و افتتاح ابواب
فیض بر دل و دو استغنائی گر در انحالت او را دست دهد و زانو را بولایت
ستانی برای آن وصف کرده که در حالت مراقبه رو بر زانو نهند و گنج معانی
را استانند م چون سر زانو قدم دل کنند : در دو جهان دست حمایل کنند
ش سر زانو قدم دل کردن کنایت ازانست که در هنگام مراقبه سیر عالم روحانی
کنند بوسیله آن چه در حین مراقبه رو بر زانو نهند و دل را بسیر روحانی گرم دارند
و دست در دو جهان حمایل کنند ای رموز کونین پیش خود حاضر یابند متن

آید فرقش بسلام قدم : حلقه صفت پا و سر آرد بهم : در خم آن حلقه که پستش
کنند : چون شکنند پای درستش کنند ش اشارة بکمال اختصاص شاعری
است در حالت مراقبه و چون در حالت مراقبه سر بجای پای آمد انحالت را آمدن
سر برای سلام قدم تخیل کرده است و در اتصال پا با سر بحلقه تشبیه داده و بیت
ثانی اشارة است بتدارک عقلی که احیاناً از اهل مراقبه صادر شود و باز تبلا فی
وتدارک خود را در مراقبه چیست و چالاک سازد ای در خم مراقبه حلقه که انحلقه
را پست کنند ای از قامت خود چون او را شکنند ای شکست فتور اندازد یعنی
وضع مراقبه را پاس ندارد و باز درستش کنند ای باز آن خم حلقه را درست کنند
ای بمراقبه رود و وضع آن را پاس دارد متن کاهی از انحلقه زانو قرار : حلقه دهد
گوش فلک را هزار ش کاهی ازین حلقه فیروزه رنگ مهره یک ده بدر آرد
بچنگ یعنی کاهی از انحلقه که ستون آن زانو است ای حلقه مراقبه گوش فلک را
هزار حلقه دهد ای فلک را حلقه بگوش خود سازد بهزار وجه و کاهی ازین حلقه فیروزه
رنگ که فلک باشد مهره یکی ده بدر آرد بچنگ ای سرمایه یک ده کسب کند و مراد
کثرة فیض است و میتواند بود که مراد آن باشد که خرج ده یکی از مهره ها ادستاند
و اده یکی عشر را گویند ای دهم حصه از حاصل یعنی فلک خراج گذار شود و نیز تواند
بود که مهره یکی عبارت از دایره وضع مراقبه باشد و ده بدر آرد بچنگ مراد
از کثرة فیض است که از فلک کسب کند در انحالت متن از پی لعلی که بر آرد ز کان
رخنه کند بیضه هفت آسمان ش بیضه خانه مرغ و میان هر چیز و مراد اخیر است
یعنی آن شاعر مراقب از برای آنکه تا جواهر معنی از کان بر آرد میان آسمان

رامی تنگا فدا از روی فکرای معانی و نکات را از عالم غیب ملکوت تحصیل کند
م هر که نگارندهٔ این پیکرست ؛ برنخش زن که سخن پرورست ش پیکر تمثال
را گویند و مراد ازین پیکر سحر گفتن بصنعت مذکوره از حالت مراقبه ست و بر
نخش زن آنکه در سخن او در آویز یعنی کسی را که به شعر حالت مراقبه ست در
سخن او در آویز که او سخن پرورست م مشتری سحر سخن خواهمش ؛ زهره هاروت
فکن دانمش ش یعنی اینچنین شاعر را مشتری سحر سخن خواهم چه بابل را که معدن سحر
ست منسوب بمشتری دارند زهره هاروت و ماروت مشهورست و تناسب
مشتری با زهره و نیز ایهام لفظیست چه زهره بمعنی ستاره در این مقام مراد
نیست بلکه مراد ازان زنی زهره نام که هاروت و ماروت بدو مفتون شده
بودم کار شد از دست بانگشت پای ؛ این گره از کار سخن برکشای ؛
ش بانگشت پای ای بابدک اشاره و ادنی توجه سیم کشان که چو زر مرده اند
سکه اینکار بزر برده اند سیم کشی ای طامع و گدا یعنی شعرا طامع که بزر رونق
شعر برده اند ای زر یکه از ممدوح حال طمع دارند و تشبیه سیم کشان بزر مرده
بسبب مناسبت انست که زر را خاک مرده گفته اند م زر چه بیت جز آتش فسرده
خاک بهار بلکه او مرده ش و تناسب کشتن سیم و مردن زر و سکه مخفی نیست م
لاجرم آنقوم که والاتر اند ؛ زیر تر اندار چه که بالاتر اند ش یعنی اگر چه از جهة
حرص و طمع آنقوم شعرا که داناتر اند هر چند که رتبه عالی دارند از همه پست
تر اند درمیان مردم م آنکه سرش زرکش سلطان کشید ؛ باز پسین لقمه
آهن کشید ؛ وانکه چو سیماب غم زر نخورد ؛ نقره شد و آهن سنجر نخورد ش زرکش

پارچه زرین و تختهٔ باسوار چنانکه تارهای زر را ازان کشند و آنرا اشتقفانهنگ گویند
و مراد معنی اولست و سیماب را کیمیاگران باعمال غریبه نقره سازند و طلا مایل سیماب
ست و سیماب غم زر نخورد چه مایل زر نباشد و در جامع الحکایات آورده که مردی
تنگی از سیماب پر کرده داشت و در شعاب جبال میگذشت ناگهان شتر او پای خطا
کرد و آن تنگ از بالای او بحجری از حجرهای کوه افتاد و چون بمعاونت نمود شکست
فرو رفت آن تنگ را هم از انجا گذاشت سال دیگر که همراه قافله انجا رسید دران
محل نگاه کرد و دید که سیماب مذکور چون برق لامع در انجا می درخشید مردم را
بلطائف الحیل در انجا فرستاد تا آن سیماب را از انجا کشیدند چون نیک اندیشید
ریزهای زر برابر قیمت آن بدان چسپیده بود بدین سبب دانستند که دران مقام معدن
طلا بوده ست و زر را از انجا که مایل سیماب ست آنرا بخود جذب کرده نگذاشت که
متفرق و متلاشی گردد و ریزهای زر از معدن صعود کرده بدان متصل شده و
معنی کلام انست که آنکس که خلعت زرکش سلطان بسر کشید ای شعرا در مدح
سلاطین گفت و خلعت زرکش یافت آخر بند و زندان نصیب خود یافت و
آنکه میل زر در سر نداشت مثل سیماب که طالب زر نیست بلکه زر طلبکار اوست نقره ای
صاف و روشن شد از آلایش و تعلقات آهن سنجر نخورد ای زر بند و زندان و
ضرب لعل ملوک وار است گویند که سلطان سنجر شعرا دوست داشتی و صحبت
با آن جماعه نداشتی و برای هر کدام کرسی زر یا از نقره در خورد مرتبه بارگاه نصب
کردندی که بران نشستی و سکه جز بر زر نزدی و گفتی نقره آن اعتبار نداشت که سکه
شاهان را شاید م سینه مکن گهر آری بدست ؛ بهتر از ان جو که در سینه هست

ش سینه مکن فخر مکن و شاد مباش م گر نفسش گرم روی هم نکرد : یکنفس از کرم
روی بکم نکرد ش ای شاعر موصوف بصفات مذکوره اگر نفس او کرم روی
هم نکرده است اما از روی ترقی مرتبه و بیش روی یکنفس از کرم روی که نکرده است حاصل
آنکه هرگاه مرتبه شاعر بدین سرحد رسد بهر حال در ترقی میباشد م در تک فکرت
گر روش گرم داشت : برد فلک را ولی آزرم داشت ش ای بر سپهر روحانی که رفتار گرم
داشت فلک را هم شکار و مسخر خود ساخت اما از علو مرتبه از بردن فلک شرم داشت و
بردن فلک تسخیر ساختن فلک او را عار آید م بی سپری کس مکن این کشته را :
بازده سر بکش این رشته را : سفره انجیر شده صفر وار : گر همه مرغ آمده انجیر خوار
ش بی سپر پامال یعنی این شعر را کشته ای کاشته طبیعت و روح پامال
مکن برای کسی مکو و این سر رشته وامکن بلکه بخود باز کش یعنی پیش هر کس دفتر
اشعار را وامکن و مخوان و از نااهلان آنرا نگاه دار تا عزت و اعتبار و خطر داشته
باشد والا خوار و مستبدل خواهد شد و بیت ثانی تائید بیت اول است یعنی اگر سفره
انجیر که کنایت از درخت انجیر در وی نماند و چون هر مرغی را از ان بهره منفعت حاصل
نباشد پس دفتر اشعار هم میباشد که از برای خاص و عام مفتوح نباشد تا از مضامین
میرو بیابند و مقرر است که انجیر را غیر مرغ زاغ هیچ طایری نخورد م منکه درین
شیوه مصیب آمدم : دیدهم ارزد که غریب آمدم ش این شیوه اشارت به
شاعری است و مصیب اسم فاعل است از اصابت بمعنی رسیدن و صواب گفتن و مراد
این معنی آخرست ای منکه درین شیوه شاعری صواب گو آمدم و سزاوارم که مرا
ببینند و زیارت کنند که نادر العصر آمده ام م شعر من صومعه بنیاد شد : شاعری

ازمغنطبه

از مغنطبه آزاد شد : زاهد و راهب سوی من تاختند : خرقه و زنار در انداختند
ش صومعه عبادتخانه و مغنطبه جای غربا و خرابات بلغت بغدادی و مراد
خرابات است و زاهد خداپرست مسلم و راهب عابد صومعه دار ترسایان یعنی
فن شعر پیش از من در بند خرابات بود که خراباتیان آنرا پیشه خود ساخته بودند و
در میان خداپرستان اعتبار نیست الحال بسبب من صومعه بنیاد شد ای
اساس عبادتخانه شد یعنی صومعه را برای آن بنا کنند تا در وی اشعار خوانند و
بوجد و سماع اشتغال داشته باشند و از خرابات آزاد شد ای از کمال عز و احترام در
خرابات مذکور نمیشود و خداپرست مسلم و ترسا بسوی من برای استماع اشعار تاختند
و زاهد خرقه و راهب زنار بمن انداختند و در کلام لف و نشر مرتب است م سرخ گل
غنچه مشامم هنوز : منتظر باد شمالم هنوز : که بنمایم سخن تازه را : صور قیامت کنم
آوازه را ش یعنی بحسب صحت بکمال رسیده ام اما هنوز غنچه مشامم ای استعداد
ترقی دارم و منتظر باد شمالم که بمدد او بشگفتم و در فن شاعری چنانم که اگر سخن تازه را
با اهل عالم نمایم آوازه شهرت خود را صور قیامت سازم ای عالم گیر سازم و تواند
بود که مراد از صور صور آخر قیامت باشد بدین معنی که مرده را زنده میکنند یعنی مردها
را زنده سازند و مراد از شمال باد فیض الهی است یا امداد ممدوح و باد شمال بادی
است که از راستا قبله جانب جنوب آید و آن گلها را بشگفاند م بابل من
گنجه هاروت سوز : زهره من خاطر انجم فروز ش بابل شهری است که هاروت و
ماروت دران شهر تعلیم سحر میکردند و گنجه مسکن شیخ علیه الرحمة و چون سحر هاروت
حرام است و سحر شیخ حلال است که عبارت از شعر و ساحری است و بابل معدن

سحر است گنجه را بابل خود قرار داده است و از آن معدن خود را داشته و هاروت
سوز گفته چه معدن سحر حلال سوزنده و محو کننده هاروت است که ساحر سحر حرام است
و بمناسبت بابل خاطر خود را که زهره که معشوق هاروت بود تخیل کرده و آن را باعتبار
اشتمال بانوار فیض انجم افروز گفته و چون زهره از جمله کواکب سیاره بعیش و
طرب منسوب است تخصیص روشنی آن را با انجم فیروزی نمود متن زهره این منطق
منبر آیت : لاجرمش منطق روحانی است شرح المنطقة کمربند و دایره فلک
البروج که کواکب سیاره بران گذرند و درین مقام معنی دوم مستعار است برای
گنجینه بمناسبت زهره خاطر و المنطق گفتار و چون زهره فلک منیر الکی است
بنابران که میزان خانه زهره است خاطر خود را نیز میزانی گفته یعنی زهره منطقه
گنجه که خانه من است سخن سنج است و تمیز کن نیک و بد کلام است لاجرم او را
گفتار روحانی است متن شکل نظامی که خیال من است : جانور از سحر حلال
من است شرح الشکل مثال و الخیال چیزی که در آئینه یا در قوت متخیله نماید و در
این مقام مراد از شکل هیولانی و پیکر جسمانی است و مراد از من که در لفظ من است
نفس ناطقه نظامی است و صورت خود را ظل نفس ناطقه گفته چه انسان فی الحقیقة
عبارت از نفس ناطقه است و شعر السحر حلال نسبت آن گفته چه مشتمل بر نصایح
و حکم باشد متن در لغت عشق سخن جان ماست : ما طلیم این سخن ایوان ما
شرح صورت خود را جانور از شعر بسبب آن گفته که حیات ارباب فضل و کمال او را
بفضل است و نیز سخن خوب باقی دارنده ذکر ایشان است در عالم و در بیت صنعت
التفات از غیبت به تکلم است گفتار در مطالب حقایق و شناختن دام

به چون سپر انداختن آفتاب : گفت زمین را سپر افگن بر آب شرح سپر انداختن عاجز
شدن است و مراد اینجا غروب شدن اوست که عاجزی از ظهور و طلوع است و
سپر بر آب افگندن کنایت از استعداد است برای غلبه چه لشکریان در هنگام
استعداد جنگ سپر را تر کنند یعنی عاجزی آفتاب که غروب او باشد زمان را
بزبان حال گفت که استعداد کن ای در کار شو که من از کار رفتم و کار زمین همه
آوردن شب است چه شب سایه زمین است که بعد از غروب آفتاب از روی زمین
تا بفلک قمر مرتفع شود و در شرح محمد بلخی آورده و بدین وجه تحقیق کرده است که
چون غروب آفتاب زمین را گفت که سپر افگن بر آب یعنی سایه خویش بر آب
انداز که سایه زمین شب است و از آب نور آفتاب مراد است یعنی شب در جهان
پدید کن و یا از مر عکس جرم شمس مراد باشد که در وقت غروب ساکنان ساحل
دریای غربی پندارند که آفتاب در دریا پدید میشود متن گشت جهان از
نفسش تنگ تر : وز سپرش معصفری رنگ تر شرح ضمیر شین راجع هر دو مصرعه
با آفتاب است و آفتاب را در وقت غروب تشبیه بکسی که خفقان و تنگی نفس داشته
باشد یا بکسی که در وقت نزع نفس او تنگ شده باشد نموده و جهان را باعث
ظلمانی شب که در وقت غروب پدید آید از نفس تنگ آفتاب نیز تخیل کرده
و سپر آفتاب باضافه بیانی عین جرم آفتاب است و آن را بملاحظه سرخی که در
وقت بروی ظاهر گردد معصفری خیال کرده و جهان را باعتبار سرخی شفق
از آفتاب معصفری تر ادعا کرده یعنی چون آفتاب زمین را خطاب مذکور کرده
جهان از نفس آفتاب تنگتر شد از روی سیاهی و از جرم او سرخ تر شد از روی

شفق م باسپر افکندن او لشکرش ن تیغ کشیده بقصد سرش ن کاو که خرخره
بدو در کشند ن چونکه هفت همه خنجرکشند ش ضمیر شین راجع بآفتاب ست
یعنی مقارن با حاجزی آفتاب لشکر او که انجم باشد تیغ بقصد سر او ای برای
گردن زدن او بعضی نورانی و براق شدند مانند شمشیر مصقول و معانی و
براق کواکب تیغی بود که بقصد گردن زدن آفتاب کشیده بودند و بیت ثانی را
بطریق تمثیل آورده متن طفل شب آهیخت چو بر دایه دست ن زنگله روز فرا
پاش ببست ش مراد از زنگله روز قرص آفتاب ست و زمین را دایه از آن
گفته که پرورش شب از زمین ست چنانچه سابقا مذکور شد که شب سایه زمین
ست یعنی در هنگام غروب آفتاب طفل شب چون دست بدایه خود برداشت
که زمین باشد ای شب چون بر زمین پدید آمد و دایه شب چنانچه معتاد ست
زنگله روز که آفتاب مراد باشد در پای طفل شب بست ای آفتاب را بزیر
برد حاصل آنکه آفتاب را فرو برد و شب را پدید آورد متن از پی سودای شب
اندیشه ناک ن ساخته معجون مفرح ز خاک ن خاک شده باد مسیحای او ن
آب زن آتش سودائی او ن شربت رنجور بهم ساخته ن خانه سودا شده
پرداخته ن ریخته رنجور یکی طاس خون ن گشت ز سر تا قدم انفاس گون ن
رنگ درونی شده بیرون نشین ن گفت قضا کان من الکفرین ش السودا
میانه دل و سیاهی و علتیست که آدمی را از آن احتراق خلط در دماغ بهم رسد
مورث اندیشه و هذیان شود و درین مقام سیاهی شب را اراده کرده معجون مفرح
را برای دفع علة سودا سازند و آب زدن آتش سردکردن آتش ست و شربت

رنجور بهم ساختن کنایت از نفع کردن دوا است بیمار را و چون اکثر ادویه [illegible]
اشربه باشد بنابران شربت گفته و اراده مطلق دوا کرده و پرداخته ای خالی شده
الانفاس جمع نفس ست بمعنی سیاهی و در صحاح ست النفس ما یکتب به و مراد از
معجون مفرح درین مقام کره زمین ست و آنرا معجون مفرح بنابران گفته که سیاهی
شب بسبب آن بخته و منتشر شود و شب را که وقت محدود ست از غروب آفتاب
با طلوع سحر سودای اندیشه ناک تصور کرده و جرم زمین را که بسبب انتشار سیاهی او
شده معجون مفرح شب سودای اندیشه ناک تخیل کرده گوی شب برای دفع علة
سودائی خود آنرا ساخته و باز جرم زمین را که اولا معجون مفرح شب سودائی اعتبار
کرده ست باد مسیحای برای شب قرار داده یعنی موجب شفای و دفع سودای
شب ست باعتبار آنکه خون سیاه شب را پراکنده ساخته و از درون او بیرون
ریخته چنانچه سودای را معجون مفرح سبب استفراغ گردد و سودای بسبب آن
اخلاط محرقه ریزد و سردکن آتش سودای او انگاشته و از نافع آمدن معجون خاک
شب سودای را شربت رنجور بهم ساخته معتبر نموده و پراکنده ساختن ظلمة
و سیاهی شب را که عمل خاک ست چنانچه گذشت خانه سودا شده پرداخته
تصور کرده و آنرا بیان کرده که شب از سر تا قدم انفاس گون شده ای
سیاه گون شده و گوی رنگ سیاه درونی که اخلاط محرقه شده بود
بیرون شده و چون قضا دید که رنگ درونی او که سیاهی بود بیرون آمد
گفت که کان من الکفرین ای شب سیاه درون بود مانند کافران و معنی
کلام آنکه که در هنگام غروب آفتاب از برای دفع علة سودای خود شب اندیشه

تاک ای شب سودای معجون مفرح که موجب شفا او گردد از خاک امی از کره
زمین ساخته واین بر طریق ادعاست وخاک که معجون شب بود به نفس
مسیحائی او آب زن آتش سودای او شده ای داروی شفا شده و شربت
ممزوج که مفرح خاک باشد و رنجور که شب مانند سودائی باشد باهم ساخته‌اند
وموافق آمده‌اند وخانه سودای از مواد سوداوی که سیاهی باشد پرداخته
ای خالی شده گوی سیاهی در درون شب بود و بسبب خاک از درون او بیرون
آمده درون او که خانه سودائی بود خالی شده و رنجور که شب باشد یکطاس
خون ریخته ای سیاهی از وی بیرون کرده که بآن خون سیاه سودائی از
سر تا قدم سیاه و تیره گشته و رنگ درون او بیرون نشین شده و درین
هنگام قضا در حق او گفت که بود شب از کافران یعنی درون سیاه داشت
و در بعضی شرح آورده که معجون مفرح ماه است که منور شب است و آنرا از خاک
ساخته بنا بران گفته که ماه چنان می‌نماید که از طالع زمین میشود م هر نفسی
از سر طنازی ؛ بازی شب بازچه شب بازنی ؛ گاه قصب ماه گل آمیز کرد
گاه وقت زهره درم ریز کرد ش طناز صیغه مبالغه که از طنز واستهزا کردن
و شب بازی چهره بازی چنانچه رو زحقه بازی و مثال آنست و فاعل ساخته
بازی شب است والقصب نی و جامه کتان و مراد [illegible] از معنی دوم است
گل آمیز کردن ماه و درم ریختن زهره کنایت از نور افشاندن آنهاست و
این شب بازی اینست که چهرهای غیر مکرر از پس پرده نموده و گاه جرم ماه
را پر نور ساخته و زهره را نور افشان کرده متن من بچنین شب که چراغی نداشت

بلبل آن روضه که باغی نداشت ش یعنی در چنین شب که تاریک و بی چراغ بود
بلبل آن روضه بودم که باغی از باغهای صورت نداشت مراد ازین روضه
عالم مراقبه و استفاضه فیوض است یا عالم سموات و روا بود که معنی کلام آن
باشد که من در چنین شب که هیچ چراغی نداشت یعنی هیچ چراغی آن چنان شب
ندیده بود بلبل آن روضه بودم که هیچ باغی آن روضه نداشت ای هیچ باغی مثل آن
روضه ندیده بودم م خون جگر با سخن آمیختم ؛ آتش ز آب جگر انگیختم ؛
یا تخم چون سخن چند رفت ؛ بی کشم اندیشه درین بند رفت ش ای در
تامل سخن خون جگر را صرف میکردم یعنی رنج میکشیدم واز آب جگر آتش
می انگیختم ای از کمال شوق گرم شده بودم و درین وقت مخاطب من سخن
بود [illegible] سخن میگفتم و چون با سخن سخنی چند رفت اندیشه بی کشش ای
اندیشه سراغ کن وراه رو من در قید سخن رفت ای در تفکر سخن گوی رفت م
هاتف خلوت بمن آواز داد ؛ وام چنان کن که توان باز داد ؛ آب درین آتش
پاکت چراست ؛ باد چنینت کش خاکت چراست ؛ خاک تپ آرنده بتابوت
بخش ؛ آتش تابنده بیاقوت بخش ش الهاتف آواز دهنده من الهتف یعنی
آواز دادن و مراد هاتف خلوة سروش غیبی است یعنی سروش غیب بمن آواز
داد که وام سخن از گنج خانه الهی القدر وا چنان کن که از عهده جواب آن بر آمدن
آسان باشد و چرا مقید ترکیب عناصر چهارگانه شده این اضداد را که لازمه جسمانیت
است برهم زن و هر کدام بجای گذار وخاک را که تپ آرنده است باعتبار آنکه
سرد و خشک است و طبیعة مرگ دارد بتابوت بخش ای بمیزان بنشان و آتش

تابنده را بیا قوت بخش که آتش او را در خور است بذر تا حاصل آنکه همگی روحانی
شود و از جسمانیت بگذر که ترا اندیشه سخن و غیر آن پریشان دارد و چون
تفرقه خاک و آتش مستلزم تفرقه آب و باد است چه استحکام و انقیاد ترکیب
اخشیجانی که منوط باجتماع هر چهار رکن است با قرب اعتدال حاجت بذکر
آن دو رکن نیفتاد و اکتفا بهمین دو عنصر مذکوره دو طرف عناصر چهارگانه
اند اسفل و اعلا م تیر مفکن که هدف رای است : مقرعه کم زن که فرس
پای است ش المقرعه تازیانه یعنی تیر اعراض و خورده گیری بهیچکس مفکن
و تازیانه نکته گیری مزن که اگر آن تیر افکنی برای تو خورده ای بجگر تو تیر زد
و اگر تازیانه بزنی بجای فرس به پای تو رسد حاصل آنکه هر اعراض که بدیگران
فکنی بتو راجع شود و اینهمه از لوازم جسمانیت است از وی بگذر تا [illegible] م
دیده که آینه هر ناکست : آتش او آب جوانی بس است : طبع که با عقل
به دلالگی ست : منتظر نقد چهلسالگی ست د تا بچهلسالگی بالغ شود :
چرخ سفرهاش مبالغ شود : بازکنونت بباید افسون مخوان د درس چهل
سالگی اکنون مخوان : دست بر آور ز میان چاره جوی : این غم دل را
دل غمخواره جوی ش بیت اول در مذمت دیده ظاهری و باقی ابیات در
مذمت طبع و ترغیب طلب دل است یعنی دیده ظاهری که هر ناکس بدان صورتها را
بینند تا جوانی با آب و تاب است و هر قدر فتور که بآب جوانی راه یابد در تاب آن
نقصان پدید آید و طبع که با عقل بدلالگیست رهنمای است چه سلامت حواس
که آلات عقل اند منوط بسلامت طبیعت است منتظر نقد چهلسالگی است انتهى تا چهل

برسیده است با عقل همراه و رهنمای است و چون نقد چهلساله بدست آرد در
همراهی کوتاهی کند چنانچه جای دیگر گفته م کمال عمر باشد تا چهلسال ش چو چهل آید
فرو ریزد پر و بال : و انتظار میکشد طبع تا که بچهلسال بالغ شود ای واصل شود
الیس برگ و سفرهای طبع مبلغ ای بسیار شود یعنی مستعد سفر گردد و از دلالگی
عقل تخلف ورزد اکنون که بیوفائی دیده و طبع ظاهر شد یار وفادار باید
افسون مخوان ای فکر چیزهای دیگر و درس چهلسالگی ای غفلتی که در چهلسال
باعتماد قوای جسمانی ورزیدی اکنون که بیوفائی آنها معلوم کردی مخوان
ای غفلت ورز بلکه دست از میان بردار در حالی که چاره جو باش و این
غم دل را که بسبب غفلت روا آورده دل غمخواره جوی و مراد از دل اول دل انسانی
و از دوم لطیفه ربانی است یا مرشد صمدانی والله اعلم بحقیقة الحال م صبح
نخستین چو نفس بر زدند : صبح دویم بانگ بر اختر زدند ش یعنی صبح
نخستین که صبح کاذب باشد و صبح دوم صبح صادق است یعنی صبح صادق
بامداد صبح کاذب که در صحبت با و متفق است ظاهر شود و صدای بافلاک
و کواکب اندازد متن این دو سه یاران که تو داری تر اند : خشک تراز
حلقه در بر درند ش مراد از دو سه یاران که قوای جسمانی است و ترند بتار
و رای مهمله آلوده و خشک تراز حلقه در بر درند ای محرم اسرار نیستند و در
شرح محمد بلخی ترند بفتح نون سر افکنده و بضم نون غمگین و آفت رسیده هر دو
بمعنی نزدیک است انتهى و مخفی نیست که برین تقدیر ترند بزای معجمه قافیه بیت
نتواند بود چه در مصرع ثانی برای مهمله متعین است م دست در آویز بفتراک

دل ش آب تو باشد که شوی خاک دل ش ای آب روی تو باشد که شوی خاک
دل متن دل که برو خطبهٔ سلطانی ست ش اکدس روحانی و جسمانی ست ل
اکدس فرزندی که از دو اصل مختلف شود مثل پدر ترکی و مادر هندی چون
دل از جسم کثیف و روح لطیف بهم رسیده آن را اکدس روحانی و جسمانی گفته و خطبهٔ
سلطانی برین وجه ست که آمر ارکان بدن و مدار تکلیف است او و در مناقب او
وارد ست الا ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله الا و هی القلب
متن نور ادیمت ز سهیل دلست ل صورت جان هر دو طفیل دلست ش
ادیم پوست مراد ازان بدن ست سهیل ستاره ایست که در یمن طلوع کند ادیم را
رنگین و خوشبو سازد یعنی نور بدن طفیل دلست چه مدار صلح و فساد ظاهر
و باطن بر دل ست و برین قیاس ست معنی مصرع ثانی م چون سخن دل
بدماغم رسید ش روغن مغزم بچراغ سم رسید ش روغن مغز نور دل است و
بچراغ روح ای نور عقل باستماع سخن بر دل بروح من رسید یعنی روح مرا روشن
ساخت و ممد و معاون گشت متن گوش دران حلقهٔ زبان ساختم ش دل هدف
هاتف جان ساختم ش ای زبان را در حلقهٔ خلوت وقت استماع سخن دل از هاتف
گوش ساختم ای همگی سامع شدم و دل را هدف هاتف جان که سخن دل است گفت
ساختم تا هر چه میگفت بدل میخورد و مراد ازین دل گوشت پارهٔ صنوبری
ست که متعلق اول روحانیست و از دل ممدوح لطیفهٔ ربانی ست که دران
دل مودع ست م چرب زبان گشتم زان فربهی ش طمع ز شادی بر و از غم تهی
چرب زبان کنایه از استعداد سخن وری ست و از ان فربهی اشارت باستماع خبر

دل ست که موجب بالیدگی و کشادگی بود م ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد ل کاتش
دل دیگ مرا گرم کرد ش چشمهٔ گرم آفتاب کذا فی مدار الافاضل و مراد آتش
دل شوق که باستماع سخن دل از هاتف در نهاد پدید آمد و مراد از دیگ نهاد
او یعنی از آتش دل که نهاد مرا گرم کرده بود آفتاب را بآن گرمی اشک حسرت
فرو چکاند م دست بر آوردم ازان دست بند ش راه روان عاجز
من زورمند ش در تک آن راه دو منزل شدم ش تا بیکی تک بدر دل
شدم ش دست بند قید یعنی خود را از قید قوای جسمانی بر آوردم و راه
روان که قوای جسمانی و حواس باشند عاجز بودند و من در سیر روحانی زورمند
بودم و در تک راه دل دو منزل شدم یعنی سریع شدم تا بیک دو تگ
بدر دل رسیدم یعنی بعالم ارواح و مجردات مناسبتی بهم رسانیدم م من
سوی دل رفتم و جان سوی لب ش نیمه عمرم شده تا نیم شب ش یعنی من
بسیر روحانی سوی دل رفتم و از کمال محنت راه جان سوی لب آمده
بودم و تا نیم شب درین حالت از کمال رنجه و محنت گوی نیمهٔ عمر من گذشته
بود م بر در مقصورهٔ روحانیم ش گوی شده قامت چوگانیم ش یعنی بر
حجرهٔ دل قامت خمیدهٔ من از مراقبه گوی شده بود اگر بجای گوی حلقه بجوایم
چوگان تر و پسندیده تر و مناسب تر است م پای ز سر ساخته و سر
ز پای ش گوی صفت گشته و چوگان نمای ش ای در حالت مراقبه پای
از سر ساختم یعنی از کمال انحطاط سر من از پای فروتر رفته بود و گوی صفت
حلقه شده بودم در حالت مراقبه و چوگان نما بودم و در وقت افاقت

م کار من از دست من از خود شده ۞ صد و یکی دیده یکی صد شده ش یعنی
دران وقت بیهوش و مست شدم بحدی که شغل ظاهری از من برطرف
واز من ودر من اثری نمانده و در ترقی یکی من صد شده بودم م همسفران
جاهل من نو سفر ۞ عزمتم از بیکسی تلخ تر ش همسفران حواس وقوای
جسمانی وخود را نوسفر بسبب آن میگوید که این سفر روحانی اول اسفار روحانیه
بود و پوشیده نماند که سابق آنچه از حواس وقوای جسمانی مذکور شده مقتضی
آن است که حواس وقوا جسمانی بالکل مفقود باشد تا هم سفریت اینها مقبول
نشود بلکه مقتضی ترک تعلق با اینهاست م چونکه دران نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت ش نقب سوراخ و درینمقام کنایت از تنگنای
راه دل است یعنی چون در تنگنای راه دل زبانم از سخن باز ماند عشق
نقیبانه عنان من گرفت و بجانب دل کشید م پیش روان پرده در انداختند
پرده ترکیب در انداختند ش مراد از پیش روان عقل و روح است یعنی عشق
وعقل وروح که پیش میرفتند حجابهای روی دل را دور کردند و پرده ترکیب
جسمانی از میان انداختند یعنی مراد از تعلقات جسمانی آزاد ساختند در

بیان یافتن دل میگوید

خاص ترین محرم آن در شدم ۞ گفت درون آی
درون تر شدم ش فاعل عشق است متن بارگهی یافتم افروخته ۞ چشم
بد از دیدن او دوخته ۞ هفت خلیفه بیکی خانه در ۞ هفت حکایت بیک
افسانه در ش مراد از بارگه باطن است وافروخته وآراسته یعنی چون درون تر
شدم بارگهی آراسته دیدم که چشم بدای عین الکمال از دیدن آن دور باد و هفت

خلفای لطیفه ربانی که مطلوب بدل تعبیر از آن است م در یک خانه عبادت
از باطن است باهم دیدم چنانچه هفت حکایت بیک افسانه باشد یکی
از آن خلفا هفت گانه دل صنوبری دوم شش سوم جگر چهارم زهره
پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده چنانچه در ابیات لاحقه بتفصیل بیان خواهد
کرد م ملک از آن پیش که افلاک هست ۞ دولتی آنخاک که آنخاک هست
ش یعنی ملک باطن از آن پیشتر و وسیع تر بود که افلاک هست و منسوب
بدولت و اقبال است آنخاک که زمین آنخاک است ای طالب که خاک
فرش زمین است دولتمند است واین اشارت بیت بمضمون حدیث قدسی
لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولاکن یسعنی فی القلب المؤمن م در نفس
آباد دوم نیمروز ۞ صدر نشین گشته شه نیمروز ش شروع است در بیان هفت
خلفا خلیفه ربانی که بالا اجمال مذکور است و مراد از نفس آباد دوم نیم روز
محل دل است که آفریدگار تعالی بقدرت کامله و حکمت بالغه خود در آنجا شش را
مثل بادزنی نصب کرده تا هر ساعتی وحرکتی باد سرد از وی بدل شده تا
حرارت غریزی را باعتدال باشد ونفس عبارت از همان باد است که بحرکت شش
از بیرون بدرون واز درون به بیرون می آید وآن محل را نفس آباد دوم نیم
سوز بنابران گفته که باد نفس بمجرد رسیدن بدان محل حرارت غریزی
دل کم کرده واگر بر نیاید تمامی محترق گردد و مراد از شه نیمروز دل است که
دران محل صدر نشین است ودل را شه نیمروز بنابر کمال عظمت ووسعت گفته و
نیمروز پای تخت ولایت سیستان است و بادشاه آن عظیم الشان بود و گاه

بود که آن ابر بهر پادشاه عظیم الشان اطلاق کنند و پوشیده نماند
که در لفظ نفس آباد تجرید باید قایل شد و آن ده محل مطلق باید داشت تا دم نیم
سور بکر رانشود م سرخ سواری با ادب پیش او لعل قبای ظفر اندیش او
ش مراد از سرخ سواری شمش ست و شمش همیشه پیش دل ربای ست
وا کاباد میکند تا حرارت غریزی باعتدال باشد و لهذا او را با ادب پیش او گفته
و مراد از لعل قبای جگرست و او را ظفر اندیش دل ازان گفته که خون لطیف
را بدل میرساند م تلخ جوانی یزکی در شکار زیر تری سیهی در خوار ش یزک
فوج سواران اندک که او را تازی مقدمه خوانند کذا فی مدار الافاضل و اینجا
مراد ازان مقدمه ست بی قید فوج و مراد از تلخ جوانی زهره ست که محل
خلط صفر است و آن تیز و تلخ ست و او را یزکی باعتبار تندی و تلخی گفته
میر یزکی داشت و صاحب تمام و غضوب باشد و چون زهره دو دهانه دارد
یکی سوی جگر که بدان دروی خون را بخویشتن میکشد دوم سوی معده که سوز
ازان دهانه بسوی معده افکند تا آتش اشتها بفزاید آن را در شکار گفته و مراد از سیاهی
درد خوار سپرز ست و او را سیهی درد خوار بسبب آن گفته که رنگ او مانند دردی
خون ست تیره و سیاه و خانه سوداست که درو خون ست و محل آن بر معده جانب
چپ ست بر محاذات جگر م قصد کین کرده کمند افگنی سیم زره ساخته روی تنی
مراد از کمند افگنی معده است و چون معده روده پیچ در پیچ آن کمند افگن گفت و قصد
کین کرده بنابران گفته که همواره مستعد جذب اغذیه است و از رویین تن گرده مراد است و
به خون کرده بخلاف مخفوقست آن را سیم زره ساخت گفته و از انجا گرده نسبت بسیار

خلفای خشونت

خلفا خشونت و صلابت گوشت دارد و آن را رویین تن تصور کرده و باین
بیان کیفیت خلفا هفت کانه مشروحا شد الحال شروع در بیان فضیلت
دل ای لطیفه ربانی که مقصود بالذات ست نموده چنانچه گفته م اینهمه
پروانه و دل شمع بود * جمله پراکنده و دل جمع بود ش لفظ اینهمه خلفای
شیفته دل بودند و ایشان همه پراکنده و متفرق بودند و دل از میان همه
بجمعیت حال مخصوص بود که منظر نظر الهی دل ست مقصود از آفرینش بدن
ست و مناقب آن از حیطه موجز این بیرون ست م من تقناعت شده
مهمان دل * جان بنوا داده بسلطان دل ش نو اینکش خواجه حافظ تا
لشکر غمت نکند ملک دل خراب * جان عزیز خود بنوا میفرستمت * دل
تیر بان گفت که ای بی زبان * مرغ طلب بگذر زین آشیان ش یعنی
به زبان حال بمن خطاب کرد که ای بی زبان از جسم که آشیانه پیش نیست
بگذر مرا که مرغ این آشیان بطلب کن یعنی آشنای دل حاصل کن و از
جسم بیگانه شو م آتش من محرم این دود نیست * این جگر تازه جگر سوز
نیست * بی نمکان را تو جگر میدهی * گنج در روز و دگر میدهی ش جگر
تازه بی نمک جگر سود نمک پرورده که ملزوم لذت ست و جگر دادن قوت
دادن و این کلام مقوله دل ست ای لطیفه ربانی که از روی نصیحت و ترغیب
بطلب خود ترک دادن بدن گفته یعنی نور من محرم این دود نیست
که بدن باشد و بدن را دود بملاحظه کثافت تخیل کرده که بدن بی نمک و بی
لذت ست نمک سودای نمک پرورده و لذیذ نیست و تو بی نمکان را که بدن

وجسمانیت باشد جگر میدهی ای قوت میدهی واو برای او گنج در زر گوهر صرف میکنی واو را می آرامی یعنی تن پروری وصورت پرستی میکنی

م سایم ازین سایه تواناتر است ؛ پایم ازین پایه بالاتر است ش

ای آنکه فیض از فیض حکم قوی تر است وپایه من ای مرتبه من از مرتبه بدن عالی تر پس مرا طلب وخدمت کن نه جسم وبدن را م گنجم در کیسه و قارون نیم ؛ با تو نیم هم ز تو بیرون نیم ش این کلام از دل در مقام رهنمای ست بجانب خود ونشان نمودن طلب را یعنی من آن گنج نیستم که در کیسه قارون باشد ای ممکن الحصول نباشد بلکه اگرچه بحسب عالم صورت با تو نیم اما بحسب عالم معنی وروحانیت با توام پس بآسانی مرا توانی یافت

م خواجه دل عهد مرا تازه کرد ؛ نام نظامی بفلک آوازه کرد ش اضافه خواجه بدل بیانیت ای خواجه که دل باشد عهد مرا تازه کرد ای با من تجدید کرد عهد یعنی مرا مرید گرفت ونام مرا بافلاک آوازه کرد ای مشهور ساخت وباید دانست که شیخ علیه الرحمة دل گفته اشارة بلطیفه ربانی کرده که در دل مودع ست نه مضغه صنوبری که در پهلوی چپ میباشد واطلاق دل بران لطیفه از طریق اطلاق اسم محل ست بر حال وآنچه در مناقب از سلف وخلف وارد شده محمول ست بر مناقب همان لطیفه ربانی ست چنانچه صاحب دل گفته ست عیسی که یک رمه جاهل خوانده شکل صنوبری را دل متن دل یکی منظر یست ربانی ؛ خانه دیو را چه دل خانی

خلوت اول در ابتدای ریاضت ونتیجه مکاشفه آن وصفت ریاضش

رائض من چون ادب آغاز کرد ؛

ازگره

از گره نه فلکم باز کرد ؛ گرچه گره در کرمش بود جای ؛ بر نگرفت از سر آن رشته پای ؛ تا سر آن رشته بجا رسید ؛ کان گره از رشته نیامد پدید ؛

الرائض آنکه اسپ توسن را ریاضت دهد ورام سازد ودرین مقام مستعار ست برای خواجه دل چنانچه خود بدین معنی تصریح کرده ست کره بکسر کاف فارسی نه بضم کاف تازی وضمیر شین راجع بر رائض ست ومراد از سر رشته سر رشته ادب ست در بیان ادب آموزی رائض دل شیخ علیه الرحمة خود را با توسن تشبیه کرده وخواجه دل که سابق مرشد گفته ست رائض خود قرار داده میفرماید که رائض من چون ادب آغاز کرد ای در ریاضت دادن من شروع کرد مرا از قید نه فلک آزاد ساخت اگرچه محل ریاضت دادن وادب کردن او هر اگره در کره بود ای سخت وتنگ وصعب بود بسبب نهایت توسنی من اما پای خود را از سر رشته ریاضت دادن وادب کردن نکشید ای ملول نشد ومقید بود تا آنکه سر این رشته ادب آموزی بجای رسید که آن کره ای آن اشکال وصعوبت از رشته پدید آمد ای محنت ورنجی که در ریاضت دادن من میکشید تمام شد یعنی توسنی من بر ایست مبدل گشت ودر شرح محمد بلخی آورده ست که گره بضم کاف وتشدید رای اسپ خورد نا مرتاض وبی تشدید گره نه فلک را کره از سبب آن میگوید که شکل آنها کروی ست یعنی من از توسنی با کره نه فلک هم طویله بودم مرا باز کرد یعنی مرتاض کرد اگرچه راه تن بلا راه یافتن کره در کره ای استوار بسته بودند وامتحان اسپ مرتاض نست که ودر سنی که از موی تافته باشند هفت حلقه کنند وکره زنند وکره اسپ

رابدان کرده شند که کره رام شد و مرتاض کشت و اگر بر حلقهای مذکور تاهی نهند
تازیانه زنند بش تا آن زمان که بدان حلقهای رسن بگردد و اینجا رسیت روی
نفس مراد است م خوجه مع القصه که در بند ماست ؛ کرچه خداینیت خداوندم
ماست ش شروع در بیان احوال خواجه دل است که بعد از ادب آموزی و ریاضت
دادن بر شیخ ظاهر شده و خوجه با متعلقات خود مبتلا است و روزی حسن
خبر است یعنی خوجه که در قید ماست ای ادب آموزی من میکوید که اگرچه خداینیت
اما خداوند ماست ای مربی ماست متن روزی ازین مصر زلیخا پناه ؛ یوسفی
کرد برون شد ز چاه ش یعنی وقتی که ازین بدن که مکان و ماوای نفس
است اجتناب و پرهیز کرد و برآمد از قید او و در بعضی شروح آورده که چاه
کنایت از سینه و تفسیر روزی بوقتی بنابران ست که در ما بعد این کلام روزی
رابیان خواهد کرد به هنگام طلوع سحر متن چشم شب از خواب چو بربود و خفتند ؛ چشم چراغ
سحرافروختند ؛ صبح چراغ سحرافروز شد ؛ کحلی شب قرمزی روز شد ؛
خوجه کریبان چراغی گرفت ؛ دست من و دامن باغی گرفت ش بیان
سیر و تماشای خوجه دل است یعنی چون کارکنان قضا و قدر چشم شب سبب
خواب برد و خفتند ای چشم شب بخواب رفت حاصل آنکه وقت بیداری روز
رسید چنانچه کفته چشم چراغی سحرافروختند ای سحر را روشن کردند و صبح
چراغی شد که فلک را پروزانی میکرد و کحلی شب ای جامه سیاه شب بجامه
سرخ رنگ روز مبدل شد درین هنگام خواجه دل کریبان چراغی گرفت ای نور
هدایت بدست آورد و دست مرا گرفت و دامن باغی بدست آورد ای طرف

باغ

باغی برای مشاهده پیش کرد تا به تماشای آن باغ رهنمای کنند و مراد ازین
باغ باغ اشجار است چنانچه خود در آخر خلوت شرح خواهد داد اما بطریق تمثیل
لوازم باغ اشجار را برای آن اثبات کرده از برای مبالغه در تشبیه متن
من چو لب لاله شدم خنده ناک ؛ جامه چو کل کرده بصد جای چاک ش چاک
کردن جامه از مستی و بالیدگی و خوشی و وجد است متن لاله دل خویش بجانم
سپرد ؛ کل کمر خود بمیانم سپرد ش مراد از دل لاله باعتبار سیاهی سوز داغ
است یعنی لاله سوز داغ دل خود را بمن داد و از کمر کل دور او را کرده است و کمر را
کنایت از چستی داشته است که بکمر بستن لازم است ای کل چستی خود را بمن
داد م که چو می لاله بخون آمدم ؛ که چو کل از پوست برون آمدم ش یعنی
کاهی مانند شراب سرخ آلوده خون گریه آمدم و کاهی مانند کل از پوست برون
آمدم ای از کمال شوق و خوشحالی در پوست خود نگنجیدم یا از حجاب برآمدم
م کل بکل و شاخ بشاخ از شتاب ؛ میشدم ایدون که شوم سوی آب ؛
ش ایدون بمعنی اکنون و همچنین است و مراد ثانی است و این بیت اشارت
بسرعت سیر است بجانب مقصود که با آب از آن تعبیر نموده است یعنی مرتبه که جلوه
گاه محبوب حقیقی باشد چون بنا کلام بر مجاز است اثار قرب و ارادت آن مرتبه
را بلوازم محبوب مجازی ادا نموده است از و فائکه تازی و مثال آن چنانچه
میکوید متن تا علم عشق بجایی رسید ؛ کز طرف بوی وفائی رسید ش
ای عشق و شوق مرا بجایی رسانید که از یک گوشه بوی وفا محبوب میرسید
متن نکته تازی بزبان فصیح ؛ زنده دلم کرد چو باد مسیح ش ای در

انجا کمه تازی محبوب بزبان فصیح بسمع من رسید و مانند نفس مسیح مرا زنده
دل ساخت متن زد بزمین تخت و عماریم را ش تک بصبا داد سواریم را ش یعنی
اسباب سفر صوری مرا بزمین زد ای از من بستد و تک سواری مرا بصبا داده
ای سرعت سیر مرا از من سلب کرد و بصبا داد که سرعت لائق حال اوست
حاصل آنکه مرا گفت که بمقصد رسیدی دیگر هرگز گرد هرزه مگرد چنانچه در بیت لاحق
تصریح باین معنی کرده است و در بعضی نسخه زر بزمین ریخت عماریم را آورده ای
زر بر عماری من نثار کرده فاعل درین تقدیر خواجه دل است گفت فرو دای
ز خود دم مزن ورنه فرو دارمت از خویشتن فاعل گفت خواجه دل است واو
خویشتن فرو آوردن کنایت از هلاک ساختن نیست م منکه بران آب
چو کشتی شدم ش ساکن آن باد بهشتی شدم ش منکه بران آب مقصود
که بالا مذکور شد مانند کشتی مشرف شدم ساکن آن باد بهشتی شدم که
برکناره آن آب میوزید شدم حاصل آنکه منکه بآن آب و هوای فیض او رسیدم
و در انجا بامر خواجه دل قرار اختیار کردم م غالیه بو بهشتش غلام ش دایره
خط سپهر مقام ش صفت چمن زار است ای آن چمن زار را غالیه بود که بو
بهشتش غلام ای بوی او بود و دایره که خط سپهر یعنی محیط سپهر مکان او بود
از روی ارتفاع و علو قدر و تواند که مراد آن باشد که غالیه بوی بهشت غلام
آن چمن زار بود و دایره خط سپهر جای او بود از کمال ارتفاع م گل بگریبان
کیا کرده جای ش خارکشان دامن گل زیر پای ش یعنی گل از میان گیا
سر بر آورده بود و خار دامن گل را زیر پای کشیده حاصل آنکه دران چمن زار

کیاهی و هیچ خار نبود که گل باو نبود م آهو و روباه دران مرغزار ش نافه
بگل داده نیفه بخار ش نیفه پوستین روباه و درین بیت لف نشر مرتب
است ای آهو نافه مشک خود را بگل داده بود تا معطر باشد و روباه پوستین
خود را بخار داده بود تا نرم باشد حاصل آنکه بوی گلهای آن مرغزار بوی
مشک بود و نرمی خارهای آن زمین نرمی پوستین روباه متن تازه گیاه شیر
چو شکر بدست ش آهوکان از شکرش شیر مست ش ای آن گیاه تازه
آن مرغزار شیری مثل شکر بدست داشته باشد و آهوکان از شیره آن گیاه شیر
مست بوده اند ای فربه و شوخ مراد از شیره شیره گیاه است م جلوه
گر از حجله گلها شمال ش گلشکر از شاخ گیاها غزال ش حجله پرده عروس
و شمال بفتح بادی که از راست قبله شمال آید و جلوه گری از شمال از حجله های
گلهای گذشتن اوست بر گلها و گلشکر بکسر شین شکار کننده گل یعنی
چرنده گل از شاخها، گیاه غزال بود و غزال آهو بره را گویند و در بعضی
نسخه گلشکن بنون واقع شده است و معنی ظاهر است متن خیری نسرینش (?)
مرکب شده ش مروحه عنبر اشهب شده ش خیری گلی است لعل رنگ
که بتازی آنرا خطمی گویند و در حل لغات است گل زرد و خوشبو کذا فی مدار الافاضل
و نسرین گلیست معروف والمروحه بادزن و عنبر دو نوع است یکی عنبر
اشهب که بسفیدی زند که فرد اعلی است دویم عنبر لاذن که سیاه است
یعنی خیری و نسرین آن مرغزار از یکجا و در هم بادزنی از عنبر اشهب شده بود
باعتبار روائح طیبه متن سرمه بیننده چو نرگس نمایش ش سوزن افعی چو زمرد

کیاهش متن یعنی نشو و نما آن مرغزار دیده بیننده را جلا میداد و کیاه او تا
زمرد سوزن افعی بود ای چشم افعی را کور میکرد حاصل آنکه هر گل و سبزه آن مرغزار
بصفت کمال متصف بود خاصیت نرگس آنست که بیننده را حدت بصیرت
ازوی حاصل آید و ازوی سرمه سازند بغایت مفید است و خاصیت زمرد
آنست که چون نظر افعی بر وی افتد کور گردد الوزی گوید م زمردین همش اندر
وغا بقوت جذب ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا م سوسن بکر وزه
عیسی زبان ش داده بصبح از کف موسی نشان ش سوسن بالضم نام درختی
ست و گل او را نیز سوسن گویند و آن سفید فام ست برگ او بزبان مشابهت
تمام دارد و بمجرد شکفتن بکر وزه زبان آور گردد بنابران او را بکر وزه عیسی
زبان گفته چه عیسی علیه السلام در مهد سخن گفتند و زبان سوسن مراد از برگ او
ست و نیز اشارتیست باآنکه تجلیات انجام موجب حیات دلهای مرده شود کف
موسی ید بیضا که یکی از معجزات اوست علیه السلام و چون گل سوسن سفید
فام ست و در وقت صبح بشکفد در حق او گفته که در وقت صبح از ید بیضای موسی
پیغمبر علیه السلام نشان داده بود م فاخته فریاد کنان صبحگاه ش فاخته کون
کرده فلک را ز آه ش ای از آههای گرم فلک را خاکستر رنگ ساخته متن
باد نویسنده بدست امید ش مقصد گل بر ورق مشک بید ش مشک بید
نوعی ست از هفده نوع بید کذا فی مدار الافاضل یعنی از تاثیر باد بر گهای
بید را امید آن بود که برگهای گل باشند حاصل آنکه بخاصیت باد بید استعداد
آن بهم رسانیده بود که گل گردد و تواند بود که مراد آن باشد که از مرور بادی که از

نگهای

که از گلهای آمده برگهای بید مثل برگهای گل بوی خوش داشتند م گه بسلام
سمن آمد بهار ش گه بسپاس آمده گل پیش خار ش سمن خار گلیست سفید
خوشبوی و بهار گلیست زرد صاحب قصیده برده میگوید ع و اثبتت الوجد
خطی عبرة و ضنا مثل البهار علی خدیک و العنم ش یعنی در وقت حرکة
و جنبش شاخهای گلبن گاهی گل بهار بجانب گل سمن آمده گوی بسلام
او آمده و گاهی گل سرخ بسوی خار آمده گوی برای شکرگذاری پیش خار آمد
و خار از بس که نرم شده بود جامه گل نمیدرید گل برای شکرگذاری پیش خار
آمده متن ترک سمن خیمه بصحرا زده ش ماه سر از برج ثریا زده ش ترک سمن
باضافه بیانیست همان سمن ست و سمن را ترک بمناسبت سفیدی گفته
و ثریا در آخر برج حمل و اول برج ثور است و یکی از منازل قمرست و مراد از برج ثریا
ثور است یا حمل یعنی ترک سمن که خیمه بصحرا زده بود ماهی بود که از برج ثریا که
ثور یا حمل باشد سر بر آورده بود و وجه تخصیص سر بر آوردن ماه از برج ثریا آنست
که درین برج چهارم قمر را شرف میباشد و در بعضی نسخه ثانی مصرعه این بیت برین وجه
است خیمه مه نور ثریا زده م لاله با آتش گه راز آمده ش چون مغ هندو به نماز
آمده ش هندوک لاله و ترک سمن ش سهل عرب بود سهیل یمن ش لاله زار
مرغزار بمناسبت سرخی لاله و انواع گل دیگر آتشکده تخیل کرده و لاله را باعتبار
سیاهی باطن مغ و هندوی تخیل کرده و چون مغان که مجوسان باشند و هندوان
در آتشکده آیند و نماز کنند ای پرستش کنند ظهور لاله را در آنجا که او را آتشکده تصور
کرده است بنماز آمدن تصور کرده است و لاله را سهیل عرب و سمن را سهیل یمن

گفته دو وجه تخصیص تشبیه اول بسهل عرب وثانی را بسهیل یمن مشارکت لون است
چه سیاهی لاله بسیاهی عرب مناسبت است وسفیدی بخش بنور هیئت
سهیل یمن و مراد از سهل عرب سهل بن سعد است که یکی از صحابه بود یا سهیل بن
عبد الله تستری رحمة الله علیه که از اولیاء اکمل بود و سهیل یمن ستاره است که
اول در ولایت طلوع کند بعده در حجاز وغیر ذلک واز خواص آن ستاره است
که جلدها را رنگ ورایحه بخشد وذکر عرب ویمن وسهل وسهیل ومغ وهند و
ترک از صنایع بدیعه است م آب زرمی شده قاقم نمای ن طرفه بود قاقم
سنجاب سای ش قاقم بضم کاف دوم جانوریست باریک دم نازک پشم
و در سکندریست نوعی از پوستین گذا فی مدار الافاضل وسنجاب بالکسر جنسی
از پوستین کبود رنگ یعنی آب از میان سبزها که مانند سنجاب بود میگذشت
گوئی قاقم سنجاب را میسود ودر مقام تحسین وتعجب ازین ترکیب گفته طرفه
بود قاقم سنجاب سای م روزن باغ از علم سرخ و زرد ن پنجرها ساخته
از لاجورد ش روزن باغ آنچه بطریق شبکه از میان شاخها میشود و مراد از
علم سرخ و زرد شاخهای باگل سرخ و زرد است وچون مقرر است که پنجرها
لاجوردی از تاب آفتاب متلون ونگارنگ نماید آن شبکها را پنجرها تخیل کرده
ودر بعضی نسخه بجای روزن زورق واقع است وبرین تقدیر مجموعه باغ را
بزورق که پیر قهار نگارنگ دران تعبیه کنند تشبیه کرده است وچون پنجرها
را با لاک کشته سازند وآن را بالوان مختلف رنگ کنند شاخهای گل از باغ
مشتمل بر الوان گلها بوده به پنجرهای لاجوردی سبز زورق باغ تخیل کرده م شاخ

زنو فلک

زنور فلک انگیخته ن در قدم سایه درم ریخته ش شاخ مراد از خط شعاعی ولور
بفتح شکوفه وآن را فلک انگیخته بنا بران گفته که بخاصیت اجرام علوی بر شاخ
بهم رسیده ویا اشارت بارتفاع شاخ کرده و مراد از درم همان نور است
یعنی شکوفه که از شاخ در سایه ریختی گویا درم بوده است که شاخ در قدم سایه نثار
کرده بود ولور بضم نون نیز توان خواند یعنی شاخ از نوری که فلک خلال
اوراق آن ظاهر ساخته بود بصورت درم در قدم سایه نثار درم ساخته بود وریخته
م سایه سخن گو بلب آفتاب ن زنده شده ریگ بتسبیح آب ش مراد از
لب آفتاب درمهای صنیوبری آفتاب است که در میان سایه نمودار بود یعنی
سایه اشجار آن باغ از البنیوی آفتاب نسبت بوده است که گوئی سایه از ان
لب حرف میزد وریگ که از جمله ارض موت است از خاصیت تسبیح آب که آوا
آب باشد در حالت جریان زنده شده بود ای سبزه درخت در وی رسته
بود وتواند بود که مراد از مصرعه اول آن باشد که سایه بلب آفتاب سخنگو بود ای
لاف آفتابی میزد از غایت روشنی وصفا م نسترن از بوسه سنبل بخم ن از
مژه غنچه لب گل بغم ش نسترن بفتح نون وتا گلی است سپید سنبل گیاه است
خوش بو ومراد از مژه غنچه ها سرهای برگ غنچه است که پیش از شکفتن حدتی
وتیزی با آنها باشد یعنی تازگی ونرمی نسترن بحدی بود که از سنبل بوسه
ای از اتصال او دوری هبوب باد زخمی شدی وگل بنوعی نازک بود که از
مساس سر غنچه افکار یعنی غمین شدی ونسبت غم بلب برای آنست که خوشحالی
وخنده از لب آشکارا کرده وعلامت حزن واندوه نیز م ترکش خیری است

از تیر خار ن کاه سپر خواست که زینهار ش خیری با دل بکسور و یای معروف
گلی است زرد رنگ که میان آب سیاه باشد و در سکندریست که او را به ترکش
تشبیه کنند یعنی خیری که به ترکش مشابهت داشته از تیر خالی بود گاه سپر خواستی
تا مستعد مقابله شود با ریاحین و یا از زخم خارها محفوظ ماند و گاه پناه خواستی
ای خود را بکنار کشیدی و این هر دو حالت اشارة برست ایستادن و خمیدن
او از حرکت بادی است و مراد از سپر شکل اوست که آن را در وقت قیام
راست کردی متن سحر زده بید بلرزه تنش ش مجمر لاله شده دود افکنش ش
بید با اندک باد بحرکت آید بطریق لرزه گویا سحر زده است که زمان زمان میترسد
و میلرزد و چون مسحور را دود بعضی بخور نافع است مجمر لاله را دود افکن آن قرار
داده و مناسبت لاله با مجمر دود افکن باعتبار سرخی و سیاهی مخفی نیست م
بی لب شکر خنده برون آمده ن زر ده گل لعل بخون آمده ش زر و سیب معروف
و ریشه‌های زرد که درمیان گل باشد یعنی تازه و سیراب ظاهر شده
بود و سرخی گل بحدی بود که مرات و ریشه‌های زرد آن کرده بود م آن گل
خودرای که خودروی بود ن از نفس باد خنکوی بود ش گل خودرای
ای معجب و رعنا و خودروی ای بیکار و بی عمل گشاد در زرسته و ترتیب یافته
از نفس باد خنکوی بود ای بنفس آن گل بادی بود که بر وی میگذشت و چون باد
روائح و نفحات آن گل را بهر جانب میرسانید گویا گل حال خود با آن باد پیش
هریک بیان میکرد و از خود سخن میگفت متن سبزه تر از برگ ترنج آسمان ن
آمده نارنج بدست آن زمان ط چون فلک آنجا علم آراسته ط سبزه بجستیش

بعد فاتحه

بدرخاسته ش مقرر است که پهلوانان کشتی گیر دست انبوهی مثل ترنج و غیر آن
در دست کرده مبارز میطلبند میفرماید که آسمان سبز تر از برگ ترنج مانند
پهلوانان کشتی گیر نارنج بدست کرده مبارز می‌طلبید ای گویی گفت که هیچ سبزه
هست که با من مقابله تواند نمود لاجرم چون آسمان آنجا علم آراسته ای بدعوی
سر برآورده و مفاخرت کنان ظاهر شده و سبزه آن مرغزار بکشتی او ای بتقابل
او برخاسته بود م هر تره از رسته آن سبزخوان ن جان زمین بود و لب آسمان ط
ش رسته بضم رای و سین مهمله روییده و مراد از سبزخوان مرغزار است و خوان
بمناسبت سبزه گفته یعنی هر سبزه از رسته و روییده آن باغ خلاصه آبای علوی
و امهات سفلی بود م اختر هر سبزه مگر با مداد ن گفت زمین را که سرت سبز باد
یا فلک آنجا گذر آورده بود ط سبزه به بجاده گرو کرده بود ش بیان لطافت سبزه
آن باغ میکند و اشارت بآنکه آن سبزه از قوت نامیه ارضی نبوده میفرماید
که مگر بدعای اختر سبز ای ستاره طالع کامیاب درخشنده که مر آن زمین را سر
سبز کرده باشد آن سبزه باین کمال رسیده یا فلک سرسبز بران گذر آورده بود
و بجاده را از وی وام کرده سبزه خود با آن زمین گرو داده و بجاده از سرخی شفق
کنایت است و مراد از گذر فلک توجه اوست والا گذر فلک بر گل زمین مستلزم
است م سبزه بدان چشمه وضو ساخته ن شکر وضو کرده و پرداخته ن
ای سبزه که گرد چشمه هر ساعت بحرکت باد و خم شدی و شست و شوی یافتی
گویا بآن چشمه وضو ساختی و شکر وضو ادای کردی و فارغ میشدی م مرغ ز
گل بوی سلیمان شنید ن ناله داودی از ان برکشید ش ای بلبل گل را مانند

سلیمان یافته ونالهاجان بالحان وسوز آن برکشیده نقل است که داود
علیه السلام بعد از واقعه اوریا همواره گریه ونوحه وناله برداشتی واثر ای گریه
فرعنت بصحرا رفتی وبه تاثیر سوز ناله او هر بار جمعی عظیم از مستمعان تلف شدی
م چنگل دراج بخون تدرو ؛ سلسله آویخته در پای سرو ش دراج بضم
معروف جانوریست وتدرو پرنده ایست نیک رنگین جثه او کلانتر از خروس و
بزرگ تر از دراج وقیل مرغی سفید که هندی آن را بگله نامند ت تدرو ان رومی
وزاغان زنگ ؛ شده سینه باز یعنی دو رنگ ش گویند که تدرو آشیانه
بر سرو کند لهذا عاشق آن را سرو گویند وگاه باشد که آن را زیر سرو مرده
یابند وکدیوران ازین سبب سرو را قاتل او دانند وچون دراج ودیگر مرغان
در چمن باغ وسروستان آن بر زمین نمناک میکردند وآثار پای آن مرغان
بصورت زنجیر مسلسل گرد پای درختان مینماید شیخ رحمة الله علیه سرو را
قاتل تدرو تخیل نموده دراج را زنجیر آویز پای او برای خواندن تدرو مقتول را
تصور کرده م محضر منشور نویسان باغ ؛ فتوی بلبل شده بر خون زاغ
ش المحضر در لغت جای جمع آمدن ودر عرف نامه که جماعتی متفق صورت
واقعه را دران ثبت نمایند ومراد از محضر نویسان طیوراند وچون زاغ بلبل را
کشته بود شیخ علیه الرحمة بلبل را در حق خون بنی نوع خود که از زاغ بوقوع آمده
مفتی تخیل کرده وادعا کرده که آن مرغان باهم متفق شدند ومحضری در جواب
بلبل نوشته بودند المحضر فتوی بود بلبل را بر خون زاغ برای قصاص
بلبل مقتول که بلبل موجود خون او را در طلبکار بود حاصل آنکه مرغان زاغ را در

بیابان

باغ راه نمیدهند م بوم گران بوم شده پیکرش ؛ سر دلش گشته قضای
سرش ش بوم اول چغد وثانی زمین وسر دل بوم شومی آن یعنی بوم
که از آن زمین پیکر او رفته بوده در اینجا نبود شومی دل او قضای سر او
شده بود یعنی ویران ومرغدار بوم نبود م باد یمانی ز سهیل نسیم ؛ ساخته
کیمخت زمین را ادیم ش باد یمانی با قتضای کلام نبوی انی وجدت
نفس الرحمان من جانب الیمن فیض یمانی باد بهار است ونسیم بوی وباد
خوشبوی وآن را سهیل نسیم گفته باعتبار تشبیه او به سهیل یمانی که در وقت
طلوع او پوستها را بمقابل او آویزند وآن پوستها از خاصیت سهیل
خوشبو کردند ودرین مقام مراد از ادیم همان پوست بلغار است
یعنی باد بهار از سهیل نسیم که باو جمع شده زمین را که رایحه کریهه داشت مانند
کیمخت معطر وخوشبو ساخت مانند بلغار م لاله تعجیل که بشتافته ؛ از
تپش دل خفقان یافته ش لاله مقدم بهار است لهذا او را به تعجیل بشتافته
گفته است وخفقان نقش گرفتگی وسوختگی دل را گویند یعنی بنابران که لاله
بتعجیل دویده بود لاجرم از نقش گرفتگی وخفقان سوخته وسیاه دل مینمود
م سایه شمشاد شمایل پرست ؛ سوی دل لاله فرو برده دست ش شمشاد
درختی است کثیر الاوراق بسیار سایه شمایل پرست باعتبار سایه افگنی
گفته یعنی لاله را در خفقان دیده از کمال یاری آن شفقت بسوی دل او دست
تا معالجه او کند ومقصود اظهار وجه سایه سایه افگنی شمشاد است بر لاله م
ناخن سیمین سمن صبح فام م برده ز شب تاخته وگل تمام ش ناخن سیمین

سمن کنایت از برگهای اوست و ناخنه و گل کنایت قصور انوار کواکب است یعنی
هر قصور و فتور که در بصر دیدگان شب بود ناخن سمین سمن بر دو دیدگان
شب کواکب انبی حاصل آنکه سپیدی سمن بحدی بود که کواکب از روشنائی
یافتی برگ سمن در چشم و ناخنه را دفع میکند و روا بود که ناخنه کنایت از سرخی
شفق باشد صبح که شد یوسف زرین رسن چاه کنان و زنخ یاسمن زرین رسن
باعتبار خطوط شعاعی گفته چاه زنخ سمن میانه اوست که به زنخ ماند در وقت
شگفتن و چون شگفتن گل بسحر باشد آن را چاه کنان گفته و چاه زنخ کندن
کنایت از تزئین زنخ است و مناسبت یوسف و چاه و رسن مخفی نیست م
زرد قبا خاک برهم جهود ؛ کاب چو موسی ید بیضا نمود ش زرد قبا قسم
پارچه زرد که یهودان بر کتف دوزند و آن را عبا خوانند و نشان یهودان
همون ست یعنی خاک از بس سبزی و زردی برهم یهود عبا پوش شده و آب
از بس صفای و صفا ید بیضا نموده م خاک منش گشته دو اساع ؛ هرچه
فروبرده بر انداخته ش خاک منش گشته ای طبع گشته چون طبیعت کسی از
اعتدال بگردد دوای استفراغ برای او نافع آید هرچه فروبرده کنایت از
تخم و کشته و پدید آوردن رستنیها بر انداخته تصور کرده م نور سحر تافت
میدان فراخ ؛ سایه روی را بصبا داد شاخ ش ای نور سحر در عالم
پراگنده شده بود و شاخ درخت نعمت سایه روی را بصبا داده بود ای
سایه گسترده بود که صبا در ان سایه رفتار میکرده است م ابر گزیده لب
خورشید را ؛ شانه زده بید باد و سر را ش ای ابر آفتاب را گرفته بود

جابی

وبادی ملاعبت داشت و باد اوراق بید را جمع و هموار ساخت بمثابه که بید
قیام مینمود م عود شد آن خار که مقصود بود ؛ کآتش گل مجمر آن عود بود
ش المجمر بالکسر انگشت دان یعنی خار که درمیان گلها مقصود بود چه گل
بیخار نباشد بنوعی مغلوب بود که گوی عود بود و آتش گل مجمر آن عود بود ای
محل سوختن او و آتش گل سرخی و تواند بود که مراد از عود شدن آن خار که مقصود
بود باشد که خاطر معطر شده بود م مرغ زد او خوش آواز بود ؛ گل ز
نظامی شکر انداز بود ش یعنی گل از نظامی شیرین کارتر بوده است

خلوت دوم در صفت یار دلدار و تماشای او م بادنقاب از طرف
برگرفت ؛ خواجه سبک عاشقی از سر گرفت ؛ گل نفسی دید شکر خنده ؛
بر گل و شکر نمک افگنده ش درین بیت اشارت بمشاهده صورت اخلاص
چنانچه در خلوت دوم بیان خواهد کرد و عاشق شدن خواجه دل بران
بنای کلام بر تشبیه است چه اخلاص را بصورت معشوق گل نفس و شکر خنده
تصور کرده است و در شرح محمد بلخی آورده است که اهل ریاضت را در اثنای
ریاضت هر معنی که تصور کنند در نظر آید و نمک افگندن بر گل و شکر کنایت از
شرمنده و خجل ساختن آنهاست چه نمک بر مجروح پاشند م فتنه آنماه قصب
دوخته ؛ خرمن ماه را چو قصب سوخته ش القصب جامه کتان و فی
مراد از قصب در مصرعه اول معنی اول است و در ثانی معنی ثانی و فتنه عاشق
و شوخ معشوق و خرمن هاله یا خود دایره ماه بود یعنی بر خلاف ماه سپهر که ماه
کتان را چاک چاک سازد این قصب دوخته دایره ماه را مانند سوخته یا هیچ

گلستان و خاکستر ساخته م دیدن او چون نمک انگیز شد ؛ هر که در رو دید نمک
ریز شد ش نمک انگیزی کنایت از جلوه ملاحت محبوبست و نمک ریزی
کنایت از گریه و روا بود که نمک انگیزی کنایت از گریه آوری عشاق مراد
باشد م طوطی باغ از شکرش شرمسار ؛ چون سر طوطی ز نخش طوقدار
ش ای زنخ او مانند گردن طوطی طوقدار بود یعنی طوطی از لب او شرمسار بود
از گوی پای او مراد از دایره زنخ غبغب ست یعنی دایره زنخ او از دایره طوق
بهتر و خوشتر بوده ست م زان زنخ گرد چو نارنج خوش ؛ غبغب سیمین
چو ترنجی بکش ش کش بضم کاف فارسی و سکون شین معجمه بمعنی خوش
ست و در بعضی نسخه بجای لفظ خوش لیست و بجای کش بدست واقع
ست لیست بوزن جنت حاصل آنکه زنخ او مانند نارنج و غبغب سیمین او
از آن مانند ترنج م لب طبری وار طبرخون بدست ؛ مغز طبرزد بطبر
خون شکست ش طبری بفتحتین منسوب به طبر که نام شهریست و گویند
سرخ شکلی که همیشه چوب سرخ در دست داشت کذا فی مدار الافاضل اینجا
مراد معنی اخیر ست و طبرخون چوبی ست سرخ و طبرزد کلشکر بسته سفیدی
لب معشوق مانند طبری که سرخ رنگ مذکور باشد طبرخون بدست داشته مغز
شکر سپید و بسته شکسته بود حاصل آنکه شکر پیش لب او خوار و زبون بود و این
بر سبیل ادعا است متن سرخ گل سبزتر از نیشکر ؛ خشک نباتی همه جلاب
تر ش وصف لب معشوق ست باعتبار سرخی آنرا گل سرخ گفته و باعتبار
سبزه خط سبزتر از نیشکر گفته ست و باعتبار کمال شیرینی نبات خشک

دیده خطم

بملاحظه آبداری جلاب تر تخیل کرده و زیادتی لفظ تر بر جلاب بمناسبت خشک
ست والا جلاب البته تر باشد م خال چو عودش که جگرسوز بود ؛ غالیه
سای صدف روز بود ش مراد از صدف روز آفتاب ست و درین مقام
روی معشوق مراد ست غالیه روغنیست مایل بسیاهی و عطریات را بآن
آمیزند و در صدف سایند یعنی خال معشوق که جگرسوز عاشقان بود چنان
مینمود که غالیه ست بر روی معشوق و غالیه را بر روی معشوق مالند از برای
دفع چشم زخم م در غم آن دانه خال سیاه ؛ جمله تن خال شده روی ماه ؛
ش یعنی در غم عشق آن دانه خال سیاه معشوق روی ماه تمام خال ای سیاه
شده بود جمله تن ماه را سیاه بسبب آن گفته که ماه را در اصل سیاه جرم ست
نور از آفتاب اقتباس دارد چنانچه بالا گذشت و روا بود که خال روی ماه
عبارت از نقاط سیاه باشد که بر روی ماهتاب مے نماید م چرخ ز خورشید
جگرسوزتر ؛ لعل ز مهتاب شب افروزتر ش چرخ مهره یمانی و درینمقام
کنایت از چشم معشوق ست چنانچه لعل از لب و چشم را جگرسوزتر از خورشید گفته
یا باعتبار تندی نور او و چرخ مهره سنگی ست سفید و سیاه که چشم را مشابهت باو
کنند م زان بنه دل که بفرسنگ داشت ؛ راه چو میدان دهن تنگ داشت
ش بنه بضم رخت و متاع یعنی از سبب متاع دل عشاق که بمعشوق کرد خود
در مسافت فرسنگ گذاشته راه آیندگان را مانند دهن خود تنگ ساخته بود حاصل
آنکه آنقدر دلها گرد او نثار شده بود که بسبب ازدحام و کثرت آنها هیچ
آینده بسوی او نتوانستے آمد م زان دل سختش که جگرخواره بود

برجگر من دل او پاره بود ش یعنی از اندیشه سختی دل جگرخوار او دل من از روی
شفقت برجگر من که در معرض تلف بود ترشیده بود م لب بسخن خنده شکر
تری ؛ رخ بدعا غمزه بافسونگری ش یعنی درون هر واحد از معشوق اینهمه
ادا بفضل آید که لب او بسخن و خنده او بشیرین کاری و رخ او بطلب غمزه او
بافسونگری پرداختی م بسته چو حقه دهن مهره وار ؛ ره گذری مانده یکی مهره
وار ش یعنی دهان خود را که مهره دندان داشته مانند حقه بسته بود و راه گذر
مقدار مهره گذاشته بود که یکان سخنی از ان میگفتی م عشق چو آن حقه و آن
مهره دید ؛ بوالعجبی گرد بساط کشید ؛ کیسه صورت ز میانم کشاد ؛ طوق
تن از گردن جانم کشاد ش یعنی عشق من چون آن مهره یکان سخن باشد
و آن حقه که دهن باشد مشاهده کرد اسباب بازی گری را آماده دید لاجرم مانند
بازی گران بساط گسترد و آن بازی اینست که صورت کیسه را از میانم کشاد
ای صورت جسمانی از من ربوده و قید تن از جان من وا کرد حاصل آنکه عشق
مرا از تعلقات جسمانی آزاد ساخت م کار من از طاقت من در گذشت ؛ آب حیاتم
ز دهن در گذشت ش اضافت آب حیات بیانی ست و مراد از ان حیات
ست نه آب حیات معروف یعنی درین هنگام کاری با من روی آورد که از طاقت
من بیرون بود و آب حیات و زیست از من بر گذشت یعنی حیات صوری در
من نماند م عقل عزیمت گر من دیو دید ؛ نقره این کار با هن کشید ش
یعنی عقل که قبل ازین حالت از برای من عزائم و افسونها خواندی خود دیو
دید ای دیوانه شد و نقره این کار یعنی خلاصه حال من با هن یعنی بسختی و شدة

و زنجیر

و زنجیر کشید مناسبت دیو و آهن ظاهر ست م جان که بشادی غم دل میگرفت
چشمه خورشید که بگل میگرفت ؛ مونس غم خواره غم دے بود ؛ چاره گری
زده هم می بود ش ای جان که باظهار بشاشت تکلفی میخواست غم دل را
بپوشد چشمه خورشید بگل میگرفت ای فعل عبث میکرد چه غم من ممکن الکتمان
نیست مونس و علاج غم او هم غم اوست نه شادی چنانچه علاج می زده هم
می باشد پس شادی جان علاج غم من نبوده ست تا مقید شدی م
ای تپش ناصیه از داغ من ؛ بیخبر از سبزه و از باغ من ؛ سبزه فلک بود
بطرتاب او ؛ باغ سحر بود سرشک آب او ؛ و آنکه رخش پرده گی خاص بود ؛
آینه صورت اخلاص بود ش خطاب بمخاطب تام مستعد است که رموز را فهمد و
همواره از ان مرمتاذی باشد یعنی آنکس که تپش داغ من ناصیه ترا میسوزد ای
کلام مرا نمی فهمی و آزار میکشی سبزه فلک بود باغ سحر آینه صورة اخلاص
یعنی معشوق که وصف آن میکردم تمثالی بود که اخلاص بآن متمثل شده بود
و صورت اخلاص دران بمشاهده در می آید

خلوت سوم بر طریق عشرت شبانه

م خواجه یکی شب بتمنای جنس ؛ زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافته شبی چو سحر آراسته ؛ خواستها را بدعا خواسته ش مراد از خواجه
دل ست و از دو سه ابنای جنس دلهای ارباب قبول یعنی دل با آرزوی
دل دیگر مثل خود دو سه سخن گفت و مشورت کرد با دو سه دل دیگر درین اثنا،
شبی که مانند سحر [illegible] بود از روی فیض و خواستهای و مطلبها بدعا
خواسته بود ای شبی با حصول مرادات قرین بوده متن تجلی افروخته بون

نوبهار ن عشرت آسوده تر از روزگار ش مفعول یافت ای وران شب یافت
مجلسی که چون نوبهار روشن بود و عشرتی یافت که بآرام تر بود از روزگار
آرمیده العشرت م آه بخور از نفس روزنش ن شرح ده یوسف و پیراهنش
آه بخور کنایت از روایح خوش ست وضمیر شین راجعست به بخور و روزن بخور
منفذ مجمر ست ای بوی خوش از نفس روزن آن بخور است بوی که از مجمر می
آید شرح ده یوسف و پیراهن بوده ست یعنی بینائی بخش اهل مجلس بود م
شحنه شب خون عسس ریخته ن بر شکرش بر عکس ریخته ش یعنی شحنه شب
که عسس را میفرستند تا مراقب و پاسبان باشند درین شب بخلاف متعارف
عسس را کشته بود تا مراحم حال مجلس نگردد و بر شکرش یعنی بر شکر آن شب که
فیض باشد پر عکس ریخت ای پر و بال طالبان ریخته که هوس چیزی دیگر نداشتند
وخود را اوران فیض فانی ساخته بودند متن پرده شناسان نوا در شکرف ن
پرده نشینان بوفا در شگرف ش پرده شناسان کنایه از مطربانست
که پرده آهنگ را دانا و شناسا اند و از پرده نشینان معشوقان و نوا سرود
م پای سهیل از سر نطع ادیم ن لعل فشان بر سر دریتیم ش در خلوت
اول گذشت که نطع ادیم فلک هشتم ست که محل کواکب ثوابت است و لعل فشانی
سهیل کنایت از ضوء فشاندن سهیلست و از دریتیم جنس کواکب دیگر و غرض
شیخ علیه الرحمة میان وقت انعقاد خلوت ست یعنی این خلوت در وقتی دست
داد که سهیل طالع بود و بر جمله کواکب رنگ لعل افشاند و قیل مراد از دریتیم
در حقیقی و از لعل نور سهیل که بسبب آن نور در در صدف منعقد و منضی شود و در

شرح بلخی

شرح محمد بلخی آورده و بدین وجه تحقیق کرده و آنچه متداوله السنه عام و خواص ست
آن ست که پای سهیل صراحی بزرگ را گویند و نطع ادیم نطعی که بالای آن صراحی
میگذارند یا مراد از کف رنگین ساقی و لعل از شراب ارغوانی و دریتیم از پیاله
سپید است صراحی بزرگ دران مجلس از کف رنگین ساقی شراب ارغوانی لعل
رنگ در پیاله سپید افشانده ست و بنای کلام بر تصور حقیقت ست بصورت
مجاز و مراد از عموم فیض ست متن شمع جگر چون جگر شمع سوخته ن آتش
دل چون دل آتش فروخته ش اضافه شمع بجگر بیانی ست و مراد از جگر
شمع فتیله ست و مراد از دل آتش میان آتش ست و از آتش دل حرارت عشق
ست یعنی جگر عشاق مانند فتیله میسوخت و حرارت عشق دل مانند وسط
آتش افروخته م در طبق و مجمر مجلس فروز ن عود و شکر ساز و شکر عود و
سود ش المجمر بکسر المیم انگشت دان و مراد از طبق طبقی که مجمر دران نهند
و عود را باشکر آمیز نمد از برای شدت افروختن آن یعنی در طبق و مجمر که مجلس را
روشن میداشتند عود بنوعی استعداد سوختن داشته باشد که تنها مثل عود میسوخته
ست و در شرح محمد بلخی آورده که عود و شکر ساز یعنی با شکر سازنده بود و شکر
عود سوز یعنی سوزنده عود که عود را با شکر میسوزند متن شیشه ز گلاب شکر
می فشاند ن شمع بدستارچه زر می فشاند ش شکر در وقت عروسی
نثار کنند و در بمقام افشاندن گلاب را بدان تشبیه نموده و دستارچه شمع زبانه
او ست و زر او نور او و در بعضی شروح آورده که قطعه جامه که بر شمع بندند
تا بموم دست نیالاید و دستارچه عبارت از آنست م از پی نقل آن صنم

بوسه خیز : چشم و دهان شکر و بادام ریز : شکر و بادام بهم نکته ساز : زهره و
مریخ بهم عشق باز ش یعنی برای نقل مستان عشق آن صنم بوسه خیز ای تمنا
بوسه او عشاق چشم را بادام ریز و دهان شکر ریز کرده و درین بیت صنعت تجرید
ست و آن اینست که مشبه را در وجه مشابهت با مشبه به بحدی کامل انگارند که
از وی مشبه به پیدا می آمده باشد و اینجا چشم را بادام و دهان را شکر اعتبار
داشته که دران مجلس میریخت و مراد از نکته سازی شکر و بادام بهم تعلق
چشم و دهان ست در غمزه و کرشمه و مراد از مریخ چشم سرخ معشوق ست که
قاتل عشاق ست و از زهره دهن که کار او نوازش عشاق میباشد و عشق
بازی دهان و چشم کنایه از اتفاق مذکور ست و در هر دو بیت لف و نشر ست
م وعده بدروازه گوش آمده : خنده بدریوزه نوش آمده : ای وعده
وصال بگوش رسیده و خنده بر لب معشوق آمده برای الجیات زیرا که
دهان معشوق چشمه حیات ست متن نیفه روبه چو پلنگی بزیر : نافه آهو
شده زنجیر شیر ش نیفه پوستین و آنرا زیر پای اندازند و از نافه آهو زلف
محبوب مراد ست و از شیر عاشق یعنی از خاصیت آن مجلس هرچه ضعیف بود
قوی شده بود چنانچه پوستین روبه زیر پای اهل مجلس پلنگی بود و نافه آهو که
زلف معشوق باشد زنجیر شیر ای زنجیر نفس عاشق شده بود یا آنکه نیفه
روباه و نافه آهو را با پلنگی و زنجیر شیر مناسبت ست و در شرح محمد بلخی آورده
که درین بیت دو تقریر ست یکی آنکه اگرچه بساط مجلس از نرمی نیفه روباه بود
اما از بیقراری و انتظار وصال هجران پلنگی مینمود و نافه آهوای بوی وصال

زنجیر

زنجیر شد ای بند قفس سرکش شده بود یعنی بوی وصال نفس سرکش را اسیر کرده بود
تقریر دوم آنکه نیفه روباه پنبه را گویند که در حلق شیشه را گویند و از قطرات
می رنگ گرفته و منقوطه نحو پوست پلنگ گشته باشد و می بزیر آن نیفه هم چو
شیر در زنجیر شده باشد و مراد از نافه آهو همان نیفه ست باعتبار نقطها
و نافه آهو بوده ست باعتبار خوشبوی و زنجیر شیر بوده ست ای شراب را
در قید گرفته و قصه شیرگیری معروف ست و بملاحظه آن قصه شراب با شیر آورده
ست مجملا از ان قصه آنکه وضع شراب انگوری در زمان جمشید بن هوشنگ
شده بود بعده فریدون مستی بیهوش را در مقام افتاده دید که زاغ میخواست
تا دیده او را بخورد منع شراب کرد و این منع مستمر بود تا آنکه شیری از قید رها
گشته شود و از غم هجران خلق را هلاک میکرد و جوانی عاشق مهجور بود برای
آنکه گشته و از غم هجران بر شراب خورده و در حالت مستی با شیر در آویخت و
هر دو گوش او را گرفت و محکم نگاه داشت تا زنجیری در پای بشیر کردند آنگاه فریدون
ندا در داد که شراب خورید تا شیرگیر شوید این ست خلاصه آنکه در شرح مذکور آورده
بر فطن سبب رکاکت و تکلف این هر دو توجیه پوشیده نیست متن پرده کی زهره
دران پرده چیست : زخمه شکسته بادای درست ش زهره را پرده کی
باعتبار پرده آسمان و محبوبیت زهره گفته چه او مطربه ایست از میان کواکب
و مراد از پرده کی نغمات مقام سرود است و زخمه شکستن کنایه از ماندگی او ست
بسبب کثرت نواختن یعنی زهره که مطربه آن مجلس بوده در مقام سرود آن
مجلس بسبب ادای درست گر بسیار کرده بود مضراب خود را که بدان بساز خود را

می نواخت شکسته و در بعضی نسخه بجای زخمه نغمه واقعست متن غمزه مناوی
که دهان خسته بود : چشم سخنگو که سخن بسته بود ش ای کار دهان و زبان
را غمزه در چشم بتقدیم میرسانید که دهان از بس تنگی خسته بود و زبان از کمال
استغنا بسته م خواب رباینده دماغ از دماغ : نور ستاننده چراغ
از چراغ ش یعنی دران مجلس اگر بر دماغ یکی غلبه خواب شدی بدماغ دیگرے
آن خواب برطرف شدی و اگر چه چراغ افسرده شدی چراغ دیگر انرا از نور خود
افروختی و مراد از چراغ عقلست یا چراغ حقیقتی خلوت چهارم متن
مرغ طرب نامه بپرواز بست : هفت پر مرغ ثریا شکست ش مرغ
طرب هم باضافه و هم بقطع اضافه میتوان خواند به ترکیب طرب با نامه ای
طرب نامه و بر تقدیر اول طرب اهل مجلس را مرغی بران تصور کرده ست و مراد
از نامه اثر طربست حاصل آنکه آثار طرب آن مجلس از آسمان ثریا گذشته بود و بر
تقدیر ثانی مراد از مرغ سحرست و تخصیص شکستن مرغ طرب نامه پر ثریا برای
آنست که ثریا از برج ثورست و ثور از خانهٔ زهره است که طرب لازمهٔ خود دان و تخصیص
ثریا بهفت پر باعتبار آنست که ثریا هفت ستاره دارد شش جلی و هفتم خفی
و مرغ نیز بقوت هفت پر دارد و پرواز کند از ان جمله شش پر قوی ترین باشد که آن را
سه پر پر گویند اگر یکے از انها جدا شود نتواند پرید و چار دیگر متوسط در قوت
دانگر ملک الکلام خاقانی فرموده فرد سوزم ز حسد که از ثریا : شش همدم
مهربان بدارم ش بنابر انست که یکی خفی است متن آتش مرغ سحر از ناب
زن : بر جگر خوش نمکان آب زن ش مرغ سحر خروش و به آب زن

سیخ اهل

سیخ و اهل صبوح در وقت بخوردن مرغ بر سیخ زنند و مراد از آتش که مرغان را
بران کباب کنند خوش نمکان شعرا ملیح الکلام یا معشوق ملیح یعنی آتش
کباب خروس که افروخته اهل مجلس بود جگر گرم شعر سیخان را یا معشوقان را آبی
زده ای باعث فرحت آنها شده که آتش نقل ارباب صحبت را فرحتی بخشیده
م مرغ گران خواب تر از صبحگاه : پای فلک بسته تر از دست ماه ش یعنی
آن شب بحدی دراز بود که گوئی صبحگاه او گران خواب بوده لاجرم ظاهر نمیشد
و مرغ از صبح گران خواب تر بوده که اصلاً چنانچه شبهای دیگر گاهی باشد که
بی هنگام خروشے زند نمی زده و پای فلک و دست ماه مقید بوده تا
حرکت نتوانستے کرد و پای فلک مقید تر از دست ماه بوده است که با وجود
آنهمه سرعت حرکت که در شبانروزی دور تمام کند نتوانست دران مدت
نصف دوره که بشب تعلق داشته باشد تمام کرد تا شب باخر رسیدے
و حاصل این مصرع نیز بیان درازی شب است چه عدم حرکت انجم و افلاک سبب
امتداد زمانه باشد م گفتی از ان حجره که پرداختند : رخت عدم در عدم
انداختند ش مراد از ان حجره حجره خلوت است یعنی هر چه از اسباب
عیش و کامرانی باشد همه دران حجره موجود بود و متاع عدم را در عدم انداخته
بودند و عدم را که در عدم اندازند لازم آید وجود که عدمِ عدم وجود است م
حلقه در پرده بیگانگان : زلف پری حلقه دیوانگان ش یعنی دران حجره
مجلس بالغه و حاجب دخل بیگانگان بود آن را براغیار مقفل بود و زلف معشوق
زنجیر عشاق بوده است متن در غم آن حلقه دل مشتری : تنگ تر از حلقهٔ

انگشتری ش یعنی در غم الخلقه و در که باعتبار مقفل بود دل حزیدار عیش و
کامرانی او حلقه انگشتری تنگتر بوده وحاصل انکه حزیدار وطلبکار بسیار
بسیار بحلقه دران حجره جمع آرزوی و اشدن قفل آن داشته است اما
هیچگونه وانمیشد لاجرم تنگدل شده بودند و در شرح محمد بلخی آورده که آن حلقه
اشارت بزنجیر دیوانگان است که زلف معشوق باشد م تاختن آورده
پری زادگان ط همچو پری بر دل افتادگان ش پریزادان معشوقان
پری پیکر اند و مقرر است که پری افتادگان ضعیفان را بیشتر اسیب می
رسانند یعنی معشوقان بر دل عاشقان برای غارت تاخت آورده اند م بر
در دل شاخ سمن کاسته ط خار بنوک مژه برداشته ش یعنی آن پری
زادگان بر در دل که جلوه گاه و گذرگاه ایشان بوده است شاخ سمن کاشته بودند
ای جلوه گاه آراسته و پیراسته بودند و بنوک مژه خار را از انجا چیده ای هیچ
ناملائمی بروز نگذاشته بودند حاصل انکه خانه دل را آراسته و پیراسته ساخته بودند
واز اغیار و غیر مصفا داشته متن میوه دل نیشکر خندشان ط گلبن جان
ناردان قدشان ش خند خنده و خط معشوق را نیشکر باعتبار سبزی
قرب شکر لب گفته و قد ناردان گمعنی درخت انار است باعتبار گلها حسن و
جمیع میوه نیشکر و گلبن و ناردان و قد و خند در یک بیت از عجایب صنعت است
م فندقش از شکر بادام و تنگ ط سبزه خط از پسته عناب تنگ متن فندقه
بضم میوه ایست گرد و شیرین و لب فندقه شکر را گفته باعتبار کمال شیرینی
و بادام چشم را و چون چشم معشوق تنگ نظر میباشد بسوی عشاق بنابران بادام

تنگ گفته

تنگ گفته م درخط شب ساخته سحر حلال ط بابلی غمزه و هندو خیال ط هر نفس از
غمزه خال جنان ط کشته جهان بابل و هندوستان ش سحر بر دو گونه
است یکی حرام مانند تفرقه زن و مرد و بیماری کسی کردن دیگر سحر حلال مانند
اظهار عجایب و خوارق عادة که بارتکاب اسباب غریبه بعمل آید و موجب فساد وی
دور بمقام ادا غمزه و خال با سحر حلال تخییل کرده بنابران هر ساعت بنوعی
غریب و هیئتی عجیب بر نظارگیان ظاهر شدندی و تخصیص خال بهند
مبنی بر مناسبت اوست با اهل هند در سیاهی و مراد از خط شب خط معشوق
است که از کمال سیاهی عین شب مینموده است و چون خط محیط صفحه روی
باشد و غمزه و خال را در احاطه خط داخل تصور کرده و روا باشد که مراد از خط
شب نهایة شب باشد که وقت سحر است که اهل سحر را ها کشند و درمیان
آن سحر و نیرنجات نمایند م چون نظری چند پسندیده رفت ط دل بزیارت
گرمی دیده رفت ش یعنی چون بجانب معشوق نظر چند پسندیده رفت
چشم را آنقدر کرامت و شرف حاصل گشت که دل برای زیارت گرمی دیده آمد
ای دل تابع و معتقد دیده گشت متن غمزه زنان تیزتر از خار ما ط جعد
گره گیرتر از کار ما ش یعنی غمزه محبوب تیزتر از خار یعنی تیز زبان بوده و
جعد او پیچ در پیچ بوده است و همچنان خار عاشق ما و کار ما ای حال ما که اول
تیز زبان دوم پیچ در پیچ بوده است و همچنان خار عاشق ما اما غمزه تیز زبان
تیزتر از خار ما و جعد پیچ در پیچ تر از کار ما بوده است مطلب انکه دلفریبی معشوق
از عشق تر بوده متن شست کرشمه چو کماندار شد ط تیر بنیند اخته در کار

شد مت باد مسیح از نفس دل رسید ✽ آبحیات از دهن گل چکید ش کرشمه جرأت
چشم و ابرو را گویند تیرانداز گفته باعث بار تیز نگاه با مژه و کمان ابرو یعنی
غمزه چون کمان بقصد تیر انداختن کشید هنوز تیر نینداخته بود که دلها صید گرد
این بیت در بیان کشتن معشوق است عاشقان را و بیت ثانی اظهار زنده
ساختن ایشان است یعنی باد مسیح ای نفس مسیح که مرده به برکت او زنده میشد
از نفس معشوق که بلفظ دل ازو تعبیر کرده است میدمیده گوی آبحیات بوده است
که از دهان گل میچکیده است حاصل آنکه معشوق زنده ساز و جان نواز عشاق
بوده است و لفظ دل تعبیر از محبوب و دهن گل از دهن محبوب م گل چو
سمن غالیه بر گوش داشت ✽ مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت ش غالیه
روغنیست معطر که مشک را بآن سایند و معشوقان آنرا بر گوش میمالند یعنی
گل و سمن آن محفل در معطری آن یکسان بودند و مه و فلک در فرمانبرداری
اهل محفل یکحال داشتند م چون رخ و لب شکر بادام ریخت ✽ گل بحمایت
بشکر در گریخت ش چون رخ معشوق از کمال سپیدی و صفا بادام ای مغز
بادام ریخت ای خود را بجلوه در آورد و لب شیرین او شکر را پراکنده نموده ای
کام عشاق شیرین ساخت گل از برای نصرت و اعانت خود با شکر یکجا شده
و گلشکر گشت حاصل آنکه چون از لب شیرین تو شکر را شرف نشر و پراگندگی
حاصل آمد گل از همه ببرید و بدو پیوست و ذکر بادام تقریبیست م غبغب
سیمین که کمر بسته ز آب ✽ قوس قزح شد ز لف آفتاب ش غبغب آنچه در گلو
آویخته نماید از بشره و آن از سمات حسن است و قوس قزح کمان رستم که در وقت

بارندگی

بارندگی باران بالوان مختلف نماید سبب ظهور قوس قزح آنکه چون آفتاب
از حجاب ابر زمین نمناک تابد از عکس آن در هوا الوان مختلفه نماید و بعضی
آنرا از ابرها تنک مرکب میدانند و الوانش منسوب بعکس آفتاب میدارند و بهر
حال تکون آن بباعث انعکاس آفتاب است و در مقام غبغب معشوق را اولا
از بس صفا و آبداری از آب کمر بسته کرده و ثانی گفته که غبغب که دایره
آن نموده است از تف آفتاب روی معشوق قوس قزح شده بود ای
بالوان مختلفه متلون شده مت زلف براهیم رخ آتشکده ✽ چشم سماعیل
مژه خنجرزده ✽ آتش ازان دسته ریحان شده ✽ خنجر ازین نرگس خندان
شده ش یعنی زلف محبوب بر رخ سرخ او گوئی ابراهیم در آتشکده نمرود
بود و رخ او آتشکده او و چشم او در میان مژگان او اسماعیل و مژگان خنجر
او چنانچه بیمن ابراهیم آتش ریاحین شده بود همچنان آتش رخ معشوق
دسته ریحان شده و چنانچه از اسماعیل خنجر نرگس خندان شده بود م
بوسه چو بی مایه افکندگی ✽ لب چو مسیحا سبب زندگی ش ای بوسه
محبوب عاشق را مایه افکندگی است ای بیهوشی چنانچه میخوارگان را و لب
او در وقت تکلم سبب زندگی عاشق بود چنانچه اموات مسیحا را در محمد بلخی آورده
که مایه افکندگی بدو معنی وارد یکی آنکه میخوارگان وقت میخوردن تواضع
و تملق بایکدیگر کنند و بر پای یکدیگر افتند و دیگر آنکه هر که مست شود البته
بیفتد پس مایه افکندگی باشد هم چنین عاشق در طلب بوسه معشوق عجز و
زاری و تواضع بسیار میکنند م خوی بر خش چون گل نسرین شده ✽

خرمن ماه خوشه پروین شده ش نسرین بفتح گل نسترن وان
گلیست سفید و اضافت گل بنسرین بیانیست و مصرع ثانی تخییل
مصرع اول ست یعنی بر رخ معشوق عرق مانند گل نسرین شده بود
ای مثل گل نسرین می نمود و تواند بود که مانند گل نسرین صفت رخ معشوق باشد
یعنی عرق بر رخ معشوق که مثل نسرین بود شده بود و بهر تقدیر آن عرق چنان مینمود
که گوی دائره مانند ماه خوشه پروین شده بود باعتبار قطرات عرق و مناسبت
ماه با خوشه پروین ظاهرست چه پروین منزل قمرست و مشترک ست میان
آخر برج حمل و اول برج ثور و درجه سیوم ثور ماه شرف ست م باز شده
گوی گریبان حور ن خط سحر یافته طغرای نور جان خواصان و دل عامیان ن
شیفته زان نور چو سرسامیان ش گوی گریبان تکمه پیراهن یعنی تکمه پیراهن
معشوق حور مانند باز شده بود ای سینه معشوق مکشوف شده بود گوی خط سحر
طغرای نور یافته بود و جان خواصان و دل عامیان از ان نور شیفته و
دیوانه شده بود مانند سرسامیان از مشاهده نور و سرسامی آنکه سرسام داشته باشد
و سرسام نوع علتیست از جنون که بسبب احتراق خون و فساد دماغ بهم رسد و
سرسامی از دیدن آتش تابان و نور ماه بیهوش گردد چون ماه زائد النور بود
آن علت زاید باشد و در وقت نقصان نور ماه ناقص و در بعضی نسخ بجای
جان هست واقعست م غمزه منادی که دهان بسته بود ن چشم سخنگو که زبان
بسته بود ش غمزه حرکت چشم یعنی سخن و ندای معشوق بحرکت چشم بود ن
دهان او از غایت تنگی و نازکی بحرف زدن محتاج شدی و زبان از

گفتار بسته شده بود که ادای مقصد عشاق عاشق بغمزه حاصل میشدی
م می چو گل آرایش اقلیم شد ن جام چو نرگس بزر و سیم شد ش مجلس را
باعتبار وسعت فسحت اقلیمی تصور کرده و شراب را باعتبار بودن سرخ گل
و جام را باعتبار سپیدی ذات و سرخی بودن شراب مثل نرگس و زر و سیم تصور
کرده است سیم نرگس برگ سپید او و زر او کاسه داد متن در دهن از خنده که
راهی نبود ن طاقت را طاقت آهی نبود ش کاف رابطه در معنی مقدم است
بر لفظ از خنده یعنی در دهن عشاق که از خنده هیچ راهی نبوده از حیرت و
در جمال معشوق عاشق را طاقت آه نبود حاصل آنکه از کمال حیرت در دهن
عشاق نه خنده بود و نه آه و روا بود که معنی آن بود که در دهن طاقت
عاشق را قدرت آه نبود بسبب آنکه از بسیاری خنده هیچ راهی از برای
آه نبوده است و برین تقدیر کاف علت است م صبر کسی زیر تو آهنگ
داشت ن فتنه سر زیر و آهنگ داشت ش زیر آوازیست سرود و نوای
سرود یعنی آواز صبر تنگ بود و فتنه میل زیر و آوازی زیر مضاعف
که بم باشد داشته حاصل آنکه فتنه و آشفتگی عشاق بر صبر ایشان غالب بود
م یافته در نغمه داود ساز ن قصه محمود و حدیث ایاز ش یعنی مراد نغمه
سازهای نغمه داودی قصه محمود و حدیث ایاز یافته بودند ای قصه عشق
در روا باشد که فاعل یافته ساز باشد

ثمره مکاشفه که در خلوت سیوم حاصل شده و فضیلت آن

عمر بران فرش ازل یافته ن آنچه شده باز ز سر یافته
یافته اول بیای موحده و ثانی بیای تحتانیه یعنی عمر عشاق بران بساط

ازل یافته ای ساخته ازل تلافی مافات کرده بود و فرش مجلس را ازل یافت
بنابران گفته که فیض انجلس از جانب ازل بود م دیده دران سجده تحیات
خوان ؛ گوش دران نامه تحیت رسان ش یعنی چنانچه در شب معراج
آنسرور تحیات خوان و تحیات رسان بوده ست دیده عشاق دران سجده
که معشوق را میکرده ست تحیات خوان و گوش دران نامه که عبارت از
سخن معشوق باشد تحیت رسان بوده ست بجای زبان و تحیت بمعنی سلام
حاصل آنکه مدار گفت و شنود اهل انجلس برموز و اشاره بوده ست و در بعضی
نسخه بجا نامه کام م تنگ دل از خنده ترکان شکر ؛ سرمه پر از چشم
غزالان نظر ش یعنی شکر از خنده شکرین دلبران تنگ شده و تنگدل بود و
نظر عشاق از چشم غزالان که محبوبان باشند سرمه جذب کرده ست حاصل
آنکه سرمه چشم غزالان بحدی بود که نظر عشاق ازان متکحل شدی و تواند بود
که مراد از غزالان معنی حقیقی باشد یعنی با وجود آنکه غزالان مشهور اند بچشم
سرمه دار اما نظر معشوق سرمه را از چشم ایشان ربوده ست ای دیده غزالان
به پیش نظر ایشان مه سرمه نموده ست م مه که لب شب دست بر افشانده
بود ؛ آن شب تا روز در رو مانده بود ش ای ماه که در شب نو زانده خفته
بود آن شب خلوت تا روز در جمال معشوق حیران بود م ناوک غمزش
چو سبکتر شدی ط جان بیک بوسه برابر شدی ش یعنی ناوک غمزه معشوق
چون زود جست رسیدی عاشقان را نوعی شوق بوسه معشوق غالب آمدی
که جان را در عوض بوسه هدف آن ناوک ساختندی م هر سمتی کو بجفا در

گرفت

گرفت ؛ دل به تبرک بوفا در گرفت ؛ کان مه نو گو کمری لوز داشت ؛ ماه
نو از شیفتگان و در رو داشت ش و در رو داشتن کنایت از حجاب کردن از ایشان
ست ماه نو شیفته را شیفته تر سازد پس محجوب داشتن ماه از وی عین وفا باشد
در حق او و بیت ثانی علت بیت اول ست یعنی دل عاشق ستم او را وفا برای
آن انگاشت که آن ماه یعنی نو یعنی معشوق نوخیز ماه نو را یعنی خود را اما ابروی
یا پیشانی خود از شیفتگان که شیفتگی ایشان از دیدن ماه نو بیشتر شود
محجوب میداشته ست و این احسان کل بوده ست از و در حق دل شیفتگان و
جفای او در جنب این احسان کل لاشی بوده ست و توصیف ماه نو بلفظ
کان کمر از لوز داشت برای دفع وهم نقصان نور است که از ماه نو مفهوم میشود
ای ماه نو که نور احاطه او کرده بود نه ماهی بی نور بود که هلال باشد م که شده او
سبزه و من جوی آب ؛ گه شده من کاذره او آفتاب ؛ شیفته شیفته خویش
بود ؛ رغبتی از من صد از و بیش بود ش اشارت بعاشق پروری معشوق
ست و لازم بودن او بعاشق یعنی در اطوار مختلفه پرورش من کرده ست و بکن
لازم بود چنانچه گاهی من بمنزله آب میشدم و او بمنزله سبزه که لازم آب ست و گاه
من کاذره میشدم و او آفتاب کاذره بی آفتاب جامه را اسفید نتواند کرد و عاشق
پروری او سبب آن بوده ست که از سرایت عشق صادق عاشق خود شده
بود و از من که عاشق ام اگر یک رغبتی با و بوده ست از وی صد چندین بوده بمن بحکم
و یحبونه چنین فرموده که اتفاق محبت از جانب ما بود م دل به تمنا چه که
بود دی که وز ؛ که شب ما را نشدی پرده سوز ؛ امشب اگر جهت سلامت شدی

همنفس صبح سلامت شدی ش یعنی دل در تمنای آن بوده است که کاش اگر
روز پرده سوز شب نشدی ای شب باخر رسیده وای کاش اگر امشب
قرین سلامت شدی یعنی خلق بدان راه نیافتی ویا صبح قیامت همنفس شدی
ای تا شب قیامت بودی تا پرده خلوت نیفتادی م روشنی آن شب
چون آفتاب ؛ جو کم لبسیار . و نه بنیم بر جواب ش این کلام بر طریق تجرید است
بر طلبکاری فیض آنشب و شب موصوف و چون آفتاب صفت اوست م
جز به جهان شب طربم خوش نبود ؛ تا شب خوش کرد شبم خوش نبود ش
شب خوش کردن وداع کردن است و فاعل شب خوش کرد شب مذکور است
م ماه که بر لعل فلک کان کند ؛ در غم آن شب همه شب جان کند ش
لعل فلک خورشید و کان کندن ماه بر لعل فلک کنایه است از اقتباس نور از
او خورشید است و جان کندن او از کاهش یعنی ماه که اقتباس نور از آفتاب
کند در غم آنشب کاهش دارد م من شده فارغ که ز راه سحر ؛ تیغ زنان صبح
در آمد ز در ش ای من خالی الذهن شده بودم که ناگاه صبح از راه سحر تیغ
زنان یعنی شعاع زنان پدید آمد و برهم زدگی خلوت روی آورد و تیغ صبح
روشنی اوست م ای بباغ آمده بازی کنان ؛ جامه خورشید
نمازی کنان ش ای در هنگام صبح بدان باغ ابر بازی کنان آمد و زمین
را بقطرات باران پاک میکرد و زمین را جامه خورشید بنا بران گفته که در وقت
غروب آفتاب را پوشد و بعضی از ابر چشم اراده دارند و از باغ روی و از جامه
خورشید بدن که لباس وحدت است م حوصله آن چشمه خورشید بست ؛ چون

من و تو چند

من و تو چند سبو را شکست ش شکایت از فلک است و مراد از حوصله و از
چشم خورشید بست صبح که خورشید آنرا بندد و مستحکم سازد یعنی فلک که حوصله
چشمه صبحست از بس درشتی چندین سبو را مانند من و تو ای مخاطب
شکسته است ای چندین کس را از مطلب محروم ساخته و آواره داشته ای چند
عاشق و اهل راز و نیاز را که در شب خلوت کشته برهم زده است م حرم ستاره
زده از سیم ناب ؛ زر طلا از ورق آفتاب ش یعنی در هنگام صبح ستاره ها
بر سیم ناب خود زر طلا از ورق آفتاب زدند اسی بنور آفتاب خود را پوشیده
بودند متن صبحگران خواب سبک خیز شد ؛ دشنه بدست آمد پی خونریز شد
ش مراد از دشنه خورشید است و خون ریزی او در حق اهل راز مردم است م
من ز مصاف سپر انداختم ؛ جان سپر دشنه او ساختم ش یعنی از مصاف
صبح دشنه بدست عاجز آمدم و زخم او را بر جان قبول کردم م از می جامم
سحر از جوی جست ؛ تشنه کشی کرد و بر و پل شکست ش تشنه کشی کردن
و پل بر شکستن کنایت از هلاک ساختن طالب است یعنی سحر که ناگاه طالع شد
و خلوت مرا برهم زد مثل کسی بود که از میان جوی آب جهد و طالب تشنه را
که بر آن جوی آید بکشد و پل آب را بر سر او شکست و در شرح محمد بلخی آورده که از
جوی جست یعنی از ظلمت ظاهر شد و مرا که تشنه زلال وصال بودم کشت و
پل شکست یعنی صبح پل شکست که شب پلی بود برای وصال محبوب م بانگ
بر آمد ز خرابات من ؛ کای سحر اینست مکافات من ش ای سحر چون [illegible]
آزار من شد از خرابات من که دل من یا بدن من باشد بانگ بر آمد که ای سحر اینست

مکافات وجزائی من داین بر سبیل استفهام انکارست یعنی بکر این جزای
من ست حاصل انکه من مستحق این جزا نبودم که من هیچ گناه در حق تو نکرده ام
مرا چرا پریشان ساختی م پشتر ک زین که کسی داشتم ؛ شمع شب افروز بسی
داشتم ؛ انشب آن شمع نماندم چه سود ؛ نیست چنان شد که تو گوی نبود ؛
ش درمقام دریغ وتحسر خوردن ست بر غیبت معشوق وبرهم زدن محفل
خلوت وخطاب عام ست باخاص سحر م نیش دران زن که زتو نوش خورد ؛
بشم تراکش که ترا پنبه کرد ش نوش الحیات وهرچه شیرین ولذیذ تر باشد و
پشم در کسی کشیدن پراکنده ساختن وپنبه کردن عاجز نمودن یعنی ای
سحر آزار کسی کن که او الحیات یا چیزی شیرین ولذیذ خورده باشند وپراکنده ساز
کسی را که ترا عاجز وپریشان نموده باشد حاصل انکه نه من از تو بهره یافتم ونه ترا آزار
کردم ومستحق این عقوبت چرا شدم متن خام کش کن که صواب آن بود ؛ سوخته
را سوختن آسان بود ش یعنی این مکافات را در حق کسی بکار بر که خام باشد
من سوخته ام سوخته را سوختن کاریست آسان بزرگی میفرمایند ؎ من سوخته
ام مرا مسوزید ؛ بر سوختگان نمک مریزید متن صبح چو در گریه من بنگریست
چو شفق از شفقت من خون گریست ش ای صبح از روی شفقت مانند
شفق خون سرخ گریست چون در من نظر کرد وپریشانی احوال من دید م
باهمه زهر م فلک امید داد ؛ مار شبم مهره خورشید داد ش یعنی فلک
باهمه زهر که مرا از سحر داد امید نجات داد شب سیاه که ماری مینمود مهره خورشید
داد ومهره مار پازهر حیله زهر باشد درین مقام مراد انست که در عقب رنج راحت

داشتم

داشتم وشب را باوجود انکه محل فیض بود مار تصور کرده ست باعتبار کمال مبالغه
امیدواری از فلک یعنی نوعی فلک مرا تسلی کرد وامید فیوض مستقبله را
درمن مستحکم کردانید که شب بآن فیوض در نظر من ماری نمود باعتبار تعبیه شب
که دران بواسطه پرده داری سحر حلاوت شده بودم م چون اثر نور سحر یافتم ؛
پنجرم کرد خبر یافتم ش یعنی اگر بطلوع سحر بیهوش شدم اما چون محنت کشیدن
ودرد آزمودن خبردار میسازد خبرداری یافتم ای اگاه ومتنبه وآگاه شدم واز
غفلت درگذشتم هر که دران م مهد روان راه یافت ؛ پیشتر از نور سحر
گاه یافت ش المهد گهواره ومراد از مهد روان فلک ست یعنی هر که راه
بفلک یافته ست پیشتر بنور سحر یافته که بر سحر خیزان فرا باشد م ای ز
خجالت همه شبهای تو ؛ روسیه از وزر بهای تو ش شروع بیان
شرح بعضی استعارات خلوه ست وخطاب مستمع غافلست ای از روزهای
غفلته تو شب که پرده رازست روسیه وبی فیض ست م عود وگلابی که در
بسته اند ؛ ناله واشک دو سه وخسته اند ش العود مزمار وانچه بدو بخور
کنند وهر دو معنی اراده توان کرد درین بیت صفت لف ونشر مرتب ست ناله
بعود وگلاب باشک تعلق دارد ومقصد ازین کلام انکه بنای کلام بر تصویر
اجزای خلوة وازدرد وسوز وناله وگریه ست بصورت اجزای مجلس عیش وطرب
م وان همه خوبی که دران صدر بود ؛ نور خیالات شب قدر بود ش شب
خلوت را که پرده تنهائی ست از روی فیض عام شب قدر گفته ست ومراد از نور
خیالات واردات غیبی ست متن محرم آن پرده زنگی نورد ؛ کیست درین

پردهٔ زنگار جوز و ش نورد درین مقام بمعنی بساط است و مراد از پردهٔ زنگین
نورد و پرده خلوت است و آنرا زنگی نورد بمناسبت شب گفته است و مراد
از پردهٔ زنگار جوز و فلک است بمناسبت کهنگی و کبودی م صبح که پروانگی
آموخته است : خوشتر از آن شمع نیفروخته است ش صبح را از انجاکه به
طلوع افتاب مضمحل گردد پروانگی اموخته گفته و نور خیالات شب خلوت را شمع
تصور کرده است م گوش گران شمع غذای رسی : تا چو نظامی بچراغی
رسی مقاله اول در صفت ظهور آدم صفی الله علیه السلام اول کین
عشق پرستی نمود : در عدم آوازه هستی نمود ش ای پیش از وجود که
این عشق پرستی عشاق حق نبود که اولیای کمال باشند موجود نبود و در عالم
عدم آوازه هستی نبود ای امر کن در باب وجود نوع انسان ظهور نیافته بود
م مقبلی از کنج عدم ساز کرد : سوی وجود آمد و در باز کرد ش از مقبل
اشارة بآدم صفی الله علیه السلام و مراد از وجود بشر است چنانچه از هستی که در
بیت سابق واقع است نیز هستی بشر مراد است بقرینه این بیت چنانچه ذکر است
م باز پسین طفل پریزادگان : بیشترین بشری زادگان ش چه ازین
بیت تقدیم وجود پریزادگان بر آدم و تقدم آدم بر بشر زادگان مفهوم میشود
وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ
یعنی بعد از جنیان و پیش از سایر آدمیان بهم رسیده م آن بخلافت علم
افراشته : چون علم افتاده و برخاسته ش تلمیحست به اِنِّی جَاعِلٌ فِی
الْاَرْضِ خَلِیْفَةً وافتادن و برخاستن بشارت بذلت آدم ع که دانه خوردن ست

دنیا بر نه

وقبولیت توبه او و توانند بود که مراد از افتادن قالب او باشد پیش از دمیدن
روح و برخاستن او بعد از دمیدن او م علم آدم صفت پاک اوست : خمر
طینت شرف خاک اوست ش تلمیح بآیة وعلم آدم الاسماء و حدیث قدسی
خَمَّرْتُ طِیْنَةَ آدَمَ حاصل کلام انکه اظهار فضل ذاتی و صفاتی آدم است
م آن بگهر هم کدر هم صفی : هم محک و هم زر و هم صیرفی ش مراد از گهر ذات
اوست الکدر تیره و صفی پاک و برگزیده و بمعنی اول مناسبت با کدر است
محک سنگی که بدان عیار زر گیرند الصیرفی صراف و ذات آدم است باعتبار
بدن و صفی باعتبار روح و محک است باعتبار انکه طاعت و عصیان را محل
امتحان ست قال الله تعالی لِیَبْلُوَکُمْ اَیُّکُمْ اَحْسَنُ عَمَلًا و زر است باعتبار انکه
خلاصه موجودات و با حسن صور مخلوق است و صراف باعتبار انکه بد را از نیک
بشناسد یعنی عارف است م شاهد نوباوه افلاکیان : نه خط فرو آینه
خاکیان ش شاهد در عرف محبوب و نوباوه میوه نو و تحفه هر دو محتملست
فرو آینه یگانه یعنی محبوب نو پیدا شده با تحفه فرشتگان و محبوب نو خط اهل
زمین و مراد از نو خط قریب العهد بمبدا است متن یاره او ساعد جان را نگار
ساعد ش از هفت فلک یاره دار ش یاره دست برنجن انجا مراد از یاره او
کمال فضل اوست و آن نگار ساعد روح است و مصرعهٔ ثانی اشاره بعلو مرتبهٔ آدم
است یعنی از علو مرتبه بحدی رسیده که هفت فلک یاره ساعد او شد و فلک را
یا عتبار استداره یاره تصور کرده م آن زد و گهواره بر انگیخته : مغز دو عالم
بهم امیخته ش مراد از دو گهواره زمین و آسمان است و آدم از زمین و آسمان

برانگیخته شده باعتبار قالب و روح برین قیاس ست مغز و عالم نجم اینه
م پیش کش خلقت زندانیان : محتسب ساقی روحانیان ش مراد
از زندانیان بنی نوع انسان اند که پیش از وجود آدم هم زندانی بودند و آدم
اول کسیست که در میان اینها خلعت وجود یافته و ساقی محتسب روحانیان
ابلیس که در بزم افادت ملائکه کاسه علم میگردانید و آدم علیه السلام محتسب او
شده که بسبب او ازان حالت محروم مانده ست و در بعضی نسخه محتسب و ساقی
بواو عطف واقع شده و برین تقدیر حضرت آدم را هم محتسب روحانی و هم ساقی
ایشان تخیل کرده ست محتسب باعتبار آنکه بانبیا را سمار کاسه علم در محفل ایشان
گردانید چنانچه از فحوای کلام اتجعل فیها من یفسد فیها و قال یا آدم انبئهم
باسمائهم هر دو معنی ظاهر روشن میشود متن سر حد خلقت شده بازار او :
بکری قدرت شده در کار او ش چون خلاصه موجودات نوع انسان ست
و پیش از آدم انسان مخلوق نشده بود وقت خلقت او را که بازار او کنایة
ازان ست سرحد خلقت قرار داده و گویا پیش از وقت ظهور آدم اصلاً خلقی نبود
و قدرت پیش از وجود او گویا بکرے بود و به آفرینش آدم بکارت او زایل شده
متن طفل چهل روزه کز شرم زبان : بر چهل سال ازو درس خوان ش آدم هم
را چهل روزه ازان گفته بود که در چهل روز خلقت آدم تمام شده چنانچه حدیث
قدسی ست خمرت طینة آدم کز شرم زبان نو در سخن آمده و الفاظ نادرست
گوید و بنابر نورسیدگی و مراد از پیر چهل ساله عقل کاملست چه عقل بعد از چهل سال
بکمال رسد و عقل درآورا که مسایل شرعیه تلمیذ او کرده چه عقل در مسایل شرعیه

ازو عاجز ست و تواند بود که مراد از جبرئیل علیه السلام باشد که در رنگ و شتمای
دیگر ازو کسب کرده و چهل ساله عبارت از کامل بودن م خوب خط عشق نوشت
آمده : گلبن از باغ بهشت آمده ش در مصرعه اول اشارة بایة لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم و چون آدم و عالم مقتضای عشق و محبت ست چنانچه
از حدیث کنت کنزاً مخفیاً معلوم میشود او را خط نوشته عشق گفته ست و
از انجا که بهترین انسان مخلوقات ست او را خوب گفته م نوری ازان دیده که بینا
تر است : مرغ ازان شاخ که بالاتر است ش دیده بیناتر کنایت از نور
غیب و هویت حق ست و شاخ بالا کنایت از گلزار بهشت ست م زو شده
مرغان فلک دانه چین : زان همه را آمده سر بر زمین ش مراد از مرغان
فلک ملایکه ست و دانه چیدن ایشان کنایه از کسب علم اسمات از وے
و چون سجده ملائکه بسبب علم او بود استفاده علم را از وی سبب سجده ایشان گفته
م او بیکی دانه ز راه کرم : حله برانداخته و حیله هم ش چون دانه خوردن آدم
سبب تولد و تناسل بنی نوع انسان شده دانه خوردن او را محمول بر کرم او داشته
و مراد از حله و حیله انداختن لباس و نورهای بهشت که بعد از خوردن دانه از وی جدا
شده یا اوراق بهشت م آنکه در دم چنان داند : کمتر ز آواره شکرانه
ش کمتر ز اندازه شکرانه بجدی حقیر که بخوردن آن شکرانه لازم نمی آید بے
حاصل آنکه در دم چنین دانه حقیر در آمده و این همه دلیل عدم تعلق او بوده به
تمتعات م زان بدعاها بوجود آمده : جمله عالم بسجود آمده ش آدم را
بدعا بوجود آمده گفته و اشارت کرده ست که هر موجودے خواهش وجود

داشته زیرا که خواهش موجودات تابع خواهش الهی بوده و مراد از سجده جمله عالم انقیاد اهل عالم است و سجده ملایکه مراد است م برور آن قبله هر دیده ش سهو شده سجده شوریده ش گشت گل افشان وی از بهشت باغ ش بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ ش اشارت بواقعه ابلیس است که از سجده آدم استکبار نموده و گل افشان وی باضافت و قطع اضافت توان خواند بر تقدیر اضافه فاعل گشت گل افشان بمعنی گل افشانیست بر تقدیر ثانی فاعل وی است که عبارت از آدم است و معنی بیت آنکه گل افشانی آدم یعنی فیض او که از بهشت باغ بوده بر همه موجودات گلبرگ بوده است الا بر ابلیس که بر و داغ بود ای بسبب وجود آدم علیه السلام جمله مخلوقات را بهره نیک بدست افتاد ابلیس که داغ لعنت یافته و این تقدیر بر تقدیر اضافت است و بر تقدیر قطع اضافت معنی آنکه وی ای آدم علیه السلام بر همه موجودات گل افشان گشت ای فیض رسانده شد یعنی وجود آدم نزد هر موجودی بمنزله برگ گل در شرف و خوبی بود الا بر ابلیس که او را لعن مطرود بود م بیتو نشاطیش در اندام نی ش در ارش یکنفس آرام نی ش ازین بیت خطاب عام و اشارت بوجه خروج آدم علیه السلام از بهشت یعنی چون بیتو ای مخاطب در بهشت نشاط و آرام نبود چه وجود تو که موقوف بر توالد و تناسل است در انجا ممکن نبود چه در بهشت توالد و تناسل نباشد بنابران به بهانه زلت از انجا برآمده تا تو موجود شدی و با تو در بهشت در آمد م ز آرزوی ما که شده نو برو ش خوردن گندم بیکی جو برو ش بیک جو آسان یعنی بسبب آرزوی ذریت خود خوردن گندم بر و آسان شده بود

لاجرم خو

لاجرم خورد و از بهشت برآمد و بتوالد و تناسل ذریات را دیده و باز با ایشان در بهشت خواهد در آمد انشاء الله تعالی م طاقت آن کارکیایی نداشت ش کز غم کار تو رهایی نداشت ش کیای سردار یعنی طاقت کارکیایی که کامرانی و سرداری بهشت باشد نداشت بسبب آنکه از غم کار تو ای مخاطب آزادی نداشت و همواره غم تو میخورده است که کی با تو در بهشت در آیم م گندم گون گشته چو کاه از دیش ش یافته زود انه کجخت ماه ش بمعنی ادیم گندم گون بعد از خوردن دانه مثل کیاه سیاه شد و خالهای سیاه مانند کجخت ماه ای جرم ماه چه در جرم ماه خالهای سیاه نماید مثل کلف م خوردن آن گندم نامردمش ش کرد برهنه چو دل گندمش ش دل گندم را بسبب شکافی که در وست برهنه تخیل کرده است و چون آدم علیه السلام را علم بعد خوردن گندم لباسی که داشت بریده بود لاجرم برهنه گشته بود و چون دل گندم و نامردم صفت گندم است ای نا آدم و مراد از ان حقیر و بی فایده است م اینهمه خواری که زبدخواه برد ش یکدلی گندمش از راه برد ش مراد از بدخواه ابلیس است و از یکدلی گندم عشق او بگندم است چه عشق باعث یکدلی میباشد یعنی این خواری که از شیطان با و لاحق شد این که عشق گندم او را از راه برد و چون بسبب عشق گندم از شیطان خواری با و لاحق شده بود بنابران آن سبب را از روی مبالغه عین خواری که سبب اوست تخیل کرده است م گندم سخت از جگر افسردگی است ش خوردی او مایه بی خوردگی است ش گندم بمبتدا و سخت خبر است یعنی چون گندم افسرده جگر است جگر زم دارد و ازین جهت سختیست و

خوردن و سرمایهٔ بی خوردگیست ای سبب غفلت و بی شعوری ست م گندم
چون خوردن او ساز کرد ؛ کز سرتا پای دهن باز کرد ش یعنی برای
خوردن تو ساز کرده ست یعنی سامان کرده ست که سراسر دهان کشاده ست
که گندم خورد گندم از سرتا پای دهن واکرده او را خورد و در دم خورد بیاورد
پوشیده نیست که گندم سرتا پا شکاف ست متن ای تو سررشته جان
گمشده ؛ دام تو از دانه گندم شده ش خطاب عام ست بطالب گندم
مقطع بالضم وسکون القاف وکسر الطاء المهملة بر وزن مفعله بمعنی قطع کننده
ست یعنی بسبب هوس دانه گندم درو کننده مزروعه خاک شد ای بسبب
طلب دانه گندم بمذلت اشتغال عالم خاکی مبتلا شدم چون پی دانه طمع
خام کرد ؛ خویشتن افکنده این دام کرد ش ای چون در تحصیل دانه طمع خام
ای طمع بیجا نمود و خود را گرفتار دم دنیا ساخت یعنی چون بنگر بیست
که وی در دانه خوردن طمع بیجا نمود بمذلت عالم خاکی راضی شد م مدتی
از نیل خم آسمان ؛ نیلگری کرد بهندوستان ش آسمان را باعتبار گردیت
و کبودی خم نیل تخیلکرده ست و چون حوادث و مصائب را با آسمان منسوب سازند
نیلگری آدم را که کنایت از ماتم داری یا به نیل خم آسمان منسوب داشته
یعنی ماتم داری او از آسمان بود که بگردش او بمصیبت دانه خوری در گرفتار
شده آورده اند که آدم علیه السلام را در هند بکوه سراندیب فرود آورده بودند
و دران جا چندان گریست که در زیر قدم مبارکش و میان انگشتان او گیاه ست
گویند آن گیاه نیل بود چنانچه در بیت آینده اشارة بدین معنی کرده ست م چون

کفش از نیل سیه رسته شد ؛ نیل گیاه در قدمش رسته شد ش کف او از نیل گیه رسته
شد ای از سیاه کاری مصیبت خلاص شد یعنی چون توبه او مستجاب شد و از
مصیبت عصیان نجات یافت گریه او که بسبب معصیت کرده بود و این حالت
بهم رسانیده بود که از نم آن نیل گیاه از زیر پای او رسته شد گوئی سیاهی
عصیان از وی منتقل شده بزمین افتاده بود چون آدم را علیه السلام نیلگر
تصور کرده ست بنابران نیل را بکف منسوب داشته ست یعنی بعد از اجابت توبه
صورتش نیکو شده ترک خطای شده بود و شیخ علیه الرحمة مراد خود را از ترک
خطای بیان کرده ست یعنی چون ماه مطلب آنکه نیکو صورت و خطا بالفتح
شهریست که مردم خوب شکل از انجا پیدا آیند و زلف خطای اضافت بیانی ست
و این خطا عبارت از نسیان آدم علیه السلام ست و زیر کلاه زدن آن کنایت
از پوشیدن او ست یعنی گناه را زیر کلاه عفو و عنایت الهی پوشیده یافت
بسبب توبه م هر چه بدو خازن فردوس داد ؛ جمله درین حجله نه در نهاد
ش حجره نه مراد از نه فلک ست کنایة از عالم دنیا ست یعنی هر چه رضوان
بهشت آدم را از نعیم بهشت مثل گندم و انجیر و جز آن داده بود جمله را در عالم دنیا
نهاد تا ذریات او از و منتفع گردند چنانچه درین بیت ط بر خور زین مایه
که سود تش سراست ش بخطاب عام گفته م ناله عود از نفس مجمر ست ؛
رنج خر از راحت پالان گر ست ش العود چوب و مزمار باعتبار اطلاق اول
در چوب خاص که آنرا سوزند برای خوشبوی مشهور ست و درینمقام همان چوب ست
مخصوص المجمر عود سوز و مراد از ناله عود آوازی که هنگام سوختن از وی پدید آید

عصیان

وغرض تحمل رنجه کشیدن آدم ست برای ذریات خود چنان ست که نالهٔ عود ست
برای نفس مجمر که آن او باشد و در وقت تبخیر از وی منتشر گردد و رنج خر از برای
رحت پالان گر ست که بار کشنده او باشد چه اگر چه خر نباشد پالان که در کسب رزق
وحمل بار رنج کشد همچنان رنجه محنت آدم علیه السلام برای راحت فرزندان او بود
کمی رنج او اسباب رزق آماده یافتند متن کشتی گل باش چو موج بهار تا لنگر
لنگر بستان چو خار شش ترغیب ست به ترقی مراتب قرب وطی نمودن مقامات
تعلق دنیا یعنی کشتی گل بموج بهار سبکتر آمد و در باغ طفولی کند و بگذرد تو
نیز همچنان باش و زنهار همچو خار که دائم الاوقات لنگر بوستان ست مباش
و بنای کلام بر تشبیه گلست بکشتی و بهار بموج و خار بلنگر و اضافت کشتی بگل
و موج به بهار اضافة صفت ست بموصوف م راه بدل شو چو بدیدی خزان ؛
کاب بدل میشود آتش ریحان شش یعنی راه قرب با بدل برو چو بدیدی خزان
ای وقت ضعف و پیری که آبی و طراوتی که در دست آتش ة در جان میشود و باعث
انحلال اجزاء بدن میگردد حاصل آنکه چون دانستی که در زمان پیری و ضعف حال کر
کون میشود غافل منشین و بدل راه روی مراتب قرب آهسته کن م خلعت افلاک
نمی زیبدت ؛ خاکی و جز خاک نمی زیبدت شش خلعت افلاک کنایه از تندی و سر
کشی ست م دایره کردار میان بسته باش ؛ در فلکی با فلک آهسته باش متن
دایره سطحی را گویند که احاطه کرده باشد او را خطی بنوعی که در میان آن سطح نقطه باشد
که بعد از جمیع جوانب بآن خط محیط یکی باشد و محیط دایره را گویند منطقه و منطقه کمر را
گویند پس دایره مدام کمر بسته باشد و هیچگونه کمر دایره وا نمیشود یعنی همواره ما دایره

کمطاعت

کمر طاعت براه روی قرب بسته دارد و در فلکی چه محیط فلک ست از جمیع جوانب پس با
فلک آهسته باش و مانند او تندی و سرکشی مکن متن تیز تکی پیشه آتش بود ؛
باز نمانی ز تک آن خوش بود شش ای تیز تکی پیشه آتش بود چه آتش خواهد که در
یکساعتی عالم را طی کند تا بمرکز خود در آید اما پیش از رسیدن بمطلب مضمحل گردد
و از تک خویش باز ماند پس ترا بهتر آنست که بنوعی سیر رفته باشی که از قافله
راه روان باز نمانی نه آنکه همچون آتش از همه پیش دوی و از دو و مانده شوی م
گر نه فریبنده رنگی چو خار ؛ رخ چو بنفشه بسوی خود مدار شش فریبنده بیای
موحده و با زده بمعنی فریفته و بنفشه گلیست معروف و چون از کرشمی
مایل بخود ست آن را رخ بخود تصور کرده ست یعنی اگر برنگ خود که عبارت از
اسباب ظاهری باشد فریفته نشده چنانچه خار فریفته رنگ ست که هر جا که
گل ست خار ست روی خود را بجانب خود بدیدی معتقد مباش م خانه
مصقل همه جا روی تست ؛ از پی آن دیده تو سوی تست شش مقرر ست
که در خانه صیقل زده ناظر در هر جانب صورت خود را منعکس می بیند لاجرم دیده
او را بهمه حال سوی خویش میباشد و شیخ علیه الرحمة طالب دنیا را که مطمح نظر
او تن پروری و خویشتن آرایی ست بناظر در خانه مصقل تشبیه داده ست یعنی
تو خود ای خود پرست تن خود را مصقل و مصفا ساخته ست و شست و شو
داده براق و صافی ساخته لاجرم بهمه حال نظر خود را بآن داری و صورت می
بینی و در کل احوال دیده تو بسوی تست متن عاشق خویش و تو صورت پرست ؛
زان چو سپهر آینه داری بدست شش مراد از آینه سپهر آفتاب و ماهتاب ست

در شرح محمد بلخی آورده است که سپهر را آئینه دار از آن گفته است که شفاف و روشن است
و مقرر است که صورت بین و صورت پرست همیشه آئینه دارد و خود را می بیند
م گر چون سنگی نمکی غم خشی ؛ و من زین بی نمکی در کشی ش جو سنگ یعنی
بوزن جو و مراد از غم غم دین است و غم عاشقیست که ضد غفلت است حکایت
پادشاه ظالم و آمرزش یافتن او وقت نومیدی داد گری دید ز رای صواب ؛
صورت بیداد گری را بخواب ش برای صورت ای برای سو یا و صالح م
فیض کرم سخنم بر گرفت ؛ بار من افکند مرا بر گرفت ش یعنی سخن من فیض
کرم ایشان را بجوش آورد لاجرم فیض مذکور بار عار ای گناهان مرا افکند و مراد دستگیری
کرد یا فاعل بار افکندن و دستگیری کردن سخن است م جمله نفس های تو ای
بادسنج ؛ کیل زبان است ترازو رنج ش بادسنج هرزه گو را کیل پیمانه م کیل زبان
سال و مهت بوده گیر ؛ این همه مه و سال بیهوده گیر ش یعنی سال و مه گذشت
عمر ترا کیل زبان انگار و این سال و مه که بقیه عمر است شمرده و تمام کرده لازم گیر
م سنگ زمین سنگ ترازو مکن ؛ مهره گل مهره بازو مکن ش سنگ زمین ای
زر نقره یعنی زر و نقره را که سنگ زمین است بنج که این سنگ و مهره گلیست
باید اندوخت نه مهره بازو است که بدان مقید باشی پس بوزن کردن آن کوشی
میخواهی که او را مهره بازوی خود سازی و این لائق نیست و مراد از سنگ
ترازو معنی وزن کردن تقید و تعلق است بآن مقاله دوم در عدل و انصاف م
ای ملک جانوران رای تو ؛ وای گهر تاجوران پای تو ش خطاب به پادشاه
است و رای او را ملک جانوران از آن گفته که تدبیر پادشاهان جمله حیوانات مسخر

سازد

سازد و پای او را گوهر تاجوران گفته است با دعای کمال و ارتفاع شان او
به نسبت پادشاهان دیگر م زان سوی عالم که رگر راه نیست ؛ جز من و تو
هیچ کس آگاه نیست ش مراد از آن سوی عالم که عالم لامکان باشد که از آن
بجای دیگر راه نیست و چون از عالم لامکان جز بنی نوع انسان را آگاهی
نیست بنابران حصر آگاهی در من و تو که کنایت از نوع انسان است نموده
م زان ازلی نور که پرورده اند ؛ در تو زیادت نظری کرده اند ش مراد از
ازلی نور که جوهر عقل است و از تو یا مخاطب است که پادشاه است و عقل پادشاه
را کمال مستحق باشد بانواع انسان بزیادتی ادراک از جمله مخلوقات است م بلکه
بدین که کار کنائی که داشت ؛ سینه کن آنچه که شاهی ترا ست ش کنایه ای
سرداری و سینه کن ای شاد باش و فخر کن متن جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی از پی خوش خواب تست ش مراد از مهد فلک است و آنرا محراب
بنابران گفته که قبله دعا خلق است و لهذا در وقت دعا دست بجانب افلاک
بردارند یعنی حرکت این گهواره فلک که قبله دعای تست ای مخاطب چه تو
طفل رهی ای تو بعرصه وجود آمده برای خوش خواب تست یعنی فلک حرکت
برای آن میکند که تو خوش خواب کردی ای مطالب کامیاب شوی و از غم
آزاد باشی متن مرغ دل و عیسی جان هم توئی ؛ چون تو کسی گر بود آنهم توئی
ش مرغ دل کنایه از روح و عیسی کنایه از زنده کن است خطاب به پادشاه
است یعنی روح دل زنده کن جان تو ای و اگر بر تقدیر فرض مثل تو کسی در جهان
است هم تو ای نه غیر تو حاصل آنکه تو مثل نداری و در مقام مدح امثال این

مقدمات منکره منیست م خاک تهی به بنه در آمیخته ه گرد بود خاک بر انگیخته ه
ش یعنی خاک در حیز و مقام خود ست به تهی بودن نزدیک ست وچون از
مقام و حیز خود جدا و قصد شود با هوا در آمیزد و سبب تیرگی و کثافت منظر
گردد تا خاک بهتر ست ای بمقر خود ست از وی آزاری منیست بنا برین مقدمه
شیخ علیه الرحمه فرموده خاک آزاد و تهی شود مخلوط بهوا چه خاک مخلوط بهوا انگیخته
میباشد و خاک انگیخته گرد ست و گرد سبب تباهی و تیرگیست حاصل انکه آزاد که
همه حال محمود ست م دین چو بدنیا توانی خرید ه کن مکن دیو نباید شنید ه
ش کن مکن دیو امر و نهی شیطان م میرود از جوهر این کهربا ه هر جو
سنگی بمن کیمیا ش مراد از کهربا بطریق استعاره دین اسلام ست که
خسان دنیا را بخود جذب کند تا صاحبدین نشنوند میرود ای می ارزد جو
سنگ ای وزن جو و کهربا معروف ست یعنی عزت و رفعت دین اسلام بحدی
ست که وزن یکجو او ان من کیمیا می ارزد و در شرح محمد بلخی آورده این بیت را
دو تقریر یکی نزدیک بانچه مذکور شد دوم انکه افتاب کهربا رنگ که روز بر می آید
و شب فرو میرود هر جو سنگی از وی از کیمیا ارزد و آنرا غنیمت داشته در عمل
باید کوشید م سنگ بیند از گهر می ستان ه خاک زمین میده و زر می ستان
ش سنگ مزخرفات دنیا و از گهر دین و مصرعه ثانی نظیر مصرعه اول ست م
انکه ترا توشه راه میدهد ه از تو یکی خواهد و ده میدهد ش انکه ترا توشه راه
میدهد یعنی انکه ترا قوت و استطاعة برگ سفر و حرمت میدهد از تو یکی خسته میخواهد و در
عوض آن ده حسنه میدهد بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها انعام

میکند

میکند م روی بدین کن که تو ی پشتی ست ه پشت بخورشید که از نشی ست
ش یعنی تابع دین باش که تبعیت دین تو ی پشتی ست و از خورشید پرستی
اعراض کن که دین از نشی ست و دین زردشتی منسوب بزردشت ست او
مقتدای دین مجوس ست و زردشت در دین مجوس کتابی تصنیف کرده ست و
دعوی کرده که کتاب الهی ست و آن کتاب مشتمل بر قواعد اتش پرستی ست و
کواکب پرستی و چون بادشاهان وقت را با فتاب اعتقاد میباشد و مشروعیت بنا بر
نهی منکر کرده ست م لعبت زرنخ شد این گوی زرد ه چون زن حایض
پس لعبت نگرد ش گوی زرد افتاب و زرنخ و زن حایض بالغه چنانچه در
حدیث امده ست لا یقبل صلوة الحایض الا بخمار رواه ابو داود کذا فی المشکوة
تشبیه در منع ست یعنی چنانچه زن بالغه در پی لعبت نمیگردد که لعبت بازی
کار اطفال ست تو نیز در پی افتاب مگرد ای افتاب پرستی مکن که طفل منیستی
که در پی لعبت بازی کنی و افتاب را لعبت زرنخ باعتبار زردی او گفته
و در شرح محمد بلخی آورده که آفتاب را لعبت زرنخ باعتبار رنگ زرد گفته و لعبت
بازی کار زنان ست خاصه در حالة حیض که از عبادت و طاعة و تلاوة و از کارها
باز می مانند و در پی بازی شوند انتهی درین تقدیر بنیاد کلام نست که چنانچه زن
حایض در پی لعبت میگردد تو مگرد م هر چه درین پرده نه مینخی ست ه بازی
این لعبت زرنخی ست ه باد در و دم چو مسیح از دماغ ه باز رهان دعن
خود درین چراغ ش پرده نه منیخ باعتبار هفت ستاره و دو قطب و پنج کنایه
از نه فلک ست و این لعبت زرنخی کنایه از افتاب ست چنانچه سابقه مذکور شده

و نسبت بازی بآن بنا بران ست که لعبت بازان در شب لعبتهای زرد و سرخ
ظاهر سازند شیخ علیه الرحمة ظهور و کتمان کواکب را که باعث طلوع و غروب آفتاب
ست بازی آفتاب تصور کرده و باد دمیدن کنایة از فرو کشتن چراغ ست
و درین مقام آفتاب را چراغ تصور کرده ست و امر بفرو نشاندن چراغ آفتاب
نموده ست و مراد از نامعتقد بودن ست بدو و تخصیص تشبیه بعیسی نه با دیگر
جمیع انبیا آنکه جمله مسلمانان معتقد نجوم نیستند بنا بران ست که عیسی علیه السلام
در فلک آفتاب ست یا زرها کن و عن خودای خلاصه عمر باد مسوز ای عقیده
را بپی او بر باد مده م پاره کن پرده عیسی گری : تا پر عیسیت برویاند ز
پای ؛ هر که چو عیسی رگ جان زا گرفت : از سر انصاف جهان زا گرفت ش
پرده عیسی گر افلاک ست چه عیسی علیه السلام در فلک چارم ست و پاره کردن آن
کنایة از آزاد بودن ست از قید او و عیسی علیه السلام را بنا بران ثابت کرده ست
که از زمین بآسمان صعود کرده ست گوی طیران نموده ست و چون عیسی علیه السلام
اصلاح کن جان بوده ست باعتبار بدن و تشفیه از امراض نفسانی بنا بران
گفته که هر که چو عیسی رگ جان زا گرفت یعنی در اصلاح آورد جان را و جهان را گرفت
عیسی علیه السلام آنست که بر مسند افلاک تکیه زده ست

حکایت نوشیروان عادل

صیدکنان مرکب نوشیروان ؛ دور شد از کوکبه خسروان : مونس خسرو
شده دستور لیش : خسرو و دستور و گر هیچکس ش کوکبه لشکری که با پادشاهان باشد
و دستور بضم دال وزیر و مراد از خسروان امرا و خسرو پادشاه دگر هیچکس ای
دیگر کس نبوده م تنگ دو مرغ آمده با یکدگر : وز دل شاه قافیه شان تنگ تر

تنگ دو مرغ آمده یعنی نزدیک تر با یکدگر نشسته و روی در روی آورده و آن دو
مرغ دو بوم آمده ست قافیه آنست که بنای بیت بران باشد و آن نزد بعضی
یک کلمه باشد و نزد بعضی نیم کلمه و بعضی یک حرف را گویند و نزد متاخران یک لفظ
ست و درین مقام مراد ازان آوازی ست که ازان مرغان مذکور مستمع شده
و دل شاه را تنگ بنا بران کرده که از لشکر و حشم دور مانده بود و آواز مرغان را
باعتبار نزاکت و عدم قدرت غیری بر ادای مثل آن تنگ تر گفته و در فهم
مرغان تلمیح ست با آنکه قافیه مرغ تنگ ست که لفظ دیگر که قافیه لفظ مرغ شود
شنود ایشان نادرست و در شرح محمد بلخی آورده ست که مراد از قافیه مرغان دمهای
ایشان ست چه قافیه در لغت از پس درآمدن را گویند و بوم را دم نباشد
الا چند پر م گفت بدستور چه دم میزنند : چیست صفیری که بهم میزنند ؛
ش الصفیر بانگ مرغ متن این دو نوا از پی رامشگریست ؛ خطبه از بهر
دنان شوهریست ش رامشگریست سرود گوی و الخطبة بکسر الخا سخن
گفتن برای نکاح متن دختر این مرغ بآن مرغ داد ؛ شیربها خواهد ازو
بامداد ش شیربها دشت همان از و این ده ویران میخواهد که مسکن بوم در
ویرانه میباشد م وان دگری گوید ازین درگذر ؛ جور ملک بین بر و غم مخور
ش ازین ده بازآی یا ازین سوال درگذر و ستمکاری ملک بین و بر و غم
مخور که در عهد ظالم ویرانه بسیارست م جور نگر کز جهت خاکیان : چغد
نشیند بدل پاکیان ش بدل بفتحه با و دال بعوض و خاکیان ای مردم و
مراد ازان ستمکاری و نشستن چغد در عوض پاکیان کنایة از ویرانیست متن

م سوختنی شد تن بیچاسلم ؛ سوز درین غصه دلم بر دلم ش یعنی از غصه این که
بسبب جور و ستم تن بیچاسلم سوخت دلمن بر خود میسوزد و افسوس میخورد که چرا
روا ستمکاری شدم م شاه درین پاره چرا گرم گشت ؛ کز نفسش نعل فرس
نرم گشت ش ای درین پاره یعنی درین باب و درین کرة م سایه خورشید
سواران طلب ؛ رنج خود و راحت یاران طلب ش خورشید سواران مردم صبح
خیزان و آنانکه در وقت گرما شوند گوی آفتاب سواراند یعنی بر سر ایشان سایه کند
و آسایش ایشان طلب کند و مصرعه دوم مؤید این معنی است و ربط هر دو مصرعه
ظاهر است و در شرح محمد بلخی آورده است که خورشید سواران اگر باضافت خوانند
بادشاه مشایخ مراد باشد یعنی التجا بدیشان آر اگرچه بر خویش رنجه رسانی اما
چون در ضمن این رنجه راحت احبابست اختیار بکن و اگر مقطوع الاضافة خوانند
امرا و ملوک مراد باشد که بر خورشید سوارند یعنی بقرب و منزلت بادشاه دارند
اگرچه ترا از خدمت ایشان رنجه رسد اما باز ترا ازان یاران راحت رسد مقاله
سوم در حوادث عالم یکنفس ای خواجه دامن کشان ؛ آستنی بر همه عالم فشان
ش دامنکشان ای خرامان و آستین برافشاندن کنایة از ترک دادنست عن
سال جهان گرچه بسی در گذشت ؛ از سر موئش سر موئی نگشت ش یعنی اگرچه
جهان معمر شده اما یکسر موی از جمله بس سر موی آن متغیر نشده بلکه بهمان حال که
بود هست حاصل آنکه هنوز جوانست م ماکه جوانی بجهان داده ایم ؛ پیر چرا ایم
گر نو زاده ایم ؛ سام که سیمرغ پسر گیر داشت ؛ بود جوان گرچه پسر پیر داشت
ش این دو بیت بطریق سوال و جوابست تقدیر سوال آنکه در بیت سابق مذکور شد

اکرچه

اگرچه سال بسیار بر جهان گذشت اما هنوز جوانست چون معلوم شد که جهان جوان
است پس فرزندان او که جوانی خود را باو داده ایم ای در و صرف کرده ایم
و پیر شده ایم چرا پیریم بایستی که پیر نمی بودیم که ما از جهان زاده ایم و از جوانست
و زاده جوان جهان چگونه پیر تواند بود تقریر جواب آنکه زدن پیر از جوان بدیع
نیست چنانچه زال دستان پسر سام که پیر زاده بود و پدرش سام جوان بوده
و سام را سیمرغ پسر گیر داشت بنابران گفته که چون زال سفید موی تولد شد سام
متوحش شد و گمان برد که این بدیوه بچه ماند نگاهداشتن او مصلحت نیست لاجرم
او را در صحرا انداخت سیمرغ او را برداشت و تربیت کرد تا بسن رشد رسید و باز
بسام سپرد چنانچه این قصه بطولها در کتب تواریخ و شاهنامه مسطورست م
گه ملک جانورت کند ؛ گاه گل کوزه امانت کند ش یعنی ترا بر یک حال نمی
گذارد که بادشاهت میکند مثل سلیمان و گاه خاک و گل میسازد ترا متن
هست برین فرش دو رنگ آمده ؛ هر کسی از کار به تنگ آمده ش مراد از
فرش دو رنگ آمده زمین است باعتبار شب و روز که بر روی ظاهر میشود
م هر که درین حلقه فرو مانده ست ؛ شهر برون کرده و ده رانده ست ش یعنی
کسی که در حلقه فلک از سیر و حرکت فرو مانده ست اینجا نگذاشته ست بلکه بسیار حرکتها
و سیرها کرده و باینحال رسیده و مراد از شهر برون کرده و ده رانده همین
حرکت و سیرست که از شهری بشهری و از دهی بدهی انتقال نموده است حاصل آنکه
کار اینجهان بر یکحال قرار ندارد م راه روی که امان میدهند ؛ در عدم از
دو رنشان میدهند ش یعنی طالب و سالکی را که امن و امان میدهند از دو عالم عدم

نشان نمیدهند ای میگویند که من تو در عالم عدم است حاصل آنکه درین جهان امانی
نباشد و حسن ادای لفظ دو مخفی نیست م غافلبودن نه ز فرزانگی ست ؛
غافلی از جمله دیوانگیست ش ای بعد از آنکه عقل به نهایت رسد غافلبودن
نه از فرزانگیست م خار که هم صحبتی گل کند ؛ غالیه در دامن سنبل کند ش
غالیه روغنیست خوشبو یعنی صحبت روشندلان و مقبلان اثر دارد چنانچه
خار که صحبت گل اختیار کند خوشبوی کسب کند و چون انجار که بفیض صحبت
گل خوشبو کرده با سنبل مخلوط کرد و سنبل را خوشبو سازد و غالیه در دامن سنبل
کردن کنایه از آن است و در شرح محمد بلخی آورده که سنبل بو ندارد و خارهای گل را
آسکرده بآن یکجا بدارند تا خوشبو گردد و در بعضی نسخه بجای خار با واقع
و برین تقدیر معنی ظاهرست م روز قیامت که برات آورند ؛ بادیه را در
عرصات آورند ؛ کای جگر آلوده زبان تشنگان ؛ آب جگر خورده دل
خستگان ؛ ریگ توئی آب حیات از کجا ؛ بادیه فیض فرات از کجا ؛
ریگ زند ناله که خون کرده ام ؛ ریگ مریزید که خون کرده ام ؛ بر سر خوانی
نمک ریخته ام ؛ با جگری چند بر آمیخته ام ؛ تا چو هم آغوش غیوران شوم ؛
محرم دستینه حوران شوم ؛ حکم چو بر حکم پرستش کنند ؛ مطرب خلخال
بهشتش کنند ؛ هر که کند صحبت نیک اختیار ؛ آید روزیش ضرورت بکار ؛
ش این حکایت نیز در تایید فایده صحبت نیکان نقل کرده است یعنی روز
که براة نجاة آورند و رفع درجاة برای نیکان خواهند آورد و بادیه را که حجاج
در وی بسبب تنگی تشنگی و ماندگی مرده اند و از قطاع الطریق کشته شده اند

ودر عرصات

ودر عرصات که موقف حشر و محل حساب و موقع سوال و جواب خواهد بود حاضر
خواهند آورد و بر طریق عتاب باو خطاب کنند که ای جگر آلوده زبان تشنگان و آب
جگر خورده دل خستگان ای عاشقان خاموش بام گمان حاج و دلخستگان
عشق که از غایت شوق حج در تو سالک شده بودند بسبب تو هلاک شدند تو آلوده
جگر و آب خورده ایشان ریگ توئی آب حیات از کجا ای تو ریگی آب حیات
چرا داده شود و یک فیض فرات از کجا ای تو بادیه که بصفات مذکوره موصوف
فیض فرات از کجاست تا ترا داده شود ریگ که عبارت از بادیه شد این
خطاب را بشنود و ناله زند و گوید چون خورده ام ای رنجه بسیار کشیده ام
که پایمال حجاج بوده ام ریگ مریزید ای مرا کشید و هلاک نسازید که هیچ خونی
نکرده ام تا در عوض آن مرا بکشید و برای آن گفتم خطاب بمن کنید و اراده
بکشید و از لفظ ریگ مریزید بنابران است که در عهد پادشاهان سابق
ریگ بر نطع انداخته شدی و خونی را بقصاص رسانیدندی و باز گوید که بر سر
خوانی نمکی ریخته ام ای حجاج را خدمت کرده ام و سبزه که برای حجاج رویانیده
ام گوئی نمکی بر سر خوان ایشان ریخته ام و با جگری چند از جگر حجاج مرده آمیخته ام
و بصحبت جگر ایشان رسیده ام از برای آنکه تا چون هم آغوش غیور شوم
ای هم صحبت عشاق با عزه حجاج شوم محرم دستینه حوران شوم ای همدم
یاره دست حوران گردم ای در بهشت در آیم چون بادیه اینهمه بیان کند
کارکنان قضا و قدر حکم چون بر حکم پرستش کنند ای بادیه حکم پرستانی
که در وفا شده اند بدهند ای مانند ایشان مغفور سازند مطرب خلخال بهشتش

کنند ای بادیه را زمین بهشت سازند چنانچه حوران بر روی او خرامان شوند و
از فرع خلخال بآن بادیه آواز طرناک ظاهر آید و بیت آخر نتیجه کلام ست و از
تقریر کلام ظاهر شد که لفظ پرستش بفتحه تا است و مجموع حکم پرستش بقطعه اضافه
کنایة از طائفه حکم پرستی ست که در بادیه فنا یافتند نه بکسر تا قافیه
بهشتش بآن موافق نیفتد **حکایت سلیمان با برزگر** روزی از انجا
که فراغی رسید باد سلیمان بچراغی رسید ش ای روزی از انجا که
سلیمان علیه السلام را از اشتغال مملکت فراغتی رسید باد حامل تخت سلیمان
بچراغی ای رشوندلی رسید یعنی گذر او بر شوندلی افتاد و این بیت بطریق
اجمال ست و ما بعد آن تفصیل ست م مملکتش رفت بصحرا افتاد تخت
برین تخته مینا فتاد ش ای چشم بادشاه اور وی بصحرا آورد و تخت بر
تخته مینا بنهاد ای بفلک کشید و این کمال ارتفاع تخت ست م خانه
مشتی غله پرداخته در غله دان عدم انداخته ش غله دان آونده
که بقار زر دران نهند یعنی خانه را از مشت غله خالی کرده غله را در غله دان
عدم انداخته ای در زمین ریخته بود تا بروید تن پرده آن دانه که دهقان
کشاد منطق مرغان سلیمان کشاد ش یعنی منطق پرده آن دانه که از
روی اسرار او از برگ و خوشه مثلا دهقان کشاده بود با آنکه اعتبار آنکه آن دانه
دهقان کاشته و سبب آن خوشه کرده منطق مرغان ای کلام خوش انجام از سلیمان
کشاد ای دیدن آن سلیمان را علیه السلام در جوش آورد م گفت جو همزه وشوای
پیر مرد کین قدرت بود بیابایست خورد ش گفت جو همزه وشوای حرص

بگذار

بگذار کاین قدر غله را که در خاک ریختی چون ترا موجود بود بایستی میخوردی
و طول امل نمیکردی م پیر ببد و گفت مرنج از جواب فارغم از پرورش خاک
و آب یا تر و با خشک مرا نیست کار دانه زمین پرورش از کرد کارش
حاصل انکه نیست اسباب را در تاثیر عالم کون و فساد نمیباشد و بنده بمقتضای
بندگی میباشد که از شغل فارغ نباشد و فاعل حقیقی کار خداست پس ملامت
مکن من پروانه کاشتن در زمین بی آب بی اسباب و آلات محل اعتراض نیست
م انکه بشارة بخودم میدهد دانه یکی هفت صدم میدهد ش اشارت
بمضمون کریمه مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مایة حبة یعنی من برای نفع عام دانه را خرج میکنم
و بر زمین میریزم پس الحذا که بذات خود بشارت داده ست در عوض
یکدانه هر صد دانه میدهد **مقاله چهارم در رعایت رعیت پروری**
هر نظری را که بر انسر دوختند جامه زاندازه تن دوختند ش اشارت بر حدیث
کل میسر لما خلق له تن ای سپر افکنده ز مردانگی غول تو بیغوله بیگانگی
این خطاب بپادشاه ست بطریق نصیحت یعنی ای انکه از مردانگی حقیقی مجاهده
نفس ست سپر افکنده ای عاجز شده راه زن تو بیغوله ای پشه یکانگی آمده
ست یعنی بیگانگی طریقت راه زن تو شده ست م بی سپر جرعه میخوار کان
دست خوش بازی سیارکان ش بی سپر پایمال دست خوش زبون یعنی
پایمال جرعه خواران و دستخوش سیارکان ای مدار کار را بر تاثیرات انها گذاشته م
رابع بار ابع آن هفت مرد کیسو خود را نبگر تا چه کرد ش رابعه رابع البصریه ست

که یکی از مشاهیر زنان صاحب ولایت ست و از رابع آن هفت مرد مراد از سگ
اصحاب کهف بمقتضای قوله تعالی ویقولون سبعة هفت کس بودند بمقتضای
ثلثة رابعهم کلبهم سه کس بودند چهارم ایشان سگ بود بنابران سگ را رابع آن
هفت مرد گفته ست و معنی بیت آنکه رابعه بصریه را ببین که با سگ از کرم گیسوی
خود چه کرد و آنچنان بود که روزی هوا بغایت حرارة بود رابعه علیه الرحمة از
صحرا میگذشت سگی را دید که بر کرانه چاهی از شدة تشنگی خاک نمناک میخورد رابعه
را بمقتضای رحمت دل سوخت دلو را بمقنعه خود در آویخت و بچاه فرو هشت
آب نرسید پیراهن را کشید با آن ضم کرد هم نرسید گیسوی قطع کرده وصل ساخت
تا به آب رسید آب بر آورد سگ را سیراب کرد حقتعالی این عمل از وی قبول کرد
بمقام اولیا رسانید و در بعضی النسخه رابعه ثامن واقعه ست چه سگ اصحاب
کهف بمقتضای او یقولون سبعة وثامنهم هشتم سگ بوده ست حاصل آنکه
در راه دین کم از زن بیوه مباش وکم از وی نباید بود م چند کنی دعوی
مردی مکنی ٭ کم زن کم زن که کم از یک زنی ش کم زن مدبر و بیدولت کذا
فی ندار الافی منتل (?) و تواند بود کم زن امر تواند شد ای این دعوی کم زن م
چرخ نه محضر تنگی پسند ٭ ننگ در اندیش ز چرخ بلند ش ای بدی
پسندیدن کار چرخ ست تو چرخ نه پس محضر تنگی پسند ای مجلس نیک را
پسند و اختیار کن و از گردش چرخ ننگ بیندیش که ترا همواره بر یکحال نخواهد
گذاشت م رفت بسی دعوی ازین بیشتر ٭ باد و سه همت بسر آمد نگر ش باد و
سه همت باد و سه دعای مظلومان با آخر آمد متن همت آلوده آن یکه دو مرد

باتن محمود نگر تا چه کرد ش همت آلوده ای دعای ملوث آن یکه دو مرد تن محمود را
ضعیف و بیمار ساخت و آن چنانست که سلطان محمود سبکتگین و فتح حصاری
را محاصره کرده بود کفار حصار مضطرب شدند و در آنجا چند از ارباب همت بودند
التجا آوردند با ایشان ایشان همت بستند و در تنجانه (?) نشستند و همت بر آن بستند
تا سلطان محمود هلاک نکرد و از آنجا بر نیاید و ایشان طائفه از اهل ریاضت
باشند که همت را بر حصول مقصد بگمارند و در نگاه داشت و هم گویند که بجانب
مهم زنند علاج دفع آفت ایشان انست که سعی باید کرد تا وهم ایشان اضطراب
یابد القصه بعد از همت بستند آن متوهمان سلطان محمود را مرضی صعب حادث شد
و صاحب فراش گشت و حکما از تفحص و تشخیص مرض عاجز آمدند التجا بمشایخ
آوردند ایشان بنور باطن بر سر کار مطلع شدند و فرمودند که لبس شادی کوفتند
و آوازه انداختند که سلطان شفا کامل یافت و از استماع خبر از طائفه را قلقی
بهم رسید و در همت ایشان قصوری پدید آمد یعنی هرگاه همت آلوده را اثر باشد
همت مظلومان مومن را چه اثر نخواهد بود متن راه روانی که ملائک برانند ٭ در رو
کشف از کشفی کم نیند ش کشف باخه و آن تخم خود را بساحل نهد و خود
در آب میباشد و در همه حال و در همه جا نظر تربیت او بران تخم مقصود باشد تا
بهمت و اهتمام او آن تخم بچه می آرد شیخ علیه الرحمة راه روانی ملائک پیر را که عبارت
از عارفان سبک سیر اند اثبات کشف و تربیت ارباب نیاز نموده میفرمایند که
ایشان در مقامات کشف از کشفی کم و اقل نیستند یعنی هرگاه کشف بنظر
خود تکمیل بنظر خود تواند کرد ایشان چون تو انند کرد و دفع موذیات نمود م

حکایت پیرزن و سنجر پیرزنی را ستمی در گرفت **ن** دست زد و دامن سنجر

گرفت **ش** کای ملک آزرم تو کم دیده ام **ن** از تو همه سال ستم دیده ام **ش** ستمی

در گرفت ای ستمی که در حق او کرده بودند در وی بجوش آمد آزرم انصاف

سنجر پسر ملکشاه است و او در سن تسعه واربعین واربعمایه بجای سلطان محمود

غازی بر تخت خلافه بر نشست **م** در ستم آباد زبانم نداد **ن** مهر ستم بر در جانم

نهاد **ش** ستم آباد و لقطع نهاده بایدخواند زبانم نداد ای فرصتم نداد و مهر ستم بر

در جانم نهاد ای بر در خانه نهاد و بیت **م** گفت فلان نیم شب ای کوژپشت

بر در کوی تو فلان را که کشت **ن** مال یتیمان ستدن ساز نیست **ن** بگذر کاین

عادة احیا ز نیست **ش** ساز نیست ای سامان مملکت نیست یا سازیش با خلاق

نیست و احیاز موضعی ست از ترسایان به نهیب و غارة مشهور اند یعنی اهل احیاز

زنان ستم که دارند مال یتیمان ستدن جایز ندارند پس تو که پادشاهی و مسلمان

چون روا داری که مال یتیمان مراد خل املاک تو سازند **م** بر پله پیرزنان راه

مزن **ن** شرم بدار از پله پیرزن **ش** پله اول بمعنی بضاعت و متاع قلیل و ثانی

بمعنی موی سپید بطرف پیر و تواند بود که ثانی بمعنی بهانه باشد و در مویدات پله

یعنی تهمت کردن است یعنی از تهمت پیرزن شرم دار و در بعضی حواشی متن بنظر

آمده که اول بالفتحه با فارسی و ثانی را بکسر آن تصحیح کرده اند **م** دست بدار

از سر بیچارگان **ن** تا نخوری یاسج غمخوارگان **ش** یاسج در لغت ترکان تیر را

مراد از ان تیر آه است ای دست ستم از سر بیچارگان دور دار تا تیر آه ایشان نخوری

م داو درین دور بر انداخته **ن** در پی سیمرغ وطن ساخته **ش** یعنی داو درین

دور پرواز

دور پرواز ندارد و در پی سیمرغ وطن ساخته است ای هم منزل و هم آشیانه او شده حاصل

انکه از میغالم معدوم شده است گویند که سیمرغ در زمان سلیمان علیه السلام با فوج

طیور منتظم خدمت بودی روزی در مجلس سلیمان علیه السلام بحث تقدیر مذکور

میشد که بعضی مخلوق محل نشو و سیمرغ نظر بقوة خود دران دخلی کرد حضرت سلیمان

اخبار کرد که پسر فلان پادشاه را با دختر فلان پادشاه بحکم تقدیر پیوندی حاصل آید

اگر توانی تحویل این حکم دست بردی هما سیمرغ انتهاز فرصت نموده گهواره دختر

بمنقار و چنگل برگرفت و در پرواز آمد و از هفت دریا گذرانیده بجزیره انداخت

و در انجا پرورش او میکرد و از تقدیر الهی پسر پادشاه را هوس سیر کشتی در دماغ

پیچیده و بر عزم تجارة راکب کشتی شد باد مخالف کشتی را تباه ساخت اهل کشتی بهمه طوفان

فنا غرق شدند الا آن پسر که بر تخته چوبی بان جزیره فتاد و بان دختر مواصلت او

حاصل شد روزی سیمرغ از سلیمان علیه السلام پرسید که آن دختر و پسر چه کردند گفت

لا راد قضاء الله سیمرغ حال باز نمود سلیمان آن دختر از وی طلبید سیمرغ آن گهواره

را پوشیده میداشت بمنقار و چنگل بر گرفت و پیش سلیمان علیه السلام در جمیع

مخلوقات حاضر ساخت سلیمان چون آواز داد آن جفت عزیز از گهواره بدر جستند

فرمود تا پرهای کندند سیمرغ را و روی کوه قاف انداختند و مجبور ساختند

پس قصه سیمرغ و غصه هدهد بکسی رسد که شناسای منطق الطیرات و در شرح حال

سیمرغ اقاویل مختلفه بنظر این حقیر در آمده اما این مختصر را گنجایش آن نیست

مقاله چهارم در تاسف بر احوال گذشته روز خوش عمر بشب خوش رسید **ن** خاک بباد

آب بآتش رسید **ش** روز خوش عمر ای ایام جوانی بشب خوش ای بوداع رسید

زیرا که معاشران شب در حین تودیع گویند چون خوش باد و شب بخیر باد و امثال آن
یعنی ایام جوانی ما به آخر رسید و مزاج از اعتدال بر افتاد چنانچه خاک به باد و آب
به آتش رسیده یکمرکز شده م باتو دم از اسر بخت آلش ست ؛ پای فرو کش که خوش
آسایش ست ش ای زمانه بر ضعف حال تو ترحم میکند تو پای خود را از زمانه برکش
ای ترک تعلقات روزگار اختیار کن که در ضمن آن خوش فراغتی و آسایش ست م
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت ؛ لالهٔ سیراب تو زردی گرفت ش مراد از چشمهٔ
مهتاب دل است که منبع انوار الهی ست و مقرر ست که حرارت غریزی از دل منبعث
میشود و چون الحرارت در دل نماند و سرد گردد ضعف و فتور در حال بدن راه
یابد و مراد از لالهٔ سیراب چهره ارغوانیست و در شرح محمد بلخی آورده که از چشمه چشم
مرادست و از ماهتاب روی و یا مهتاب صفت چشم باشد و سردی گرفت ای از سرد
مزاجی پیری افسرده گشت و لالهٔ سیراب رخسار را گویند که زرد باشد و گل در حالت
پژمردگی زرد و دام میباشد م مو ا همه تبت ز صبحش تا طراز ؛ دنگی و ترک آمده در
ترکستان ش طراز شهریست که مردم آن سپید باشند و جامهای قیمتی در آن بافند مو ی
همه تبت ای در هر جزو و جز و لوا ز سیاه تا پدید حوادث و امراض و تا خت و بالا آمدند
و اشارة بسفیدی و سیاهی موی نیز مسطور ست م دولتکر دولت جمشید یست
موی سفید آیت نومیدیست ش گویند جمشید بن طهمورث هفتصد و نوزده سال
پادشاهی کرد م گم شد هر که چو یوسف بود ؛ گم شدنش جای تاسف بود ش
یعنی کسیکه معشوق مثل یوسف گمشده او باشد و گم شدن معشوق جای تاسف باشد
و مثل یوسف کنایه از جوانی ست م آتش طبع تو چو کافور خورد ؛ مشک ترا

طبع چو کافور کرد ش کافور با طبع بارد ست و خوردن کافور حرارت طبع و
مزاج را برطرف سازد و دافع شهوة و مهیج امراض و قاطع نشاط و خوشی ست از
هزلیات بزرگیست ابیات یکی خادم هست کافور نام ؛ ولی صاحب از وی بغایت
خوش ست ؛ بی کشتن شهوت داشته ست ؛ چه شبهه هست کافور شهوت کش ست ؛
طبیعت مشک گرم و طبع کافور سردست یعنی طبیعه حار تو کافور پیری خورد
و موی سیاه ترا سفید ساخت م کافوری از رنگرزی دور نیست ؛ کلبهٔ خورشید
و مسیحا یکیست ش کافوری کنایه از پیری و رنگرزی از جوانی و وجه مناسبت
ظاهر اگر پیری بجای جوانی آید و سفیدی بجای سیاهی نشیند بر شگفت نیست چه آن
کافوریست و این رنگرزی و کافوری از رنگرزی دور نیست و شاهد برین معنی
انکه خورشید که کافورست و مسیحا که رنگرزست هم کلبه اند ای هر دو در آسمان چهارم
میباشند کافوری خورشید ظاهرست اما رنگرزی مسیحا علیه السلام یکی از معجزات
اوست آن بود که در حین احتیاج بقوة ظاهری بهر شهر که رسیدی خمی نصب
کردی و آب صاف درو ریختی و ندا در دادی که هر که جامهٔ خود را رنگین خواهد بیاید
و جامه درین خم اندازد و مردم جامهای خود در خم انداختندی که بهر رنگی مطلوب
بودی جامهٔ او بآن رنگ متلون ظاهر آمدی م کافورکاری که صفت آب شد ؛
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد ش شاهد دیگرست برای نزدیکی کافوری برنگرزی
یعنی کافورکاری صفت آب شد چه آب بهر که رسد آنرا بشوید و رنگرزی پیشهٔ
مهتاب شد چه ماه صباغ فلک ست و الوان فواکه بآن منسوب ست و آب و ماه را باهم
خصوصیتی تمام و لهذا مد و جزر منسوب بماه ست م رنگ خزست این کره لاجورد ؛

عیسی زین رنگ رزی پیشه کرد ش یعنی این کره لاجورد که فلک ست رنگ را میخورد
لاجرم رنگ جوانی ترا نیز خواهد گرفت وچون رنگ خوری فلک معلوم مسیحا شد
ومیلی نیست که عاقبت بر فلک مسکن میکرد و بمقتضای دوار هم مادمت فی
دارهم وارضهم مادمت فی ارضهم رنگرزی پیشه خود ساخت م چونکه هوا را بجوی
رنگ نیست : جمله هوا را بجوی سنگ نیست ش یعنی هوا بی رنگ است وهم جرم
هوا را برابر جوی سنگ وثقل نیست حاصل آنکه از رنگ گذشت لطیف ومجرد
گردید از کثافت وارهید پس مقید برنگ نباید بود م در کمر کوه زروی دورنگ
پشت بریست میان پلنگ ش کمر کوه میان کوه از خوی دورنگی که پلنگ دارد
ومیان او پشت او را بریده است ای میان او بنوعی باریک وخفیف واقعه
ست که گویی پشت او بریده است پس دورنگی یکبار و دورنگی پلنگ هم از روی صورة
نیست وهم از روی معنی آنکه از اجتماع یوز با شیر ماده متولد میشود چنانچه در کتب
طبایع الحیوان مذکورست ودر شرح محمد بلخی آورده است که درین بیت دو تقریر
کرده اند یکی آنکه در کمر کوه از خوی دورنگی پلنگ ولپشت پلنگ را میان او بریده است
دورنگی او ویکی آنکه پلنگ ننگ دارد ودلاور ست همیشه با شیر مقاومت باشد اما با
یکدیگر ظفر نیابند وجز صید کرده خود نخورد وهر چه از خود بزرگتر بیند او را آنکه شود
با او درآویزد وبعضی از دوست دارد ولپشت بریدگی او آنست که سینه وسرین
ولپشت پلنگ پهن باشد ومیان او سخت وباریک گویی از پشت بریده اند وتقریر
دوم آنکه در کمر کوه بعضی مکانها آب وسیع باشند که دران میوه ها وگلها ونباتات روید
خوی دورنگ کوه آن باشد که گاهی آن نباتات سبز وتر باشند وگاهی خشک

پس ازین دورنگی کوه پشت بریده است همچو میانه پلنگ ومعلوم نمیشود که باعث
اینهمه تکلفات از شارح آنکه نیفتد این قلب پرداخته بعد از تقدیر چنین افاده
نموده است که اما تقدیر اول خوب است م به که خوری چون خر عیسی گیا : زانکه زنی
نان سگان را صلا ش صلا دادن خواندن برای طعام یا انعام واینجا مطلق
خواندن وطلبیدن مراد است م آتش این خاک خم باد کرد : نان ندهد تا
نبرد آب مرد ش یعنی حرارت این خاک که در خم باد کرده است ای که در فلک است
نان عطا نمیکند ای برای هیچ مردمان نمی پذیرد تا آب او را نمی برد فلک را خم باد
کرد برای گفته که دایم بعمل میگردد وگوی برباد میگردد ودر بعضی نسخه آتش اینجا که
که چون باد سرد واقع است ای زمین که چون مردم را بباد میدهد م گر نه درین
دخمه زندانیان : نی تپش است آتش روحانیان : گرگ دمی یوسف جانی
چراست : شیر دلی گربه خوانی چراست ش یعنی درین دخمه زندانیان که کره
عالم است آتش روحانیان را تاثیری نیست یعنی روحانیان را درین جسم فنی دا اعتباری
نیست زیرا که او را روحانیان نیست واگر چنین نیستی وجودی بلکه آتش روحانیان را
تپشی وتاثیری بودی گرگ دمی یا یوسف جانی چرا میداشتند وشیر دلی را گربه
خوانی چون می انگاشتند ای چرا کثیف عزیز وعزیز کثیف میبود م نان خورش
از سینه خود کن چو آب : وز دل خود ساز چو آتش کباب ش آب را باعتبار
رطوبت ادام المساکین گویند لهذا فقرا نان را بآن تر کرده خورند پس گوی آب
از سینه خود بآن خورش ساخته است وچون دل آتش که همه باشند غذای آتش
است گوی آتش از دل خود کباب ساخته است ودر شرح محمد بلخی آورده است که باطن

کش کس نسیم از بهر کنج ؛ دست کش میخوزم از دست رنج ش دست کش اول بمعنی
دریوزه و ثانی بمعنی تردد و دست رنج کار دست م پیر بدان وصف چنان
دیده بود ؛ کز پی کار آن پسندیده بود ش یعنی پیر موصوف بصفت مذکوره
چنین فهمیده بود و معقول او شده بود که برای کار خشت زنی لایق بود مقاله
ششم در اعتبار موجودات م لعبت بازی پس این پرده هست ؛ در نه
بر وی این همه لعبت که بست ش لعبت باز شب باز که شبانه در پس پرده چهره
نماید و درین مقام مراد از لعبت باز صانع است و از پرده فلک و از لعبت بازی
اظهار و اخفای کواکب ایجاد روز و شب بر سبیل تعاقب و ابداع تاثیرات غریبه
و آثار عجیبه در گردش افلاک و سیر انجم و امثال آنهاست و معنی بیت ظاهر است
م دیده دل محرم این پرده ساز ؛ تا چه برون آید زین پرده راز ش کز پس
این پرده زنگار گون ؛ غارتیانند زغایت برون ش کوهر چشم از ادب
افروخته ؛ بر کمر خدمت دل دوخته ؛ هیچ برین نکته در کار نیست ؛ کز خط
این دایره پرکار نیست ش مراد از غارتیان بنابران گفت که تحریک و اراده
افلاک زحال کونات را غارت میکنند یا ملایکه که غارت فیوض میکنند و گوهر
چشم از ادب افروخته بمقتضای لایعصون الله ما امرهم و مراد از نقطه زمین
و از پرکار فلک و یا فتح عناصر یعنی هیچ موجودی در عالم نیست که از خط
دایره خدمت که محیط موجودات است پرکار نباشد یعنی در کارخانه خداوندی
هر چه هست برای کار و خدمت است م این دو سه مرکب برین کرده اند
از پی ما دست گزین کرده اند ش این دو سه مرکب اشارة بافلاک است و ذکر

آتش کما لبست از سوز و سر حق م بر دل و دست همه خاری بزن ؛ تن بزن
و دست بکاری بزن ش تن زدن آسودن یعنی جا بلبر کسی و د بجوئی همه
مردم بگذار و بر رسم دل و دست همه دست بکاری بزن و اسعدی که بخود قرار دهد
که برین تقدیر کوی با استغنای خود دل و دست همه را خار زده باشی چه اینها از
حب جاه خواهند که هر کسی اظهار احتیاج بایشان کنند و تواند بود که مراد از همه
اهل الطعن و حسد باشند و خار زدن پر چین کردن را نیز گویند و برین تقدیر معنی
کلام چنین باشد که بر دل و دست همه اهل عطا پر چین و خار بندی بزن که قصد
عطائی تو نکنند و دست انعام بجانب تو دراز نسازند و در شرح محمد بلخی آورده
که بعضی در معنی بر دل و دست همه خاری بزن از مشقت و اینها را بیدار کن
تا در کد و عمل فرصت نکنند و نیز در شرح مذکور بعد از تقریر او که در حال و مآل نزدیک
بوجه اول این شرح واقعست آورده که تقریر آنکه خار زدن کنایت از تنبیه
کردن است از غفلت یعنی جهان در کسب و عبادت چالاک باش که بر دل و دست
ایشان خار زن باشی ای تنبیه کرده باشی ایشان را از غفلت حکایت پیر
خشت زن تیغ زنان چون سپر انداخته ؛ در لحد آن خشت سپر ساختند ش یعنی
چون غازیان از غزوه مانده و شهید شدندی تبرکا و تیمنا بخشت آن پیر
سر لحد خود را بستندی تا سپری باشد ایشان را از عذاب قبر م پیر یکی روز
درین کار و بار ؛ کار فزایش در افزود کار ش یعنی در یک روز درین کار و با
افزای و بی رای هوس آنکه کار او افزایش باید و رونقی بروز کار رسید آرد
و کار و عمل خشت زنی او افزوده شد ای باید بیهوده پیشتر میگردد م دست

آنها بر سبیل ایهام برای تحقیر است و چون افلاک حامل انجم و خواص بشر و روحانیان

اند بنابران آنها را مرکب گفته است یعنی مرا ایند و نشسته افلاک سالها که برای سواری نو زین

کرده ای آماده سواری ساخته اند از برای ما آدمی نوع آدم اختیار کرده اند عموماً و

خصوصاً عموماً بنابران که منافع گردش افلاک اصالة راجع بنوع انسان است خصوصاً

بسبب انکه خواص بشر بر افلاک میروند و سیر ملکوت و سماوات میکنند م پیشتر

از جنبش این تازگان ؛ نوسفران کهن آوازگان ؛ پایگه عشق نه ما کرده

ایم ؛ دست کش عشق نه ما خورده ایم ؛ در دو جهان عیب و هنر بسته اند ؛

هر دو بفتراک تو بر بسته اند ش تازگان نوسفر کهن آوازگان اشارت بافلاک

است تازگان بنابران گفته که همواره چالاک و در حرکت اند و نوسفران

بسبب انکه حرکات ایشان سابقه بسابقه از عدم بوجود می آید کهن آوازگان از

مر انکه آوازه قدم آنها در مسامع عالم رسیده است و تقریر در پایگه عشق نه ما کرده ایم

بطریق استفهام انکاری است دست کش پیاله که بنوبت در مجلس از دست بدست

میکرد و یعنی پیش از جنبش افلاک پایگه عشق با ساخته ایم و پیاله عشق را ما خورده ایم

زیرا که اول ما خلق الله نور محمد است که در عالم معنی ابو البشر است و عیب و هنر

دنیا و آخرت را بفتراک تو که انسانی بسته اند و ماسوای طفیل تست آورده اند

که حضرت خداوند تعالی چندین هزار سال پیش از آفرینش آسمان و زمین و عرش

و کرسی و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و سایر مخلوقات نور نبوت آنحضرت

آفریده و در فضای عالم قدس آن نور را سیر میفرمودند و گاهی بسجود امر میکرد

و گاهی به تسبیح و تقدیس مشغول میداشت و به تسبیح خاص حضرت حق تعالی امر میفرمودند

بعد از انکه از حجب بر آمد نفسها بر آورد و از انفاس متبرکه آن اقسام مخلوقات

بوجود آمد و در شرح محمد بلخی آورده در ذیل این ابیات این تازگان یعنی نو

پدید آمدگان و ازین بشر مراد اند که نوسفران اند بسبب انکه از عدم نو موجود شده اند

و کهن آوازگان که ایشان را در لوح محفوظ نوشته بودند و در میان ملایکه

آوازه وجود ایشان انداخته که انی جاعل فی الارض خلیفه پایگه عشق نه ما خود

کرده ایم یعنی عشق را ما نه وضع کرده ایم بلکه پیش از ما برای ما وضع کرده اند و

دست کش نه ما خورده ایم یعنی پیش از ما دیگران خورده اند انتهی و بر متفطن سبب

رکاکت این شرح پوشیده نیست م نیست جهان را چو تو هم خانه ؛ مرغ

زمین را ز تو به دانه ش زمین را مرغ و آدمی را دانه تصور کرده است باعتبار

انکه زمین طالب و آدمی مطلوب است و نیز زمین آدمی را فرو برد لهذا گفته

بگذر زین مرغ طبیعت خراش بهر امیرغ چو سیمرغ باش ای از زمین بر کناره

باش چون سیمرغ در کوه قاف تنها باش م مرغ قفس بر که میحائی تست ؛ زیر

تو پر دارد و بالای تست ؛ باز قفس چنگل او کن جدا ؛ یا قفس خویش بدو

کن رها ؛ یا نه سوی ولایت برد ؛ در بر خویشت بحمایت برد ش لفظ

قفس بر هم بضم و هم بفتحه توان خواند و علی ای حال کنایت از روح و روح را

قفس بر بضم با ای قفس برنده بنابران گفته که آخر تعلق بدن قطع کند و برده

بسبب انکه بدن را از حضیض ذلت باوج عزت برد و از زمین باسمان رساند

یعنی روح تو که میحائی تست ای حیات تست زیر تو پر دارد ای حامل تست

چه بدن که بدو تعبیر از آن کرده اند بقوت روح حرکت میکند و این اعتبار منافات

نذارد باآنکه بدن را مرکب روح اعتبار کنند زیرا که اعتبار ثانی بملاحظه بر آلت
بودن روح را و بالای لست زیرا که روح مجرد لیست و مرتبه روح مجرد ی ست
مرکب ست یا از قفس لا ای یا بمیر تا نامه اعمال تو بدرازی عمر از عصیان پر نشود
یا قفس لا ای یا خود را بروح سپار که از تعلقات بشری مواد مجرد شده بمرتبه
روحانیان فایز گردی ابیات آدمی زاده طرفه معجونیست ن از فرشته سرشته
وز حیوان ن گر کند میل این شود به ازین ن ور کند میل آن شود به از آن ن
چنانچه فرموده اند ای چون رخت روح را بولایت ملکوت بردو ترا نیز درگاه
خویش که ولایت درگاه ملکوتست بجایت خود رساند م چون گذری
ازین دو سه دهلیز خاک ن لوح ترا از تو بشویند پاک ش دهلیز خاک کنایه
از عناصر اربعه ست یا تعلقات جسمانیت و ترا از تو بشویند ای از خود فانی
سازند و به بقای حق باقی دارند م سهل شوی در قدم انبیا ن اهل شوی
در حرم کبریا ش سهل زمین نرم یعنی خود را ممر انبیا رسانی و اهلیت
دخول در حرم کبریا حاصل کنی م ای که ترا به رخش جامه نیست ن حکم بر
ابریشم و بادام نیست ش با دام پوست پیله ابریشم باشد و مراد از جامه
بازی وزینت ست م خوبی آهو ز رخش پوستی ست ن رخش از آن نام
زود و دستی ست ش ارق پرده باریک در پوست آهو که تعویذ محبت بر روی
آن لو بسنند م مشک بود در رخش آرام گیر ن گردد پر کنده چو پوشد حریر ش حریر جامه
ابریشمی باریک و چون مشک را در پرده باریک نگاه دارند بوی او پراگنده گردد
بعد از تمادی مدت کم بو شود م گاه چو شب لعل سحر گاه باش ن گه چو سحر زخم

گه آه باش ش ای گاه مثل شب مغلوب و پامال سحر باش گاه مثل سحر محل زخم آه
باش فی الجمله راحت دوست مباش م رنج ز فریاد بری ساخت ست ن
در عقب رنجه بسی راحت ست ش یعنی رنجه راحت ست که از فریاد و فغان
باک ست یعنی در آن جزع و فزع نباید کرد و مصرعه ثانی ظاهر ست حکایت
صیاد و سگ و روباه م شیر سگی داشت که چون پو گرفت ن سایه خورشید
بر آهو گرفت ش یعنی چون در پی آهو با سایه خورشید مسابقت نمودی
پیش از آنکه سایه خورشید بر آهو افتادی او به آهو رسیده بودی چنانکه گفتنی
که بر آهو افتادی و این اشارت بکمال سرعت سیر آن سگ ست و بعضی آهو
بمعنی گویند و لفظ برابر سایه خورشید مقدم اعتبار کنند یعنی در وقت پویه
بر سایه خورشید عیب گرفتی م سهم زده کرگدن از گردنش ن کور ز دندان
گوزن افکنش ش در طبایع الحیوان مذکورست که در کرگدن اقوال مختلفه است
آنرا خر هندی گویند و بعضی سرون بی گویند گویند علی ایّ حال جانوری ست
قوی بد هیکل یعنی دهشت زده بود کرگدن از گردن آن سگ و کور از دندان
گوزن افکن او و تواند بود که لفظ کور بکاف تازی باشد یعنی کرگدن کور و نابینا
بود از دندان گوزن افکن او از رشک م کشت کم آن شیر سگ از
شیر مرد ن مرد بدان دل که جگر پاره خورد ش جگر پاره خوردن ای تلف شدن و این
مثل ایست که در مقام تلف شدن چیزی ضرب کنند و مورد این مثل چنین بنظر
آمده ست که مردی جگر گوسپند را در سیخ کشیده بود و در صدد کباب کردن آن شده
بود که آینده ظاهر شد بر جست و آن جگر را در گوشه گذاشت اتفاقاً گربه تیز چنگل

که از دیر باز عشق آن جگر می پرورید که بود آن جگر داغی بر گوشه جگر آمد و گذاشت

آینده که از دور آن جگر را دیده اهی سرد از جگر گرم بر آورد و گفت که جگر چه شد

گفت جگر گربه جورند از ان وقت باز این کلام مثل شد یعنی آن سگ شیر صفت

از ان شیر مرد که صیاد باشد گم شد آن مرد دل بران نهاد که آن سگ متلف شد م

گرچه دران غم جگر از جان گرفت ش هم جگر خویش بدندان گرفت ش جگر از

جان گرفتن ای از حیات تنگ آمد جگر بدندان گرفتن ای بالضرورة صبر کرد

و خود را از جزع و فزع ضبط کرد م طعنه کنان روبهی آمد ز دور ش گفت صبوری

مکن ای ناصبور ش الطعنه تمسخر کردن و طعنه زدن یعنی روبهی از مسافت

دور تمسخر کنان رسیده گفت ای ناصبور صبوری مکن یعنی آنکه درین غم

باید که با صبوری باشی صبر مکن م ایمنی از رو غن اعضا من ش رست مزاج

تو ز صفرای من ش ای اگر سگ میسر شدی اعضا چرب را بخوردی و روغن

اعضا من مزاج ترا العلت صفرا محلول و فاسد میساخت الحال چون سگ

نداری ازین خطر ایمنی م دوری از دو این چه وفاداری ست ش غم نخوری

این چه جگر خواریست ش جگر خوردن غم خوردن و مراد از غم نخوردی اظهار

جزع و فزع ظاهریست و از جگر خواری خون و اندوه باطنی م صید گرش گفت

شب آبستن است ش انغم بکروز برای من است ش اشاره بمثل مشهور که

اللیل حبلی یعنی شب آبستن است شاید شب آبستن نتیجه شادی دهد و این غم

یکروزه برای نفع منست که غم مقدمه شادی است م چون سر سجاده بر آب

افکند ش زنگ عسل در می ناب افکند ش یعنی هر گاه در مقام کشف و کرامات

لکر

آیند می را توانند عسل ساخت و مراد از می و عسل بمعنی حقیقی است یا از می خراباتی

و از عسل زاهدی خراباتی را تو انند زاهد ساخت م صورت ما را که

عمل ساختند ش قسمت روزی بازل ساختند ش ای صورت ما چون بعمل

آوردند یعنی چون ما را موجود ساختند روزی را پیش از موجود ساختن ما در عالم

ازل مقرر ساختند **مقاله هفتم در مقصود ات فضیلت آدمی بر دیگر** کاز تو انجا

که خبر داشتی ش بهتر از ان شد که تو پنداشتی ش ای ازین سبب که تو صاحب

خبر و ادراک بودی بخلاف سایر موجودات و حیوانات که در ادراک بر تبه تو

نیستند کار تو از گمان فرا و بالاتر شده است ای قدر تو از انچه بگمان تو آید

عالی تر شده است م نیکوست باید که افزون شوی ش نیکی افزون ترین

چو شوی ش یعنی هنوز میخواهی ای که نیکی دیگر ترا اعطا کنند تا از انچه هستی

افزون تر شوی تو نیکی کامل هستی ازین افزونتر چون میشوی قال الله تعالی

لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم متن پیش و کمی را که کشی در شمار ش

رنج بقدر دیت چشم وار ش الدیت خون بها یعنی هر موجودی که در شمار

و حساب آید بقدر خون بها ادای بقدر قیمت ترا رنج و کد و محنت باید کشید

تا بدست تو آید شعر بقدر الکد تکتسب المعالی ش یغوص البحر من طلب اللالی ش

و ازینجا معلوم میشود که رنج جز عبث و لغو نمیباشد و در شرح محمد بلخی آورده

رنج بقدر دیت ش ای دیت بقدر رنج او چشم دارد و درین مصرعه تقدیم و تاخیر

ست و از دیت جزا اعمال مراد است م پرورده زنبور گل سوی است ش

دان تو این پرده زنبوری است ش زنبور گاهی در حین غروب آفتاب میان

گل سوری تا نیلوفر و امثال آن در اید و بعد از غروب آن گل غنچه کرود و زنبور در میان
پرده گل بماند یعنی این چه لایق ست که پرده زنبور گل سوری باشد و پرده تو زنبوری
ای سوراخ سوراخ باشد چرا پرده خود را سوراخ سوراخ میکنی در اصلاح پرده خود کوشش
نما م چند پری چون مگس از بهر قوت ؛ در دهن این تنه عنکبوت ش
مراد از تنه رشته طول و امید و امتداد عمر ست که در سستی و بی بنیادی بتار
عنکبوت می ماند م پرده کیان که جهان داشتند ؛ راز تو در پرده نهان
داشتند ؛ از ره این پرده فرون آمدی ؛ لاجرم از پرده برون آمدی
ش یعنی صاحبان اسرار که نفوس اکمل انبیا و اولیا اند از ترا افشا نکردند و باطن
ترا ظاهر نساختند و بمقتضای لا یستر عبد اعبداً فی الدنیا الا ستر الله یوم القیمة
پرده ستاری بر چهره زشت خلق قبیح تو فرو هشتند و تو از راه این پرده
فرون آمدی ای در راه ستر نرفتی و قدم جرات در میان اعلان و اظهار
معاصی نهادی بالضرورة ازین بیرون آمدی و افعال ناشایسته و حرکات
نابایسته تو بر ملا افتاد و خوار و رسوا گشتی م شعبده بازی که درین پرده
هست ؛ بر سر این پرده ببازی نه نشست ؛ دست جز این پرده بجای
مزن ؛ خارج زین پرده نوای مزن ش شعبده باز بازیگر و مراد از آن
درین مقام قدرة حق تعالی ست ازین پرده اولی و ثانی چشمه فلک ست
که محیط عالم کون و فسادست و از پرده ثالث و رابعه نغمه و درین مقام کنایه
از مقوله شیخ ست که در بیت اول مذکورست یعنی قدرة حق جل و علا که درین پرده
فلکی ست ای بفلک متعلق ست دیابدن مشاهده فلک شهود ارباب بصیرة

میکرود و این پرده فلک را بر سر تو بعبث نه لبسته اند بلکه برای حکم و مصالح
تو لبسته ست پس ترا غافل نباید و این نغمه که برای تنبیه تو سرائیدم همواره
بگوش بشنو و دست جز این پرده جای دیگر مزن و خارج ازین پرده سرودی
مکن یعنی همواره نصیحت را بگوش یاد دار و تواند بود که از پرده ثالث نیز فلک
مراد باشد و از رابعه نغمه بدستور سابق یعنی دست خود را بفلک آویز و همیشه در
مطالعه عجایب و غرایب آن بوده بر قدرة صانع حکیم مستدل باش و خارج
این نغمه که من سرائیده ام حرفی مزن و در شرح محمد بلخی آورده ست که مراد از شعبده
باز ملکیست که فلک را بامر حق میگردانند و خارج این پرده نوای مزن یعنی همدرین
پرده فکر بکن که بر زبر تست و ضع تست حق را به بین که تر اصوات انتهی او لکت
ایمنقال بر ارباب حال مستور نیست م از جرس نفس ساز و بر غو ؛ بنده دین
باش نه مزدور دیو ش یعنی نفس را عاجز ساز و بنده دین باش و مطیع شیطان
مشو م آتش دوزخ که چنان غالب ست ؛ بوی نبی تخته بوطالب ست
ش در بعضی روایات بنظر آمده که آنسرور علیه السلام لعاب مبارک خود را بر بدن
عم خود ابوطالب مالیده بود الا بر کفهای لاجرم تمام بدن او از آتش جهنم
محفوظ خواهد ماند و بثبوت پیوسته که ابوطالب در تربیت و حضانت آنسرور
دقیقه فرو نگذاشته بود آنحضرت علیه السلام در باب او سعی کامل در تلقین کلمه توحید
بتقدیم رسانده اما چون اراده الهی بخلاف آن متعلق بود بشرف قبول اسلام
مشرف نگشت و آیة انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء
و هو اعلم بالمهتدین در شان او نازل شد حکایت فریدون با آهو در شکارگاه

م صبحدم با دو سه اهل درون ن رفت فریدون بتماشا برون ش اهل درون
محرمان خاص فریدون پادشاهی عظیم الشان بوده است م گفتی از آنجا که
نظر بسته بود ن از نظر شاه برون جسته بود ش یعنی چون فریدون نظر با آن
آهو درخت بود و او بر خط نظر فریدون واقع شده بحدی بنظر او مقابل افتاده
گوی از نظر برون جسته بود م رخش سبو چون جگرش گرم کرد ن پشت
کمان چون شکمش نرم کرد ش جگر بعد از دل گرمترین اعضای حیوانیست و
ضمیر راجع با آهوست و شکم او نرم ترین اعضا اوست یعنی چون فریدون اسب را
بر آهو بجوی جگر آهو گرم کردای به تندی بر او تاخت و از کشش کمان را چون شکم او
نرم ساختای کمان بقصد صید کردن آن محکم کشید م گفت به تیر آن بر گذشت
از کجاست ن گفت برخش آن تک و هیئت کجاست ش یعنی فریدون از روی
عتاب و سرزنش به تیر و رخش خطاب کرد به تیر گفت پر کینه توجه شد و با
گفت تک بنشین تو کجا شد و بصید نرسیدند م هر دو درین پاره نه پس پاره
اند ن خورده آن خرد کیا خواره اند ش پاره اول بمعنی کره و مرتبه است
و ثانی بمعنی دوست ثانی خورده بمعنی ریزه و خرد کیا خواره یعنی حیوان صغیر
کیا خواره اشارت با آهوست یعنی درین نوبت هر دو شما ای تیر و رخش از دوست بس
نیستند و ریزه یعنی زبون آن ریزه کیا خواره آمد که آهوست چه شما هر دو با آهو
نتوانستند رسید م خرش نبود در نظر مهتران ن بر وفا او چون دف خنیاگران
ش یعنی نیک نباشد در نظر بزرگان که چون کف دف نوازان بر دف او زنند
حاصل آنکه او را که منظور تو شده زدن پسندیده نباشد متن خیز نظامی که نه بر بسته را

ز پی خدمت

از پی خدمت چه کمر بسته ش بر بسته منجمد و افسرده یعنی ای نظامی برخیز و بما که
از برای خدمت و عبادت چه کمر بسته افسرده و منجمد خود نیستی تا همچو نقش
دیوار بی حرکت باشی

مقاله هشتم در شرف موجودات

م بیشتر از
بیشتران وجود ن کاب نخوردند ز دریای جود ن در کف این خاک سیاهی نبود
در ره اینخاک غباری نبود ش بیشتران اوایل وجود یعنی موجودات مثل
لوح و قلم و عرش و کرسی افلاک و عناصر یعنی پیش اوایل موجودات که هنوز این
اوایل از دریای جود و کرم الهی آب نخورده بودند و در کف اینخاک که عالم دنیاست
هیچ توانگری نبوده ای هنوز عرصه عدم بیابان بی نهایت بموجودات معمور نشده بود
و در راه اینخاک زمین غباری نبود ای در راه او موجودی که بر وی حرکت کند نبود
چه هنوز خود هم نبود متن کش مکش جور در اعضا هنوز ن کن مکن عدل نه پیدا هنوز
ش کش مکش یعنی هنوز جوری که از اعضای جباران و دست بازو ستمگران
صادر میشد در اعضای ایشان مستتر بود ای چون هنوز بوجود نیامده و امر و نهی
عدل نیز پیدا نبود زیرا که هنوز مخلوقی نبود م فیض کرم کرد مواسای خویش ن
قطره افکند ز دریای خویش ن حالی از آن قطره که آمد برون ن گشت روان
این فلک نیلگون ش المواسا با کسی نرمی کردن و درینمقام مراد او شفقت
و مهربانی است یعنی فیض کرم حق تعالی شفقت و مهربانی خویش بعمل آورد و از
دریای جود خود قطره ظاهر نمود فی الحال از آن قطره این فلک نیلگون پدید
آمد و روان و متحرک گشت گویند خدا تعالی پیش از آفرینش عالم دری آفریده و
آن در مدت مدید در امواج عبادت سایر بود پس از آن بنظر جلال آن در را منظور

فرمود از هیبت آن بگداخت و آب شد از بخار آن فلک موجود شد و از کف زمین
و از زمین آدم چنانکه میفرماید م ز آب روان گرد برانگیخته ۃ جوهر تو زان عرض
آمیخته شن جوهر ممکنی که قایم بذات خود باشد عرض ممکنی که قایم بغیر باشد مراد از
جوهر درین مقام جسد است و از گرد عرض گرد و اطلاق عرض بر گرد مجاز است باعتبار
قیام او بر آب انگیختن گرد از آب روان دلیل کمال قدرت صانع حکیم است شن
تا تو درین ره بنهادی قلم ۃ شکر لبی داشت وجود از عدم شن ای آمدن
تو از عدم وجود متشادی شد و تا متواری عدم بودی وجود از عدم شاکر بودی
و در سبب آن گوییم م باغ جهان رحمت خاری نداشت ۃ خاک رهت آسیب
غباری نداشت شن ای خار عصیان و فساد در باغ عالم نبود و زمین از
غبار و فلک دما حقد و کینه و امثال آن نداشت و مصفا بود م طالع
جوزا که کمر بسته بود ۃ از ورم راس و ذنب رسته بود شن مقرر است که در
حین استوار قمر در برج جوزا حجامت ممنوع است که نتیجه ورم دهد همانا وجه این حکم
آن خواهد بود که صاحب جوزا عطارد است و عطارد متولد بادات پس لاجرم بتاثیر
باد انگیزد و ورم کند و جوزا را کمر بسته بنا بر آن گفته که صورت او دو کودک را مانند
روی بعض بنهاده یکی بر دیگر دست در کمر او نهاده و از کمر بالا بصورت دو کودک
مانند و کمر هر دو یکی شده و از باریکی قسم چنان نماید که کمر را بسته است و معنی بیت
آنکه این خاصیت و لقب بطالع جوزا تو اثبات کردی پیش از تو اثبات این
خاصیت آزاد بود م مه که سیاه روی شدی و زمین ۃ طشت تو
رسوا نکردی چنین شن مقرر است که در وقت خسوف ماه برابر طشت ...

رمز وازند

رمز وازند تا هر کس احوال قمر اطلاع یابد یعنی پیش از تو ماه از این رسوائی آزاد بود
م بود مه و سال ز گردش بری ۃ با تو نگردیش تعرف گری شن ماه و سال
نگردی ای وضع شهور و سنین نه نمودی ماه و سال از گردش پیش الخلق بری
بودم م مشعله صبح تو بردی بشام ۃ صادق کاذب تو نهادیش نام شن
مشعله صبح آفتاب یعنی آفتاب را در وقت غروب تو گفتی که بشام رفت
و صبح بشام بدل شد و صبح را صادق و کاذب تو نامیدی م خاک زمین
در دهن آسمان ۃ گر نه چرا پیش تو بندد میان شن یعنی هرگاه از تو
فلک این آثار عجیب عاید شد خاک زمین در دهن او باد که با این حال پیش تو
کمر خدمت می بندد و تواند بود که مراد آن باشد که آسمان خاک خوار است ای
کره خاک در دهن اوست و از جهت آسیبی بعقل او رسیده است و لهذا کمر خدمت
تو می بندد والا چرا خدمت تو کند م لاف بسی شد که درین لاف گاه
بی تو جهانی بجوی خاک راه ۃ خود تو کف خاک بجانی و بس ۃ بجو که کل ...
جهانی وی شن آواز صیت فضل تو در دنیا بسیار شده که جهانی
بی تو بجوی برابر است ای خاک راه ایشان مخلوق از خاک و تو خود چنان
حریص متاع دنیا هستی که کف خاک را بجانی میدهی و بجو که کل عالم میفروشی
و مراد از جو که کل با عین جو نیست که گاهی در که کل داخل شود با قدر جو و در اعلی
ای حال مقصد متاع البشر است م روغن مغز تو که سیمابیست ۃ سرد
بدین فندق سنجابیست شن تا تو چو فندق نکند خانه تنگ ۃ یکدز زین
فندق سنجاب رنگ شن فندق میوه ایست سردمزاج و سنجاب پوستین سیاه باشد

ودرینمقام فندق کنایه ست از کره فلک وآنرا اسنجابی باعتبار کبودی لون
گفته یعنی عقلت تو که همواره سیماب وار در حرکت می بود باوضاع فلکی سرد و
منجمد گشت واز حرکت وروانی باز ماند پس فلک مقصد خرابی تو دارد ترا میباید
که پیش از انکه خانه ترا بر تو فندق وار تنگ سازد از و بگذری واین تلمیح است
بر موتو قبل ان تموتوا وتنگی خانه بفندق ازان منسوبست که پرده فندق تنگ
میباشد م روز شب از قند رو قاقم چراست : این دله بیشه پلنگ اژدها
ست : گربه نه دست درازی مکن : باوله ده وله بازی مکن ش قاقم
پوستین سفیدست وقندز سیاه وله حیوانیست سیاه فام بزرگتر از گربه
سخت درنده بیشه وگویند باآن دلیری با گربه دوشتی مقاومت نمیتواند
کرد وده دلیر بسیار دلیر یعنی روز سفید را قاقم شب سیاه را قندز ندان گ
مجموع روز شب یعنی زمانه دله بیش ست که پلنگ اژدها ست ای هم درنده
وهم گزنده ست به نسبتی که بر دله دست درازی کنی وباوله ده دله ای دلیر
چرا بازی کنی یعنی از زمانه بترس بیار م شیر فلک ست درین ره لعاب
سیر چو کند زبان چه نهی سوی آب ش مقررست که شیر در راه آب جهت
صید کردن گوزن وغیره لعاب خود اریزد وخود در گوشه گریزد وکمین
کند چون صید از بوی لعاب ازان راه گوشه گیرد جستی زند وصید را به
پنجه قهر اسیر کند ودرینمقام مطلب شیخ علیه الرحمة انست که راه مطالب دنیا
تمام زیر پنجه هوا وهوس ونفس شیطان ست زنهار که میل بآن نکنی که گرفتار
آنی فرد چو شیر از بهر صید کاو سازان : لعاب طبع کردی گردی تن :

تا نشوی تشنه

تا نشوی تشنه تدبیر باش : سوخته خرمن چو طباشیر باش ش طباشیر داروی
ست سفید رنگ وآن بالطبع سردست ومسکن حرارت وتشنگی ست وآنرا
سوخته خرمن بنابران گفته که معدن ومنبعست وآن جوف نی نیزه ست
وهرگاه آنرا نیکافند بیرون آمد پس گوی سوخته خرمن ست وگویند از تبا شیر
سیاه وسوخته نیز باشد بسبب انکه چون نی نیزه آب در رود وبجره گرما بآن
رسد بسوزد وشیخ علیه الرحمة چون در ماسبق مطالب دنیا را که آب گفته ست
ودرینمقام حرص تحصیل آن مطالب را تشنگی میگوید یعنی حریص مطالب
دنیا نشوی وسوخته خرمن باش ای از خود فانی باش مثل طباشیر تا دافع و
مسکن تشنگی حرص باشی وحرص ترا عاجز نسازد متن ایهمه صفرای تو با
روی زرد : سرکه ابروی تو کاری نکرد : پنبه تو چون روغن صد ساله
بود : سرکه صد ساله در ابروچه سود ش مقررست که غلبه صفرا روی
زرد سازد وسرکه کهنه دافع اوست وروغن کهنه صفرا انگیز ست م تیر
مران کاب فلک خورده : آب وهوا خور که نمک خورده ش یعنی خوشوقت
وبا احتراز میباش که آب فلک خوری اگرچه آن بحسب ظاهر آبست اما فی
الحقیقة نمک ست دهن ترا شور کرده ست لعاب را فرو بر تا شوری دهن بر
طرف سازد حاصل انکه بداده فلک فریب مخور که نیش در نوش دارد نوعی
بکن که اثری از و در تو نماند ودرینمقام صفرا کنایه از اخلاق وافعال قبیحه ست
وزردی روی اثر شقاوت وحرمان از چهره معاصی آشکار انماید وسرکه ابروی
ترش روی ندامت که در حین انفعال قوی از تذکر معاصی بهم رسد ومعنی کلام

اکنون اینهمه صفرا معاصی در نهاد تو جمع آمده است و سرکه ندامت توبه نقصان را
بانها رسانیده است بسبب آنکه معاصی تو بمنزله روغن کهنه است و ندامت
تو بمنزله سرکه و هرگاه ماده صفرا روغن کهنه باشد واقع آن نتواند شد م
خونت بریز درین هفت خوان : آب مریز از پی این یکدو نان ش
هفت خوان رستم و اسفندیار مشهور است و درینمقام کنایه از هفت افلاک
است یا هفت اقلیم م هم تو بر بخت جفا کرده اند : زان سبب سست
رها کرده اند ش یعنی اینکه عنان اختیار را بدست تو سپرده اند و از جای
و عنان تو کرده اند و تراز و ذکیر اند در حق بخت و جفا کرده اند زیرا که دیر
گرفتن سخت گرفتن بالازم دارد قال الله تعالی ان بطش ربک لشدید
و همانا آنچه در ما سبق گفته که ای تک و بیتاز که میدان تراست آنچه مراد از آن
سعی در مطالب حقیقی اخرویست نه مقاصد دینیه و دنیویه م کنده شده
پای و میان کشت کوز : سوخته خرمن خویشی مسوز : لاجرم اینجا
دغلی مطبخی : روز قیامت علف دوزخی ش الدغل خس و خاشاک
و درختان انبوه و مراد معنی اولست یعنی باآنکه بنهایت پیری رسیده هنوز
عاشق روغن خودی ای هنوز میخواهی که فربه جسم و تن پرور باشی یا خود را
بدشمن خویش میسوزی ای بافعال ذمیمه خود را خراب مسکینی لاجرم در دنیا
خس و خاشاک مطبخی ای خود را همواره باتش مطبخ میسوزی و در روز قیامت
علف دوزخی م ترسم زین پیشه که پیشت کند : رنگ پذیرنده
خوشیت کند ش بیشه بیار تازی معنی جنگل و بباء فارسی نیز توان خواند و ا

مردو

معروف است و علی ای حال کنایه از من است که ترا پس افکنند و در نهایت
خود میرسانند و ترا رنگ پذیرنده خود کنند چنانچه خود معیوب است و مذموم ترا
نیز معیوب و مذموم سازند حکایت بقال و روباه م کیسه گری
چند شکری نمود : هیچ تو اندیشه نمیکرد سود ش ای هیچ فریب و حیله
او سود نمیکرد مقاله نهم در ترک متعلقات دنیوی م ای ز شب
وصل گرانمایه تر : و از علم صبح سبک سایه تر ش انسان را باعتبار
شرف ذات و کمال استعداد از شب وصل گرانمایه تر گفته و باعتبار ضعف
و زوال از علم صبح سبک سایه تصور نموده است چه سایه صبح سریع الزوال است
م سایه صفت چند نشینی بغم : خیز که برپای نکوتر علم ش چون سایه
بر زمین افتاده نماید او را تشبیه تصور کرده میگوید که مثل سایه چند بغم و اندوه
مطالب دنیا نشینی خیز که علم بر پای نیکوتر است چه علم تا برپا است لشکر
تو از جوارح و حواس در کار قوی و با تمکین باشند و چون افتاد معطل
شدند و تشبیه با سایه در مجرد نشستن است نه نشستن بغم چه سایه از غم و
فرح عاری است و از شرح محمد بلخی چنان معلوم شده است که لفظ بغم نیز
داخل تشبیه است و غم و سایه کنایه از ظلمت و تاریکیست و با وجود استغنا
ازین تکلف ارتکاب آن خالی از سماجت نیست م جز من و تو
هرکه در طاعتند : صیرفی جوهر یکساعتند ش یعنی جز نوع انسان از
حیوانات هرکه درین فرمان بردار باشد ای هرکه در عالم دنیا باشد صرافت
جوهر یکساعته است ای بهره او همین یکساعت است از دنیا عاقبت اندیشی

ای بملاحظه آخرة و فکر دادن عالم بروی لازم نیست بخلاف نوع انسان که
مدار سعادة و شقاوت او بر عاقبت اندیشی ست و اگر بعاقبت اندیشی
ممتاز نبودی از دیگر حیوانات دیگر تفاوت نبودی چنانچه میگوید م منزلت
کز فلکش بیشی ست : منزلت عاقبت اندیشی ست ش یعنی مرتبه ما که
از فلک بیشی دارد و مرتبه عاقبت اندیشی ست که مایان مکلفیم نه فلک و این
تلمیح ست بآیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموت والارض والجبال و در
آسمان بار امانت نتوانست کشید : قرعه کار بنام من دیوانه زدند م
نیست بهر نوع که بینم بسی : عاقبت اندیش تر از خود کسی ش چه اگرچه
جن را نیز باید که عاقبت اندیش باشد که او هم مکلف ست مثل انسان اما اصل
در تکلیف نوع انسان ست و کتب بآنها نازل شده م خاک تو آمیزش
کرمی بختند : از پی معجون دل انگیختند ش خاک آدم که تربیت
و تخمیر میکردند و از آن کش مصفا میساختند محض برای لطیفه دل بودند
انکه مقصود از آن این هیکل جسمانی بود م فرجهای حملی داشتی : اوج
هوای ازلی داشتی ش فرجهای حمل آفتاب که در حمل شرف دارد باشد یعنی
فر و شکوه خورشید داشتی و بلندی هوا ر عالم ازلی داشتی ای در عالم
اعیان ثابته پرواز داشتی و چون نیر اعظم عین نور بودی چه دران مرتبه
عین علم شهود بودی و برین تقدیر مخاطب انسان ست و تواند بود که مراد از
فرجهای تجرد از علایق کثافت و از اوج هوای ازلی روحانیات و برین تقدیر
مخاطب انسان مجرد خواهد بود اما لفظ ازلی ازین معنی آبی ست و در بعضی

نسخه

نسخه فرجهای ملکی و اوج هوای فلکی واقع ست و مقصد ظاهر ست و در شرح محمد
بلخی آورده ست که از حمل از بروج اثنا عشریه در فلک هشتم داشتی و الحق
که درین مقام شارح توان گفت فرد تو کار زمین را نکو ساختی : که با
آسمان نیز پرداختی متن گرچه پر عشق تو غایت نداشت : راه ابد نیز
نهایت نداشت : مانده شدی قصد زمین ساختی : سایه برین آب و
گل انداختی : باز چو تنگ آمدی ازین تنگ جای : دامن خورشید کنی زیر
پای ش سابقا مذکور شد که مخاطب هم انسان مجسم تواند بود و هم انسان مجرد
الحال باید دانست که بر تقدیر اول مراد از قصد زمین ساختن ظهور از عالم شهادة
ست و بر تقدیر ثانی قصد تعلق بکالبد خاک و استقرار بر کره خاکی و بهر تقدیر
مراد از مانده شدن طی کردن مرحله مدة مقصد راه عالم شهود یا تجرد ست
و مراد از باز چو تنگ آمدی آنچه بر تقدیر اول آنست که چون از تعلقات عالم
شهادة تنگ آمدی و صفات جسم کثیف را بمصقل ریاضات مصفا سازی
بر وجه سابق نورانی شوی و بمرتبه منیر و منور گردی که دامن خورشید را زیر
پای کنی و بر تقدیر ثانی آنکه چون اجل تو رسد و از تعلقات کالبد خاکی باز
رهی بجای برسی که دامن لی سپر تو شود کلا ان کتاب الفجار لفی سجین
و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و تواند که بر تقدیر
ثانی سیر روحانی در حال حیات مراد باشد والله اعلم بحقیقة الحال م گرچه مجرد
شوی از هر کسی : بر سر آن نیز نمانی بسی ش چه از لفظ قوس صعودی
تا محیط فنا فی الله بقا بالله چندین مقدمات که در عدد و حصا نیاید و در شرح

محمد بلخی آورده است که ارواح متردد اندیشها جمعه در خانها خود می آیند واهل خود را وعظ میکنند وازیشان دعاها خواهند وچون کسی قصد زیارت کند در مزار حاضر شوند م مفلس بخشنده توئی کاه جود ؛ تازه و دیرینه توئی در وجود شش در وجود مفلس بخشنده باعتبار آنکه هرچند مجرد تر فیض تر و تازه و دیرینه باعتبار جسم و روح م بگذر زین مادر فرزند کش ؛ انچه پدر کفت بدان دار هش شش مراد از مادر فرزند کش دنیا واز پدر مرشد کامل یا از مادر طبیعت واز پدر روح و در شرح محمد بلخی آورده که مراد از مادر دنیا است واز پدر آدم علیه السلام که دنیات را بترک طمع نصیحة کرده و کفته که مرا از خوردن کندم چه پیش آید م باستد و داد جهانی که هست ؛ رست ندانم بجانی که هست شش یعنی جهان را باین داد و ستد می که هست نمیدانم بلکه کج میدانم سو کند میخورم بدین یعنی بجانی که هست م زآمدنت رنک چرا چون بیست ؛ کامدنی راشدنی نیز هست شش یعنی از آمدن چرا سرخ و خوش میشوی هرکاه آمدنی راشدنی در پی میباشد و مقررست که طفل در وقت زادن سرخروی میز آید م تیز مپر چون بدرنک آمدی ؛ زود مپر دیر بجنک آمدی شش یعنی در کارها شتابی مکن چون بدرنک موجود شدی قال الله تعالی خمرت طینة آدم الخ و مصرعه ثانی تاکید مصرعه اولست و بیت ثانی در تائید اول است و حاصلش آنکه کشاکش در کارها بعضی نیک منوط بمشیت بلکه محض بفیض الهی ولهذا که صاحب باطن کو ظلمت کثرة نور وحدت می بینند یا در ظلمه مظهر نور ظاهر و در تاریکی صورت روشنائی حقیقت تخم حنا

نواز سقنقور

نه از سقنقور یافت یعنی دیگر ان را از سقنقور حاصل آید او را به اذان از تخم حنا و چون حال خیالست عاقل را باید در کارها شتاب و تعجیل نکنند و در کارهای ثانی و توکل را پیشه خود سازد و تخم حنا با خاصیت سرد است و خوردن آن قوت باه نقصان کند و سقنقور ماهی است خوردن آن بغایت کرم است و خوردن او بغایت قوة باه افزاید

حکایت توبه زاهد توبه شکن

کعبه مراد زان او قات شد ؛ خانه اصلیم خرابات شد شش یعنی حج کعبه مراد رعز و راند حست و تکبیر بران نموده بی باکی نموده و بخرابات افتادم و در خرابات چنان متمکن شدم که کویا خانه اصلی من بوده است م همت از انجا که نظر کرده بود ؛ کفت جوانی که دران پرده بود شش یعنی چون همت ارباب همت نظران مسجدی بود جوانی که در پرده میخانه بود او را بر سبیل عتاب کفت م کین روش از راه قضا دور دار ؛ چو متو قضا را بجوی صد هزار شش ای اکرچه قضا به نیک و بد جاری شده است اما این روشنی که تو داری بقضا منسوب نباید داشت قضا را بجوی صد هزار مثل او هست ای از قضا از چو متوی مستغنی است م سبزه چریدن زیر خاک بس ؛ نیشکر سبز تو افلاک بس شش ای از تمتع دنیا بس کن و جای تمتع تو افلاک بس است ای تمتعات تعلقات جسمانی بکذر و دیر نداجمند عالم روحانی را طالب باش که او نا کزیر ست م نیز نظامی که ملک شبرست ؛ در پی او شو چه شوی پای بست شش یعنی ای نظامی بادشاه سوار شد و در پی او برو و در دنیا چه پای بست مانده یعنی خلاصه عمر و زندکانی که ایام شباب و جوانی ست کذشت یا اخیار و احرار کذشتند

الحال بدنیا چه آویخته فکر شاه راه آخر کن **مقاله دهم در زمان بمنوار علامات آخر**

شیفتن خاک سیاست نمود : حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود **ش** شیفتن

دیوانه کردن و شیفته دیوانه یعنی خاک همواره اهل خود را بر آنچه بروی

ظاهر ست از اسباب و امتعه دنیوی شیفته میداشت الحال شیفتن او سیاست

ای رنج و محنت ظاهر ساخت یعنی درین آخر زمان آن فریب دادن و

فریفتن او بر اهل او رنجه و عنا آورد و فلک اگرچه حلقهٔ زنجیر ست و باعث که

دیوانه را از دیوانگی مانع آمدی تا بسبب دیوانگی در بلای نیفتادی اما الحال

شیفتن خاک همه شیفته ساخت و آن سیاست نتیجه داده حلقهٔ زنجیر را که فلک

ست در حق ایشان چه سود ست **م** باز تن شیفته درهم شکست شیفته

زنجیر نخواند گسست **ش** یعنی زنجیر را چه افتاده ست که در کار دیوانه در آید

چه درین ظهور سیاست و رنجه که نتیجه دیوانگی ست باز تن شیفته درهم

شکست و برهم خورد و شیفته زنجیر را نمیتواند شکست بلکه زنجیر بحال خود

سالم ست پس آنرا چه موجب ست که وی را مانع آید **م** تا کره بست زمین

درمیان : بارکشاید کمر آسمان **ش** شام ز رنگ سحر از بوی رست

ش مقرر ست که زمین میان آسمان ست پس زمین بکره پیوسته ماند و آسمان بکمری

که این کره بست درمیان او واقع ست تا این ترکیب بحال ست دنیا باقی

ست چون اختلال آن راه یافت دنیا برهم خورد بنابر علی هذا شیخ علیه الرحمة اظهار

در مقام برهم دنیا میفرماید که شام از رنگ و سحر از بوی آزاده شد و چرخ

از چوگان و زمین از گوی رسته ست یعنی هر یکی از اجزای عالم دنیا از لوازم

خو

چرخ ز چوگان و زمین از گوی رسته است م

خود و مجرد و معو گشت برای آنکه تا کره بست زمین کمر آسمان را که درمیان

او پیچیده ست باز کشاید ای از حیطهٔ آسمان برآید و انتظام دنیا برهم خورد و

قیامت قایم شود و سلب رنگ از شام و بوی از سحر باعتبار آنست که در آخر

الزمان خواص و آثار که در سالف زمان بوده در آخر الزمان نمانده ست و مراد

از چوگان چوگان بودن و از گوی گوی بودن ست و بقی این دو صفت

از هر دو بملاحظه آنست که زمین از احکام آسمان سر پیچیده ست و از قبول آثار آن

مانده ست **م** خاک در چرخ زمین میزند : بر چرخ کمر بسته کمین میزند **ش**

یعنی خاک داعیه بالای او و آسمان کشایی بهم رسانیده ست و چرخ کمر بسته

بر خاک کمین میزند محصل آنکه آبای علوی یا امهات سفلی در مقام جدال

و شقاق آمده اند و صلح و آشتی از میان برخواسته **م** چرخ بزیر آمد یکتا

شود : چرخ زمان خاک بالا شود **ش** یعنی چرخ از بالا فرود آید و

از کواکب مجرد و یکتا شود و خاک به بادها بالا رود **قوله تعالی** یوم نطوی

السماء کطی السجل للکتب و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب **م**

دشمن بشکست این صدف شیشه رنگ : دیده پر از گوهر دل پر ز سنگ **ش**

صدف شیشه رنگ مراد از فلک ست و گوهر مراد از کواکب و سنگ از حوادث

و نوائب او **م** این ز صدف گوهر دریایی ست : بل صدف گوهر

بینایی ست **ش** یعنی این فلک صدف لآلی ست که از وی بتو گوهر رسد

بلکه پرده ایست بر گوهر بینایی چه هر که دیده وا کند و چشم امید با و بندد در

حقیقت کور باشد چنانکه **م** هر که در دیده دماغش فسرد : دیده چو افعی

بزمرد وسپرد شش یعنی دیدن بفلک حرارة دماغ برطرف کند وافسردگی
دماغ موجب اختلال ادراک واحساس حواس میشود پس هرکه بآن نگریست
دیده خودرا مانند افعی بزمرد سپرد ای باخت چنانچه چون مار زمرد بیند دیدهٔ
خودرا بازد چه خاصیت زمردست که چون چشم افعی بر وی افتد در حال
دیده اش ترقد م راه عدم را نپسندیده ؛ زانکه بچشم دگران دیده
شش یعنی راه فنا وموت را ازان نپسندیده که حال آن بعین الیقین
ندیدهٔ بلکه در معرفت حقیقت آن بدیده دیگران اکتفا کرده بلکه سخنی
از آنها شنیدهٔ وحال خود نشناختهٔ م برنتوان لسبت ازین گوی درؤ
برنتوان کرد ازین بام سر شش یعنی از کوچه مرگ البته باید گذشت ودر آنرا
نتوان لسبت وازین بام دنیا وحیات دنیاست هرکس را باید بزیر افتاد
ودر خاک فنا نهان باید شد وازوی بالا نتوان رفت تا از افتادن نجات
دست دهد م بر پر زین گنبد سیماب رنگ ؛ تا رهی از گردش پرکار
تنگ شش یعنی خودرا از قفص متعلقات مطموسه عالم باز رهان تا از حوادث
ونوایب گردش آسمان آزادی یابی متن وهم که باریکترین رشته ایست ؛
زین ره باریک خجل گشته ایست ؛ عاجزی وهم خجل روی ببین ؛ موی بمور
این ره چون موی ببین ؛ برسر هر موی سر موی بگیر ؛ ورنه برون آی
چو مور از خمیر شش یعنی این راه بقوت وهم مبر که بس باریک وضیق است
ووهم آن از باریکی خود خجل است پس عاجزی وهم را ببین وهر جزو بجزو
این راه باریک چون موی بنگر وچون این راه در باریکی بر موی بلند بر سر آن

اگر کسی

آن هر موی که وهم ست مکران وبآن میان ویرا که دست آویز ضعیف در
راه باریک بکار نیاید واگر بکیفیة عمل نکنی چون مور از خمیر ازین راه بدر شو
که نتوانی رفت ماحصل آنکه این راه بقوت عقل درست وفکر راست توان
رفت وپوشیده نیست که شیخ علیه الرحمة درین دو بیت بتکرار لفظ موی کار فیها
عجیب کرده باشد والله ورسوله اعلم م چون به ازین پایه بدست آوری
بود بود آنجا که نشست آوری شش یعنی ترا استعداد تحصیل مرتبه عالی
ترا زمرتبه دنیاوی ست پس بد باشد که قناعت بدنیا کنی وفکر سیر وسفر
آن مرتبه ومنزل بخاطر نیاوری م یا بدرافکن سر از جیب خویش ؛
بشکن آیینه عیب خویش شش یعنی خودرا از هنر عاری دان یا آنکه آیینه
عیب را که در وی عیب دیگران می بینی بشکن ای عیب دیگران مبین
وآیینه عیب بنام مضاف ست بلفظ خویش واز عیب عیب دار متقررست
که چون نفس بآیینه رسد تیره کردد م می بتوان یافت بشب در چراغ ؛
در قفس روز توان دید زاغ شش یعنی شب که مربس سیاه ست وبکلی عیب می
نماید چراغ که هنرست هم در وی میتوان یافت محصل آنکه عیب وهنر باهم دست
بگریبان اند پس بیننده را راه باید که بعیب نبیند بلکه طالب هنر باشد حکایت
عیسی علیه السلام کرک سگی برگذر افتاده بود ؛ یوسفش از چاه بدر افتاده
بود شش یعنی سگی کرک هیکل برگذر افتاده دید وروح او از قالبش بدر
رفته بود م آن دو سه تن گرد زبیم امید ؛ زان حدث سوخته دندان سپید
سپید شش یعنی چون علیه السلام نظر بهتر آن جیفه کرده بگفت دندانش سپیدی

دندان او فرمود آن دو سه نظار کی طومارا و کرها از آن صدف سوخته که جیفه
باشد خنده کرد یعنی ای وحشت و نفرت که بدیدار آن جیفه با ایشان راه یافته
بود ببشاشت و انبساط بدل شد و دندان سفیدی بصدف سوخته برای
آن نسبت داده هرگاه صدف سوخته بدندان مالند صاف روشن و سفید
گردد و جیفه را چون بسبب خنده ایشان سیاه و سوخته مینمود اعتبار نموده
ست م گرنه سگی طوق فرو یا مکش : گرنه خری بار مسیحا مکش ش از جمله
پانزده صور انجم که در طرف جنوب واقعه اند یکی صورت سگ است که آن را
کلب الجبار گویند و آن در محاذات برج ثور واقعه است و ثریا را طوق و
قلاده فرا آن تصور کنند یعنی اگر سگ نباشی طوق ثریا را مکش و اگر
خر نه بار مسیحا مکش حاصل آنکه بار منت از هیچ مخلوقی مکش

مقاله یازدهم در صعوبت این منزل و اختیار و حدیث میگوید

م خیز و لب طاق فلکی
در نوزد : زانکه وفا نیست درین تخته نرد : نقش مراد از در وصلش
بجوی : خصلت انصاف ز خصلش مجوی ش در نوزد ای بپیچ یعنی
از جهان عزلت گزین و لعب آن مپرداز که درین تخته نرد از جهان است
وفا نیابی و نقش مراد از در وصلش مجوی و خصلت انصاف از خصل او مخواه
الخصل گرو بستن و در نرد مقرر است که گرو کسی برد که او را هفده خصل بود اگرچه
حریف را شانزده خصل شده باشد م باز به لیط گفت که صحرا خوش است :
گفت شبت خوش ار مرا جا خوش است ش این بیت تمثیل حال جهانیان است
یعنی اگرچه هوا و هوس جهان را تعریف کنند و آراسته بنمایند اما صاحب هوش

باید

باید که عاقبت از دست نهد و شبت خوش لفظیست که در حین وداع گویند
اگر درین کشتی غم جای تست : خون تو در گردن کالای تست ش
یعنی ای کسیکه در کشتی غم ای تعلقات دنیا گرفته باعث ارتکاب تو برین
خطره را کالای تست ای متاع دنیا تو که ترا بسبب آن این گرفتاریها
و پیوندها بهم رسیده و عاقبت این کشتی غرق خواهد نشست و تو غرق خواهی
شد و خون تو در گردن کالای تو ثابت خواهد شد چه این کالا ترا درین
مهلکه انداخته است پس خود را ازین کالای مجرد و معرا ساز تا بساحل نجات
رفتی امیر خسرو فرماید م جان بکن اندر سر کالا کرد : بار ببینداز
سلامت برو

حکایت صاحب نظر

موبدی از کشوری هندوستان :
رهگذر کرد سوی بوستان : مرحله دید منقش رباط : مملکت بود
مزور بساط ش موبد دانشمند مغان مرحله منزل رباط کاروانسرای
یعنی دانشمندی از دانشمندان مغان که از اقلیم هندوستان بجانب
بوستان گذر کرد و آن باغ منزل دید که رباط منقش بود بساطی یافت
که مزوری آراسته و آب زر داده شده بود م دوزخی افتاده بجای
بهشت : قیصری القصر شده در گذشت ش یعنی آن باغ بهشتی
بود اما بعد از ویرانی بدوزخ بدل شده و آنکه بادشاه این باغ بود از گل و ریاحین
از باغ بگذشت در شده بود ای مرده و بجو گشته بود و تواند بود که مراد از قیصر
صاحب باغ شد م سبزه بتحلیل بخاری شده : دسته گل بسته خاری
شده ش التحلیل گداختن یعنی سبزه آن باغ بگداز رفته بود و از وی

بخاری حادث شده بود ونهالی که دسته گل لبته خاری شد؛ بود م
صیر فی الآخر گوهر آن راز شد ؛ تا بعدم سوی گهر باز شد ش یعنی صرف
گوهر آن راز گشت ای دانای راز فنای عالم گشت تا چون معدوم و
فانی گشت بگوهر اصلی خود که حقیقت وجود مطلق ست واصل شده م
کوش کزین خواجه غلامی رهی ؛ تا چو نظامی به نظامی رهی ش یعنی
گاهی خواجه وگاهی غلامی کوشش کن که از هر دو رهائی یابی تا چون
نظامی از نظامی ای از خودی آزاد شوی مقاله دوازدهم در وداع منزل
م گر شتری رقص کن آمد رحیل ؛ ورنه میفکن دهبه در پای پیل ش مقرر ست
که چون پیل را تعلیم کشتن آدمی وحیوانات دیگر کنند پوست خام گاو
وامثال آن از گاه پر کرده لبسازند ودر پای وی افکنند تا پای بران نهد
ومعتاد شود وگاهی پیش پای او اندازند مطلب آنست که اگر بسیر روحانی
مرتاض ومنقاد شده بختی وار رقص کنان در راه رفته میباش واگر لایق
بارنه باری ورصد وآن را آواز مباش ونفس را تعلیم مهلکات ومؤذیات
مکن متن روبه یکفن نفس سگ شنید ؛ خانه دو سوراخ بواجب گزید
آگهش نه گر شود راه گیر ؛ دوده این گنبد روباه گیر ش دوده
بضم فرزند ودود چراغ ومراد اول وبیت اول مر تایید ما سبق ست وبیت
ثانی تقریر ست یعنی هر که داناست هر جا که در آید فکر بر آمدن را نیز لازم داند
چنانکه روباه خانه را دو سوراخ سازد که از یکی درآید واز دیگری بدر رود
وانچه شرط احتیاط ست بتقدیم رساند لهذا هر گاه سگ آن را ببیند که از سوراخ

درآید سر آن سوراخ مضبوط سازد وروباه از دیگر سوراخ بدر رود چنانکه سگ او را
نه بیند اما آن بیچاره را آگاهی نیست که فرزندان گنبد روباه گیر راه گیر او میشود
یعنی عاقبت تربیت کردهٔ آسمان او را صید کنند م این چه نشاطیست
کز و خوشدلی ؛ غافلی از خود که از و غافلی ش یعنی این نشاط دنیا چه
نشاطیست که از و خوشدل شده اگر از خود خبر داشتی ازین نشاط وما آل
کارش نیز باخبر میبودی اما چون از بیخبر و غافلی از و نیز غافل وبیخبر مانده م
راه چنان رو که زجان دیده ؛ هر دو جهان زن که جهان دیده ش
یعنی راه روی چنان کن وبر هر دو جهان که دنیا وآخرت ست بزن ای
بتاز وطالب حق باش که حقیقت جهان که ماسوی الله ست دیده وتجربه
کرده م زیر زمین تا نشوی پای بست ؛ پس منگر نشوی سایه پرست
ش مراد از زیر دنیاست واز پس آخر یعنی نگاه بدنیا مکن تا پای بست
مرتبه نشوی وآخر منگر که بسایه پیوند نشوی یعنی تا باصل مطلب نشوی
وپر تو از وی مقید وپای بند نگردی چه بعضم آخرة نیز نسبت باصل مطلب
حق ست سایه بیش نیست لهذا وارد شده ست که اکثر اهل الجنة م هم
بصدف ده گهر پاک را ؛ باز ده وباز رهان خاک را ش از گهر پاک
روح ست واز صدف مقام روحانیان که روح از انجا تنزل کرده ست
یعنی روح را بمقام اصلی رسان واز قید خاک رهائی طلب کن چنانکه تو
از خاک وخاک از تو وا رهد م او که درین پایه هنر پیشه نیست ؛ از سپر
تیغ وی اندیشه نیست ش یعنی فلک هنری ندارد ودر پایه عداوة جاهل و

بی‌ها نیست و از سپر و تیغ او اندیشه نیست دبوا العجب کرده او را بر زمین انداختند و مراد
از سپر و تیغ فلک قرص خور و خطوط شعاعی اوست یا مهر و کنایتست از
اسباب ایذا مطلقاً م سیم کشان کاتش زر کشته اند : دشمن خود را
بنمک کشته اند ش سیمکش بالضم متصرف و مبذر اموال خاقانی گفته بیت
از بس که نیست سکه چنین پیت بشهر نام من ورد کش ملامتی سیمکش قلندری زر
آتش کشته اند یعنی سوانق زر برده اند و معنی بیت آنست که اهل جود و کرم را که زر
را نزد ایشان اعتباری نیست دشمن خود را باحسان شیرین زبان کشته
اند و زبون ساخته محصل آنکه فلک را که دشمن تست بحسن معاشرت و نکوئی
مقهور ساز که کریمان با دشمن معامله چنین کنند مقالهٔ سیزدهم در حکایات
لاف منی بود دوئی بر نتافت : ملک یکی بود دوئی بر نتافت ش
یعنی هر یک ازین دو دعوی انانیت میزد و آن لاف توئی دیگر را نسبت
تحمل نمود و هر یک از ایشان دم یکتائی میزد و آنهم شرکت دوئی
را قابل و حامل نتوانست شد محصل آنکه هر یکی دعوی انا و لا غیر میزد و این معنی
موجب عداوه شد م چون عصبیت کمر کین گرفت : خانه ز
پرداختن آئین گرفت ش العصبیة بالضم تعصب و خصومت کردن یعنی
تعصب کهنه را انگیخت خانهٔ آن دو حکیم از خالی کردن یکی مر آنرا آئین
قبول کرد محصل آنکه وقت آن رسید که آنخانه زینت خلو از یکی از ایشان
بگیرد م هر دو لب شبگیر نوائی زدند : خانه فروشانه صلائی زدند ش
شبگیر صبح صلا خانه فروشان زدن آواز ترک انداختن یعنی در صبح آن دو حکیم

نعره زنند

نعره زنند و آواز کسی که مثل ترک خانمان کنند بر داشتند م کز سر ناساختگی
یکدر زدند : ساخته خویش و شربت خورند ش یعنی آن صلائی خانه فروشان
این بود م نوش گیا پخت و بد کرد دست : رگ بد زهر به تریاق بست
نوش گیا گیاهیست که اثر زهر را دفع تریاق باز هر کند حکایت پر حکمت
شمع کن این زر و گل جعفری : تا چو چراغ از گل خود برخوری ش زرد
گل جعفری کنایتست از طلا و شمع کردن کنایت از فیض رسانیدن
بآن بخشش و بذل و گل چراغ زبانهٔ چراغ و چون چراغ زبانه خود را شمع ساخته
ای بدان فیض و نور رسانیده است از گل خود برخوردار شده است که بسبب آن
روغن در وی میکنند و هر ساعت از وی خبر میگیرند و نگاهداشت آن لازم
میدانند و تواند بود که مراد از شمع ساختن سوختن باشد یعنی طلا را بسوز و
صرف کن چنانچه چراغ گل خود را که فتیله است میسوزد و صرف میکند تا چون
چراغ از گل خود برخوری ای از طلا بهره یابی که از زر آنچه بدهند بماند و
آنچه بمانند نماند جعفر نام شخصی است که زر خالص ساخته است بعمل کیمیا
بعضی گویند که پیش از عهد جعفر بر یکی زر نا سره مستعمل بود و او منع کرد از آنکه محل
و غش نیامیزند و طلا احمر جید خالص را بوی منسوب شد م تن بشکن نه دری
گو مباش : زر نفکن شش سری گو مباش ش تن را منفذ است دو در
بینی و یکی دهان و دو در گوش و دو در چشم و دو منفذ سبیلین و لهذا آن را
کاخ نه دری گویند و اگر چه چشم و گوش منفذ ندارند بلکه مشتمل بر مسامات اند
اما بنظر اولی منفذ متوهم میشود و بعضی بدن را بار نه دری نیز گویند بالضم دو در

شش سری زر خالص و وجه التسمیه آنست که در عهد ماضی درست زر خالص
مسدس ساختند و معنی بیت ظاهرست **متن** پای کرم بر سر زر نه ندست
تات نخوانند چو زر بت پرست **شش** یعنی زر را بپای کرم پایمال کن و دست
بروی منه تا ترا مانند زر بت پرست نخوانند و زر را بت پرست برای آن خوانند
که صورت اشیا بروی سکه زنند و در شرح محمد لطفی آورده است که در بعض جا آخر
تقدیم و تاخیرست و یک لفظ پرست بقیام قرینه مقدرست یعنی تا ترا از دوستی
زر همچون زر پرست بت پرست نخوانند ما شغلک عن غیر الله فهو صنمک و نزدیک
هوشمند از ارتکاب این توجیه مضحک کم از بت پرستی مخفی نیست و ما شغلک
عن الحق فهو صنمک **متن** دوستی زر چو نشان زرست **م** در پر طاوس همان
پیکرست **شش** مراد از دوستی آنچه از زر دوست داشته شود یعنی مطلوب
و محبوب از زر ایصال نفع و صرف در مصارف و اگر محبوب مطلوب از آنچه زر
دوست داشته شود پیکر و صورت زرست آن پیکر در پر طاوس هم موجودست
چه آن مشتمل بر لون زر میباشد پس چرا بت پرست نباشد **م** زر که ز مشرق
بدر افتاده اند **:** بیخبران مغربیش خوانده اند **:** مغرب آن قوم سخا دشمن اند
مشرق و اهلش سخا روشن اند **:** هر چه دهد مشرق صبحدم **:** مغربی
شام ستاند بشام **شش** اهل مغرب بیشتر کیمیا کنند لهذا زری خالص باشد
که آن را بمغرب منسوب سازند و مغربی گویند اگرچه آن در حقیقت زری است از
اهل مشرق خرج کنند و بتداول ایادی بسر حد مغرب رسد چون بیخبران بر حقیقت
کار اطلاع ندارند آن زر را که از مشرق بمغرب میرود زر مغربی گویند و این لایق

الجاب

اصحاب تحقیق نمیباشد چه سزاوار نیست که زر بارباب خرج و اصحاب کرم
نیستند زیرا که حریص عمل کیمیا اند بلکه دشمن سخا اند و مشرق و اهلش بسخا
روشن اند و نورانی اند و مصداق این مقال آنست که هر چه مشرق صبح
که نور صبح است وام میدهد و مغربی شام که شب است در هنگام شب میگیرد و
وآن قرص آفتاب است که بطلا احمر مینماید **م** والی جان همه کانها زرست **:** نایب دست همه مرغان پرست **شش** یعنی پادشاه جان
همه معدنها زرست ای شریفترین معدنیات زرست زیرا که لعل و یاقوت
و سایر کانیات همه پیش صاحب زر جمع شود و زر درین ولایت بمشابه است
که به پر مرغان از نایب دست آنهاست یعنی آنکه چنانکه طلب رزق و
کسب معیشت ایشان موقوف بر دست اوست و از مرغان بر پر او پس در عالم
کون و فساد از زر چیزی محبوب و مرغوب و مطلوب نیست **م** آن زر رومی
که بسنگ دمشق **:** راست برآمد بترازوی عشق **شش** مقررست که از روم
زر میخیزد لهذا زر رومی گویند و محک زر از دمشق پیدا میشود یعنی آن زر که از
روم میخیزد و بمحک دمشق در ترازوی عشق راست برآید ای عاشقان زر آن را
بمحک زده قبول کنند و بعشق و شغف در جمیع نگاه داشت آن اهتمام و اعتنا
ورزند **م** گرچه فروزنده و زیبنده است **:** خاک بروکن که فریبنده است **:**
شش یعنی زر موصوف بصفات مذکوره اگرچه فروزنده و زیبنده است اما ترا
فریب میدهد و از تحصیل مراتب عالیه محروم میدارد پس خاک ریز بر روی او
و بر سر آن ریز **حکایت حاجی با صوفی خائن م** یا رب زرخانه که خود چند

تا دل درویش دران بند بود **مش** مقوله شیخست در پناه خواستن از
معامله لصبوحی یعنی ای پروردگار پناه میخواهم ترا از ان زر که صوفی
بان بند شده بود تا خود چه قدر بوده است یعنی مگر زر بسیار بود که دل آن
صوفی درویش را مقید ساخت **م** جمله آن زر که بر خویش داشت **ن** بدل
ستم کرد شکم پیش داشت **مش** شکم مشید پیشت یعنی قبله خود ساخت حاصل
انکه عبد البطن شد یا انکه زر را خرج کرد و باز شکم پیش هر کسی آورد که گرسنه ام
و ثانی بسوق کلام قریبست **م** رکنی تو دلم را شکست **ن** خورده زان
خورده که بر من نشست **مش** رکنی زر خالص منسوب بر کن دین که پادشاهی
بزرگ بود یعنی زر خالص تو دل مرا از استقامت انداخت تا خورده یعنی
عیب خیاشه بر من نشست و من ازان خورده خورد و حقیر شدم **م** سیم خدا را
بخدا باز گشت **ن** سیمکشی کرد ازان در گذشت **مش** سیم خدا صاحب سیم الکنی
صاحب بدره چون بخدا باز گشت و توکل بر او سیم را داده و بخرج آن راضی
شد و ازان سیم درگذشت ای متعرض صوفی نشد **م** زر چه ستانم که جوی
نیستش **ن** جز گردیدن کروهی نیستش **مش** یعنی زر از صوفی چه ستانم که جوی
هم ندارد و چیزی که دارد که بعوض آن زر از و گیرم پیش او نخی الا اطاعت و
انقیاد که نسبت بمن کنند **م** انچه ازین مال برین صوفی ست **ن** میم مطوق
الف کوفی ست **مش** میم مطوق انست که حلقه آن مصمت نباشد بلکه دایره خالی
باشد و آن کنایت از ذکر ست و در مدار الافاضل ست که میم مطوق کنایت از
ذکر ست و الف کوفی از مقعد غالبا در رسم الخط مقعد بآن تشابهی داشته باشد

حاصل انکه

حاصل انکه ازان مال بجز این دو عضو نهانی نزد آن صوفی نیست و مطلب
انست که هیچ نیست و بینوایان سفینه در وقت اظهار افلاس گویند که فلان
فلان دارم و در شرح محمد بلخی آورده است که مراد لفظ ما باشد که از ترکیب میم و
الف حاصل میشود و مراد ازان نفی مال باشد و پوشیده نیست که لفظ مطوق
و کوفی ازین اراده آبی است **م** شیر نکرد تلخ بدان کشت خورد **ن** کز پس
مرگش نخورند دام و دد **مش** گویند چون شیر حیوانی را صید کند کشته او را میگذارد
تا گنده و متعفن میشود انگاه میخورد و بسبب آن گوشت شیر گنده و تلخ میباشد
و هیچ حیوان گرد آن نمیگردد **م** مرغ سمر را اگر آگاهی ست **ن** کافت ماهی
درم ماهی ست **مش** سمر اکبر مرغ سمرغ مرغ آبی و آن ماهی از سمر صید
کند و قوت سازد و درم ماهی ملک پوست ماهی یعنی اگر مرغ آبی آگاهی
یافته ست که درم ماهی اینه هلاک ست چه درم صاحب خود را در معوض
تلف رساند بدین سبب ماهی را شکار کند و در کشتن آن تیز منقار حاصل انکه
درم صاحب خود را بقتل میدهد تا انکه درم ماهی بسبب قتل ماهی شده است
و مقرر ست که مرغ آبی از میان آب چون پولک ماهی جلوه کرد بیند خود را
بران زند **م** زر که ترازوی نیاز تو شد **ن** فاتحه هیچ نماز تو شد **مش** یعنی
زر که نیاز خود را بان سنجی ای هر قدر زری که نزد کسی مییابی در
خور آن بد و نیاز و افتقار ظاهر میکنی و بقدر آن تملق تشبث باو
تقدیم میرسانی و در هیچ نماز بجای فاتحه شده است ترا ای ترا بجای الحمد لله
میگوی **مقاله چهاردهم در بیداری از غفلت م** عقل تو بر بیست فراموش کار

تا ز تو یاد آرد یاد وش مدار ش عقل را همواره چون بتفکرات اشتغال دارد
و ملاحظهٔ عاقبت و حزم لازم دارد و پیر کهنه ست و از انجا که گاه گاهی از
مبدء و معاد غفلت ورزد و فراموش کار کهنه میفرماید که عقل تو بر فراموش
کارست چه پیر را در حافظه فتوری پیدا باشد پس تو او را فراموش مکن و
خود را فرا یاد او می آورده باش تا ترا نیز بیاد آرد و فراموش نکند م طعمه
گنجشک مکن باز را ن مست مکن عقل ادب ساز را ش یعنی عقل را به طبیعت
سپار یا آنکه او را بمی خوردن مست و بیخبر مساز تا آنکه نفس طبیعت بروی
غلبه آرند و آنرا محو کنند عقل ترا ادب آموز و معلم تست م می که حلال آمده
در هر مقام ن دشمنی عقل تو کردش حرام ش ای می که در هر ملت حلال
بود و الحال در ملت اسلام حرام شده چون دشمن عقل تو بود حرام شد پس عقل را
تابع باش و قدر او شناس م می که بود کاب تو در جام اوست ن عقل شد آن
چشمه که آن نام اوست ش یعنی می کیست که آبرو تو در جام او باشد آن چشمه
که آبروی تو در جام اوست عقل ست زیرا که این نام عقل ست نه نام می یعنی
چه بحقیقت آمیزی و چرا عقل را بمی و که و آبروئی که از عقل متوقع ست از
می توقع میداری م گرچه می اندوه جهان را برد ن این مخور ای خواجه که آنرا
برد ش یعنی اگرچه می اندوه و غم عالم را از تو زایل سازد و شادی طرب
می آرد اما این می را مخور که آن اندوه را ببرد که اندوه جهان خوردن از مبدء و معاد
آگاه میدارد و بعضی لفظ آن را اشارة بعقل میدارند م ای چو الف عاشق
بالای خویش ن الف تو با دحشت سودای خویش ن گر الفی مرغ پراگنده باش ن

ورنه چو حرف سر افگنده باش ن چون الف آراسته مجلسی ن هیچ نداری چو
الف مفلسی ش الف ثانی بکسر همزه بمعنی الفت ای کسی که مانند الف عاشق
قامت خویشی و اصلا بتواضع قدر خم نمیکنی و الفت تو با سودای و خیالات
موحش خود ست که الف پیشوی مرغ پر افگنده کاری نتواند کرد اگر این وضع
خوش نیاید خواهی که آدم باشی بجوی سر افگنده و متواضع باش چه بی اصلان
چون متکبران سر بلند نمیکنند و تا مانند الف آراسته و مجلس خود را پر حسن و شمع
انجمن بنیکاری هیچ بهره نداری و همچو الف مفلسی چه الف از میان حروف
نه نقطه دارد و نه حرکته م خار نه کاوج گرائی کنی ن چون گلی بی سر و پائی
کنی ن خانه کوچیست گرانی مکن ن تیر چو گل بی سر و پائی مکن ش خار همواره
چون متکبران سر بلند و گردن فراز ست و گل چون اصحاب مربع بی سر و پا
چه گل دایره ست و خار چون عمود میفرماید که تو خار نیستی تا باوج میل کنی
بهتر آنست که در مراقبه مانند گل بی سر و پائی اختیار کنی و پس از آن اضطراب
کرده میفرماید که دنیا خانه کوچ ست در حل ست باید که درین خانه میل بهیچ چیز
نکنی و سر گرم راه آخرة کردی پس در بیخانه چنانچه مانند خار اوج گرائی نباید کرد
که همچون گل بی سر و پائی هم نشاید چه گل در همان شاخ که باشد فنا شود و ترا
از مقام بمقام باید شتافت م روز بآخر شد و خورشید دور ن سایهٔ تو
بیش تو کم شد چو نور ش روز عمر دنیا و خورشید کمال جهان نزدیک بآخر
و غروب رسیده ست لهذا ظلمت و غفلت بسیار شد پس تو خود را مثل نور ساز و
میان دنیا غایب شو دای ترک دنیا کن م روز شنیدم که بپایان شود ن سایه

سایهٔ هر چیز دو چندان شود ش ای از کتب شریعت دانسته ام که از روز بهایت رسد
دوران چنین که آخر زمان است ظلمه و غفلت هر چیز از ان چیز بیشتر باشد چنانچه در
روزها متعارف و سایه ها حقیقی محسوس مقررست خود را مشابه نور ساخت از
دنیا غنیمت اختیار کن م سایه پرستی چه کنی همچو باغ ن سایه شکن باش چو
نور چراغ ش یعنی پرورش غفلت و ظلمه چه کنی همچو باغ که پرورش انواع اشجار
سایه پرستی میکند چه هر شجری سایه دار است باید که همچو چراغ سایه شکن باشی که
نور خود سایه را میراند ای باید که نوری حاصل کنی که دافع ظلمه باشد م گر تو
ز خود سایه توانی برید ن عیب تو چون سایه شود ناپدید ش ای اگر از ظلمت
غفلت از خود توانی دور کرد عیب تو مانند آن ظلمت که از نور محو شود ناپدید
خواهد شد م ای زبر و زیر سراپای تو ن زیر و زبر تر ز فلک رای تو ن صبح
بدان میدهدت طشت زر ن تا تو ز خود دست بشوئی مگر ش ای کسیکه
سراپای تو زبر و زیر است ای ابتر و سراسیمه و رای تو که از فلک زیر و زبر است ای
از فلک مضطرب تر و گردنده تر ... میدانی که صبح طشت زر کنایه از قرص آفتاب
برای چه پیش تو حاضر میشود گویا مطلبش اینست که دست خود از خود بکذری
الحق که تشبیه بلیغیست چه هر روز رقی از تخته کس میشوید م چونکه درین طشت
شوی جامه شوی ن آب ز سرچشمهٔ خورشید شو ش یعنی چون در طشت آفتاب
جامه شوی وای از خود بگذری از سرچشمهٔ خورشید آب طلب کن ای نور خورشید را
طلب کن که آن نور ترا منور خواهد ساخت حاصل آنکه مانند خورشید نورانی گردی
و عالم را روشن گردانی م قرصهٔ خورشید که صابون تست ن شوخ بر جامه پر

خون تست

پرخون تست ش شوخ چرک و ریم و لوث جامه پرخون یعنی جامه بخش قرص خور را
صابون چرک بر جامه بخش گفته است باعتبار آنکه بطلوع آن هر روز منتهی برکند شستن
عمر واقع شود و پردهٔ غفلت از پیش پردهٔ چشم اولی الابصار وا میشود یعنی قرص خورشید
که صابون چرک غفلت تست چرک و ریم بر جامه بخش دل تست که طلوع آن موجب
مزید منتهی گردد م از بس آتش که طبیعت فشاند ن در جگر عمر تو آبی نماند ش
یعنی از بس که طبیعت تو حرارهٔ غریزی دفع کرد ای در راندن شهوت و غضب
افراط نمود جگر عمر تو آبی نمانده است ای طراوت جگر عمر بر طرف شده است چه
طراوة اعضا وابسته بقای حرارهٔ غریزی است و نیز گویند که فلان کس آه باب
در جگر ندارد ای چیزی ندارد م گر تنت از چرک غرض هست پاک ن گر همه زر سرخ
شود نیست پاک ش یعنی اگر تن تو از چرک اغراض فاسده پاک است اگر همه
زر سرخ موجود باشد باکی نیست چه بغرض بآن میل نکند و قریب حطام دنیا
نگردد م گر سخن او باکی عنصر رود ن معدهٔ دوزخ زکجا پر شود ش یعنی پاکی
اصل سودمند نیفتد باید که خود را از اخلاق ذمیمه و اخلاق فاسده پاک سازی
چه اگر پرسش از پاکی عنصر واقع شود کل مولود یولد علی فطرة الاسلام هر یک
پاک اصل است پس همه بهشتی شوند و معدهٔ دوزخ خالی ماند یعنی هیچکس دوزخی
نباشد م ز آتش تنها که از گرم و سرد ن رستنی مرد بود ورع مرد ش ای رستنی
مرد نه و پناه است نه از آتش تنها بلکه از نیک و روزگار حکایت پادشاه
ظالم هر چه بتاریخ شب از روز زاد ن هر دو او در رس شدی بامداد ش هر چه از
روز منع تاریخ شب از وقایع حادث شدی بامداد روز دیگر بر در آن شاه مذکور

شدی ای بحر اگر تعیین کرده بود که وقایع شب و روز را نزد او میخواندند م
نطع بیفکنند بر و ریگ بریختند : دیو ز دیوانگیش میگریخت ش یعنی اسباب
قتل زاهد را آماده ساخته بود و در غضب رفت که دیو از دیوانگی او میرمید و ملوک
جابره را قاعده بود چون کسی را کشتن خواستندی نطع افکندند و ریگی
بالای آن ریختند تا اثر خون بر فرش ظاهر نشود م گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت ما در کشید ش حنوط عطریست که بر مرده مالند و غالیه عطریست
که سابقاً مذکور شده و آن درگذشت یعنی اسباب مرگ را از آن پیر جدا کنند و
بجای آن خلعت و غالیه با کو دهند

مقاله پانزدهم در حدیث طایفهٔ م

نطع پر از رحمه در قاص فنی : بحر پر از گوهر و غواص فنی ش یعنی بساط عالم
از اسباب وجود پرست اما وجید کننده در میان منیست و بحر پر از گوهر فیض است
اما طالب در میان فنی م گر رسدت دمبدم جبرئیل : نیست قضا ممسک و
قدرة بخیل ش اگر نفس تو مفتن جبرئیل رسد ای اگر کلام تو روحانی شود تو هم
بود چه قضا و قدرة ممسک نیستند م زان بنه چند انکه بری دیگرست :
دخل تو از خرج تو افزونترست ش ای از خزاین قضا و قدرت حق تعالی
هر قدر فیض که بری دیگر باقیست ای خزائن بنهایت نمیرسد و قدری که بکار
بری دیگر حاصل شود که از خرج تو افزون باشد م عقل شرف جز بمعانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد : سنگ شنیدم که چو گردد کهن : لعل شود مختلف
است این سخن : هر چه کهن تر بتر اند این گروه : هیچ نه خر بانگ خر اند این
گروه ش ای این ابیات در شکوه حال معاصران است که بکبر سن بر جوانان

بکمال

صاحب کمال تفاخر کنند و بچشم حقارت در ایشان نظر کنند و معنی کلام است
که عقل و هر کس که معانی و کمال بیند حکم بشرف او کنند خواه جوان باشد خواه
پیر و جوانی و پیری را قدری نمی نهند بخلاف این گروه که جوانی را عیب میدانند
و به پیری تفاخر کنند و در میان انعکاس اوضاع این پیران میفرماید که مقرر
چنان است که سنگ هرگاه کهن شود لعل گردد ه سالها باید که تا یک اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن : اما این سخن در گروه منعکس است
هر چند ایشان کهن تر بدتر و جز بانگ خر چیزی نه و در بعضی نسخه هیچ نه خر بانگ
و فغان همچو کوه و اقعست ای بجز بانگ و فغان چیزی نیستند مثل کوه که جز
صدای بمعنی ندارد بس غالباً شعراء عصر شیخ کهنه گر کان بودند و شیخ در وقت
تصنیف این کتاب مخزن الاسرار الهی است جوان نو رسیده بود م اگر ترا
دیده بود شیر خوار : شیر تو زهر لیش بود ناگوار ش یعنی کسیکه ترا بعلت خورد
سالی شیر خوار گوید شیر تو زهر مهلک او میشود و تو خاطر را مشکن م از تو اگر کور شود تو بیا
و زکینی مار شود اژدها ش مقررست که شیر عورت که در چشم کشند نور بصر افزاید
و گویند که در غوره انگور مس حل کنند و در چشم کشند و در طبایع الحیوان مذکور که مار
طویل عمر میباشد و چون عمر او بهزار سال میرسد اژدها گردد و او را دو دست و دو پای
پدید آید متن پیر سگانی که چو شیر جوانند : که صفت ناف غزالان برند ش
هر چند سگان پیر شوند با آن پیری جوع الکلبی آنها بیفزاید و در دیدن آنها نقصان
حاصل نیاید همچنان حاسدان هر چند بزرگتر شوند حسد ایشان کامل میشود م
زخم سگ رحمه پیران خوش است : آب جوانی چکنم کاتش است ش این بیت

بابیت آینده در مقام تنزل است از مذمت پیران و انتقال است از ستایش ایشان
و مذمت جوانان و شکوه اول بملاحظه حال معاصران بوده و این ستایش بنظر
نفس الامر است و مراد از زخم سنگ زحمه پیران و استان سرای پیران خوش
آینده است که ایشان تجربه کار روزگار باشند و از نوائب و حوادث روزگار
آگاه و آب جوان بچه کار آید که آتش محض است م یاسمن چند که بیدی کند :
دعوی هندو سپیدی کند : من چو گل گنج فشانی کنم : دعوی پیری بجوانی
کنم ش این قطعه در بیان حال خود و حال معاصران خود گفته یعنی معاصران
من از پیری چون یاسمن از ایشان دماغ احدی معطر نمیشود بلکه در حالت پیری
یاسمن خود را بید آسای بی ثمر قرار دهند پس ایشان در عین سپیدی دعوی
هندو میکنند ای خود را سیاه و گمراه ساخته اند من چون گل گنج افشانی کنم ای
بهر کس فیض رسانی میسازم در عین جوانی دعوی پیری کنم پس خطا در اوضاع
آن جماعه است و پیری بکسان نیست که بزرگی بعقلست نه بسال توانگری بدل
نه بمال م خود نمائی کار حلق کردن است : خصمی خود کار حق کردن است ش
لفظ حلق بحرکت لام باید خواند برای ضرورة شعری یعنی خود را بودن و بطبع خود
مقید شدن کار مخلوق کردن است که نفس اینکس است و خصمی خود ای با خود خصم
بودن کار حق کردن است م آن مه نوری که تو دیدی هلال : بدر کی نام
چو کرد و کمال ش این ابیات در ترغیب حسن معاشرة و دانستن قدر کس
ایراد نموده است م نخل چو بر پایه بالا رسد : دست چنان کش که بخرما رسد
ش یعنی نخل بلند را خورد مبین و با وی چنان پیش آ که با بلند آن پیش آمی

حاصل آنکه

حاصل آنکه بزرگ را خورد مبین م هر عملی را که قضا نو کند : حفظ تو باید که روا کند :
ش یعنی هر کس را حق تعالی بفیض خود ممتاز کند و قضا علم ارتفاع شان او را نوا
سازد و حفظ تو باید که بجانب او روا روی کند ای باید که حفظ مرتبه او کنی
و بخوردی خوردسالی او نظر کنی که با قضا ستیزه لایق نباشد م چراغی را که ایزد
بر فروزد : هر آنکس تف زند ریشش بسوزد م بر نشکستند هنوز این رباط :
در نتوانستند هنوز این بساط ش رباط کاروانسرای و آن کنایه از دنیا است
و بساط کنایه از فلک است یعنی هنوز رباط دنیا را برهم نزدند و بساط فلک را
درهم نپیچیده اند و فیض الهی منقطع نشده است م صورت کان است نهان
داشتنی : تا که بود صورة مرز داشتی ش مرز زمین یعنی صفت کان نهان
داشتن جواهر است تا که صفت مرز داشتی باقیست ای عالمیان را با زمین گذاشتنی
است نهان داشتن کان جواهر را نیز هست و غرض تائید بیت سابق است
محصل آنکه تا عالم هست در فیض وا هست چنانچه تا مردم بر زمین هستند
کان مشتمل بر جواهر است م محتسب منع مشو زینهار : تا نخوری ره ابلیس وار
ش یعنی هر که را حق جل و علا بفضل خود محتسب ممتاز نمود سازد تو منع او نخور
و محتسب منع او مباش تا ابلیس وار در ره لعن و طرد نخوری چه او بر خلیفه الهی
که آدم صفی است بعناد برخواست و منکر فضل او شد لاجرم حق تعالی داغ
لعنت بر جبین او نهاد م هر چه نه بر حکم تو اقرار کرد : چرخ سرش در سر انکار
کرد ش یعنی هر که بفضل بزرگی تو قائل نشد چرخ سر او را در سر این چرخ کار کرد
واقعه ابلیس مصداق این مقال است حکایت بادشاه نو دولت و خدمتکاران پ

م تا تو برون از تو درون پرورلیست ؛ طبع ترا نیک بفصیحگری ست ش کنایه از عقل ست که با نفس ست و از نفس برون ست باعتبار تجرد و درون این کس را که نفس و طبیعت بفصیحگر ست م آن نفس از گوهر انجاک منیست ؛ خاک تو از همنفسان پاک منیست ش آن نفس کنایه ست از عقل یعنی اگرچه آن نفس روحانی را عقلیست از ماده انجاک منیست یعنی جزو بدن تو منیست اما خاک تو ای بدن تو از همنفسان و رفیقان خالی منیست ای عقل نفس ناطقه با وی رفیق آمد

مقاله شانزدهم در تدبیر چابک روی متن ای به نسیمی علم افراخته

پیش غباری سپر انداخته ش یعنی باندک راحت مغرور و متکبر شوی و باندک کلفت عاجز و زبون شوی م چون دهن تیغ درم ریز باش ؛ چون نیکم نهی خیز باش ش دهن تیغ را درم ریز باران گفته که چو لهو از وی میدرخشند گویا درم از وی ریزد حاصل آنکه هرچه داری نثار کرده باش و تحکم خود را تهی میداشته باش م می کشدت دیوانه افکنده ؛ دست مده مرده نه زنده ش یعنی شیطان دست ترا اگرفته بخود میکشد آخر تو افکنده نه ای بحس و حرکه نه خود را میتوانی از وی بجای خود داشت دست خود او را مده آخر مرده نیستی م بیش مغی دست صلیبی مکن ؛ دعوی شمشیر خطیبی مکن ؛ خطبه دولت بفصیحی رسد ؛ عطسهٔ آدم بمسیحا رسد ش صلیب چلیپا را قبله ترسایان ست و آن بصورت دو خط متقاطع ست بدین شکل و چون دست بر دست بسته شود شکل چلیپا شود یعنی پیش مغان دست بر دست مبند و دعوی شمشیر خطیبی مکن که این هر دو صفت باهم جمع نشوند چه خطبه و سعادت بفصیحی رسد و منع پرست را استحقاق نباشد چنانچه عطسهٔ آدم بمسیحا رسد

و هر کس سزاوار آن نباشد حاصل آنکه دنیا پرستی با کمال نفس منافی ست اگر دعوی ثانی داری از اول تجاسی کن مرولیست که چون روح را در کالبد آدم دمید از عطسه نمود و فرشتگان او را بالحمد گفتن امر کردند الحمد گفت و باد عطسه را جبرئیل مضبوط داشت و مسیحا علیه السلام از آن باد بامر الهی مکون شد م هر که چو پروانه دم خوش زند ؛ یکتنه بر لشکر آتش زند ش خوش شدم کنایه از گذشتگی و ترک تعلقات ست م یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر ؛ خرقه بینداز جهانی بگیر ش ای حیاتی دیگر باقی و پاینده کسب کن و خرقه را انداز ای بذل کن و ترک اختیار کن م بخش تو هر چیز که بر پای تست ؛ نیست جدائی بجدائی که هست ش یعنی هر چیز که پیش تو قائم ست و موجود ست بذل کن سوگند بجدائی که موجود باقیست که بذل کن و بخش آن چیز را از تو جدائی نیست بلکه با تو خواهد بود م شیر شو از مطبخ گربه مترس ؛ طلق شو از آتش دوزخ مترس ش دوزخ مترس یعنی همت عالی بکن و از کدورات علائق مصفا شو تا از خسیسان نترسی و از آتش دوزخ گزندی بتو نرسد و مقرر ست که طلق را آتش نسوزاند و لهذا بعضی حکما روغن طلق را بر بدن مالیده در آتش در می آمد آتش او را نمیسوخت و آن را معجزه خود میگفت نیز همین عمل میکرده ست م تا کمر خود را نبری طره وار ؛ پای برین طره منه زینهار ش طره اول بمعنی گیسو ست و ثانی بمعنی مناره بر بام بلند کنایه از فلک م کردن دولتیان کرد ساز ؛ تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز ش سان ای طواف کن چرخ زدن تکاپوی نمودن م باد و سه کم زن مشو آرام گیر ؛ مقبل ایام شود نام گیر ش کم زن طرز بر

هرخ

هر کس آمد

م بخت شو از طالع جوزا بر آر : جوز شکن انکه بخت آزمارش بدانکه هر فرزند
که در طالع جوزا متولد شود صاحب دانش وعادل وبخت مند باشد بسبب انکه
جوزا خانه عطارد ست وعطارد مربی اهل دانش وکمالست ورسم ملوک کبار بود
که خواستندی که یکی را از خواص خود یا از اولاد خود تربیت کنند مجلس آراستندی
وجوز را توده ساختندی وفرمودندی تا هر یک جوزی بگیرد وبشکند هر که
جوزش پر مغز وتازه مغز ظاهر شدی اورا بخت مند دانسته در تربیت او
اهتمام فرمودندی ومعنی بیت آن است که چین جوز است طلوع کن تا سعد
باشی وازاو بار بپرهیز کن م مرکز این خانه فیروزه رنگ : بر تو فراخست
وبر اندیشه تنگ : یا مکن اندیشه بچنگ آورش : یا زدل اندیشه تنگ آورش :
ش مرکز این خانه فیروزه رنگ ارض است وخانه فیروزه رنگ یعنی بموجب
اَرضُ اللّه واسِعَةٌ زمین بر تو اگر مجرد باشی از افکار فراخ ووسیع بر
اندیشه تو تنگ است ای چون بفکرها وتدبیر مقید شوی عالم بر تو تنگ آید ۵
کار دنیا که دشوار گرفتی بر خود : گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد ش پس
هیچ فکر واندیشه مکن وآن زمین را بدست آر یعنی خود را از فکر وافکار و نظار معرا
کن تا همه عالم مسخر تو گردد یا فکر واندیشه آن کن وجهان بر خود تنگ ساز
وازین دو شق هر کدام که لایق ومستحسن دانی اختیار کن محصل انکه چرا اندیشه
جهان جهان را بر خود تنگ میسازی ترک آن بگو تا بر تو وسیع وفراخ شود وهمه
ازان تو گردد م در دو هنرنامه این نه دبیر : نیست یکی صورت معنی پذیر :
ش در دو هنرنامه برای شب وروز استعاره است نه دبیر نه فلک نوشته را

هنرنامه نه فلک گفته است زیرا که افلاک سیاه وسفید حوادث را در شب وروز
ظاهر میسازند گوی مینویسند وصورة معنی پذیر کنایت از آدم است ای صاحب
کمال است حکایت کودک مجروح م پالکش ازان پویه در آمد ز دست :
مهره دلش مهره پالکش شکست ش در آمد ز دست ای از دست رفت یعنی
معطل شد واز کار رفت مهره دلش ای بند وقید دلش که بازی محکم افتاده بود
مودی بآن شد که بند پالکش شکست یا فت م بند فلک را که تواند کشاد : اگه برو
پای تواند نهاد ش یعنی مشکل فلک را کسی تواند حل کرد که پای بر روی او
تواند نهاد واو را پای سپر تواند ساخت مقاله هفدهم در پرسش وتجرید
خلوت م زین من وتو که در قالب است : هیچ مگو جنبش او تا لب است :
ش من وتو کو نفس ناطقه انسانی یعنی نفس ناطقه که با بدن تو متعلق است مدبر و
تصرف او تا لب است وچون از لب تو گذشت تصرفی نمیتواند کرد پس آزاد در
تدبیرات دور واز تعلقات دنیویه میدانند وتجرد ومعوا تا آسوده باشد
واثبات بودن نفس ناطقه در قالب امجه است چنانچه گویند جان در بدن
است والا در نفس در بدن حال نیست وجسم جسمانی نیست مگر آنکه بمعنی
بر مذهب متکلمین است م چون خم دوران بجهان در بپیچ : انچه نه آن تو بدان
در مپیچ ش چون خم کردن احاطه دنیا مکن وانچه نه ازان است بدان در
میاویز یعنی همواره در تکمیل خود باش وبما لا یعنی مقید مشو م هر کمری کان
برضا بسته شد : تا ابد از خدمت تن رسته شد ش یعنی هر کمری که در رضا
وتسلیم بسته شد که آن کمر از تن پرستی که بدنیا پرستی می اندازد آزاد شد

پس اگر بخواهی از تن پرستی آزاد گردی کمری بر رضا و تسلیم ببند م حرص باخواره
محرومی ست : تاج رضا بر سر محکومی ست ش یعنی حرص آنقدر محرومی با
خود دارد که اهل حرمان بر بازوی دام میگیرند که الحریص محروم و کسی که خود را
محکوم دانست ای حکم قضا بر خود جاری دانست تاج رضای حق بر سر خود یافت
م شب نه صبوحی که بهنگام کرد : خون زیادش سیه اندام کرد ش صبوحی شراب
خوردن در صباح و مراد از صبوحی کردن شب به هنگام اظهار شفق در حین شام
باستعاره سرخی شفق برای شراب و هنگام برای آن گفته که هنوز بکمال نرسیده
است شراب خواری پیش کرده است و مقرر است که شراب خوردن خون از
اعتدال زیاده گردد و فاسد شود و اعضا را سیاه گرداند شیخ علیه الرحمة سیاهی
شب را بخون زیاده منسوب داشته گوید که مبدء آن صبوحی بی هنگام است م
عقل ز بسیار خوری کم شود : دل چو سپر غم سپر غم شود ش سپر غم گل
ریحان و سپر غم ثانی باضافت سپر غم یعنی از بسیار خوری عقل ناقص
شود که مثل گل ریحان است سپر زخم غم شود درین بیت اشاره است
بقول حکما که کثرة الاکل یورث نقصان العقل و صنعت تجنیس پوشیده
نیست م عقل تو جانیست که جسمش تویی : جان تو گنجی که طلسمش تویی
ش یعنی عقل که با تو متعلق است حکم جان دارد چه عقل و جان هر دو او را
وسیله کند پس عقل فی الحقیقة جان باشد جان تو که عقل باشد گنجی است
که طلسم آن گنج تویی ای تن تویی م خنده طوطی لب شکر شکست :
قهقهه بر دهن کبک بست ش چون در ماسبق امر بخنده قهقهه ممنوع است

ونیز

ونیز رعایت وقت ممنوع است میفرماید که خنده مثل خنده طوطی باید که بحد قهقهه
نمیرسد که آن صورة او ست که بخنده ماند چه طوطی معلم آواز مثل خنده کهنه
و آن بغایت شیرین باشد نه مثل خنده کبک که قهقهه هرزه بیوقت کند و
معنی بیت آنست که خنده طوطی چون لب بر حد قهقهه نرسیده است از شیرینی بغایت
رسیده است که لب شکر را شکسته است و قهقهه کبک را از شرم و خجالت بر لب
و دهن بند کرده است م گریه چو بی مصلحت دیده نیست : خنده بسیار پسندیده
نیست ش یعنی هر گاه گریه عیب نباشد پس خنده بسیار که هر آینه عیب
خواهد بود بطریق اولی پسندیده نیست

حکایت پیر مسافر با مرید م

پیر دران قافله بیم ناک : داد بضاعت بایشان خاک ش ای مشرف
بموت شد و از غایت ضعف بر زمین افتاد و صاحب فراش گشت و در بعضی نسخه
قافله باد ناک واقع است یعنی قافله که در رفتار باد امیزش داشته باشد آمد م من
باد آمدم اول نفس : تا بهمان باد شوم باز پس ش یعنی آمدن من بهوا و هوس در دنیا
و عبث نبود که بهمان طریقه باز گردم م تا خط زهد تو مزور نشد : دیده باور ترشد و ار
نشد ش مزور آنچه بزر اندوده باشد و در کاذب استعمال کنند یعنی خط زهد تو کاذب نیست
بلکه صادق است آن خط در ترقی مضمون است واندیدن آن هر کس را اثری در
گریه پدید آمد م زهد که در زرکش سلطان بود : قصهٔ زنبیل سلیمان بود ش یعنی هر
که لباس اهل دولت دنیا پوشد و دل او از دنیا زاهد باشد بسلیمان پیغمبر میماند که پادشاه
کل جهان بود و زهدش بحدیست که در خلوة زنبیل بافتی و از مزد آن قوت خوردی
ه درعمل کوش هر چه خواهی پوش

مقاله هژدهم در بیوفائی اهل روزگار و شکایت

حال م قلب زنی چند که بر خواندیم : قالبی از قلب بیاراستند ش قلب زنی
دروغ گو یعنی دروغگو که بدعوی فضل برخاستند از زر ناسره صورت چند
ساخته اند و مردم را بآن فریب میدهند و قلب کنایه از شعر روی ایشان
ست م چون شکم از روی مکن پشت شان : حرف نگهدار ز انگشت
شان ش مقرر ست که روی شکم و پشت شکم یکیست و لهذا شیخ علیه الرحمة
درمقام رو گردان ساختن مدعیان منبر باید که روی ایشان از پشت ساز
یعنی از خود روی گردان و از مخالطت ایشان اجتناب لازم شمار و حرف
خود را از انگشت ایشان نگهدار یعنی ایشان را مگذار که بر سخن تو اعتراض کنند
و در بعضی نسخه چون شکم از روی تهی پشت شان واقعه ست یعنی پشت
و شکم ایشان هر دو در پیروی متفق اند ای سراسر پیروی و بی حیا اند و بعضی
درین مقام تکلف کنند که آنچه روی شکم نماید فی الحقیقت پشت است و روی شکم ایشان
آنست که بجانب درون است م پیش تو از نور موافق تر اند : در پشت از سایه
منافق تر اند ش نور را موافق و سایه را منافق برای آن گفته که هر چیز در اول
بالحس اوست مینماید و ثانی مخفی میدارد و چه اول و سایه ادراک و الصبار است
و ثانی مانع آن م خازن کوه اند مگو راز شان : عمر بجواب بده آواز شان
ش خازنه کوه اضافت بیانی یعنی کوه خازن اند و اطلاق خازن بر کوه از
مقوله اطلاق بصر است بر اعمی چه کوه اند ایشان را از خود مگو و اگر بجواب
که ایشان عمر کنند یعنی ایشان را آواز مده یعنی با ایشان تکلم مکن عمر کم کردن
وسعایت و تمامی کردن مراد فشانی راز است م لاف زنان کز تو غرض ...

شوند

شوند : جهد کنان کز تو بچیزی شوند ش یعنی پیش تو لاف میزنند تا از تو عزیز
شوند و سعی کنند که از تو بچیزی رسند حاصل آنکه آشنایی چاپلوسی ایشان
میشود با اعراض میباش م یکدل و اری غم دل هزار : یک گل پژمرده و صد نیش
خار ش یعنی در تربیت دل نیکوش و همواره دل خود را در غم مگذاری تا کار بجایی
رسیده است که در بساط تو یکدل است و غم دل صد هزار است گویا یک گل پژمرده
داری و صد نیش خار داری و در تمثیل این معنی فرماید م ملک هزار است فریدون
یکی : غالیه بسیار و دماغ اندکی ش یعنی حال یکدل و غمهای چنان است
که فریدون یکی و هزار ملک و دماغ اندک و غالیه بسیار چه ملک بسیار مشوش
فریدون شود و غالیه با فراط مشوش دماغ م چون دل تو بند ندارد بران :
بند چه جویی ز دل دیگران ش یعنی باید که اول باصطلاح دل و تقویت
دل پردازی و بجا رسانی که حفظ اسرار تواند و چون دل تو بر راز بند
نمیتواند نهاد از دل دیگران بند آن چه میجویی م گرچه دل تنگ شده این
خطا است : راز تو چون روز بصحرا چرا ست : گر دل تو از تنگی راز گفت
شسته که می خود چرا باز گفت ش یعنی اگر تنگ دل نشده و حال آنکه
این دعوی خطا است ... راز تو چون روز بصحرا چرا ست : و چون راز
تو چنین آشکارا است یقین است که دل تو تنگ و رقیق شده است پس اول
تربیت دل کن بعده توقع حفظ سر از وی بعمل آرد و از کار تنگی آن مقرر است
که باطل است و اگر دل تو از تنگی راز گفت بر وی چرا اعتراض کنی که هر چه تنگ است
درون را از برون نماید و الا شیشه چرا می نمودی م چون بود از همنفسی ناگزیر

هم نفسی با دنفس واگیرش یعنی چون ترا از همنفسی و همدمی ناگزیرست یکنفس ای

یکدم همنفس را از نفس خود ای از سخن خود محرم مدار یعنی یکباری لابدست و هم

بازدی تو اے مثل تو باشد چنانچه مشیفر مایدم یار نهادی چو در بن داوری ن

کوش که همنفس بدست آوری ش ای چون معاملات و خصومات دنیا دیده پای

نهادی باید که با کوشش باشی و سعی بلیغ به تقدیم برسان که همدم و هم بازو

خود بهم رسانی که محرم اسرار و معین کار تو باشد حکایت جمشید و غورت زاهد

م خاصکی محرم جمشید بود ن خاص ترا از ماه بخورشید بود ش چون ماه کسب نور

از افتاب کند او را از خواص خورشید گفته است م پیرزنی راه جوانمرد یافت

لاله او چون گل زر دیافت ش راه جوانمرد یافت ای بر طریق و طرز و حال

جوان مطلع شد م زرد چرائی که از ان میکشی ن تنگدلی چیست درین

دلخوشی ش یعنی تو که از ان می قرب بادشاهی میخوری چرا زرد شده و

درین خوشدلی قرب چرا تنگدل میباشی م در بکنم راز شما اشکار ن بخت خورد

بر سر من زینهار ش زینهار خوردن حسرة و افسوس خوردن است م وا ز بن

طشت زبان با نگاه ن تا سرت از طشت نگوید که آه ش مراد از طشت اول

دایره فلک ست و از ثانی طشتی از بادشاهان در هنگام قتل حاضر سازند و آه

گفتن سر از طشت کنایة از غم خوردن بر بدن آن که علاقه مفارقت سر است از بدن

م تا چو بنفشه بشنوند ن هم زبان تو سرت بدروند ش کلیست بنفشه

معروف معقورست که چون بنفشه بشکفد هما ندم که بویش منتشر گردد بجز و آن

فرو ریزد و شیخ علیه الرحمة انتشار بوی آنرا بافشاء راز تشبیه کرده قاتل او زبان او

جاب

اوست م آب صفت هر چه شنیدی بشو ن آینه سان هر چه بدیدی بگو ش

تشبیه اول در اثبات ست و ثانی در نفی م انچه ببینند غیوران بشب ن باز

بگویند بروز ای عجب ش غیوران مردم با غیرت و درین مقام عارفان و

صاحب ترقی مراد اند و از هر چه از عجایب و اردات الهی ست شب هنگام مشاهده

کنند روزانه افشای آن نکنند و درین تلمیحست بمثل کلام الیل یمحوه النهار م

هر که سر از عشق برون می برد ن گوی ز میدان درون می برد ن یعنی کسی که در ترقی

مدارج از هوش بگذرند این مطلب از میدان می برد یعنی بسبب ترقی باطن و اخفای

سر باین درجه میرسد م عشق که در پرده کرامات شد ن چون بدر آمد بخرابات شد

ش یعنی عشق که تا در پرده است ای مستورست کرامات شد و چون از پرده بدر افتاد

و بخرابات رفت و رسوا گشت م آن گره از رشته دین کرده اند ن پنبه حلاج بدین

کرده اند ش پنبه کردن پراکنده ساختن ست یعنی این گره عشق با رشته دین

بسته اند ای شریعت مقتضی انشده که اسرار عشق الهی را اشکار این زند و پراکندگی

بحال منصور حلاج بسبب همین بوده است که حفظ تیر مقتضای شرع بوده و او رعایت

آن نکرده متکلم به انا الحق گشت و استعمال لفظ پنبه کردن با حلاج صنعت مقبول

ست م غنچه که جان پرده این راز کرد ن چشمه خون شد چو دهن باز کرد ش

سرخی غنچه را از تصور کرده و نهان ماندن اسرار حقی در غنچه تا نشکفته است و گل

نگشته است حفظ آن راز در پرده جان تصور کرده و شکفتن غنچه را دهن باز کردن

و افشای آن راز نمودن تخیل کند و سرخی او را و زود فرو بردن او را چشمه خون

شدن قرار میدهد و چشمه خون شدن را کنایت از کشته شدن میدارد و این تخیلی

بغایت درست و مناسب مطلب است م کر دهن این مرتبه حاصل کند : قصه دل هم دهن
دل کند ش اگر دهان مرتبه حفظ آلهی اسرار حاصل کند آنگه دهان دهان دل است که دهان
متعارف حفظ اسرار است نمیتواند نمود و او مناسبتی نیست بود یعنی خورش
اسرار دل هم از کاسه دل خوش بود از دیگری توقع آن نتوان داشت یعنی دهان
حفظ اسرار نکند و هر چه از اسرار بدهان آرد آتش سوزنده است که خفای آن متصور
نباشد روشنی دل خبر آنرا دهد که او دهن خود بدیگران دهد کنایت از آن که تکلم بدیگران
دهد و خود سامع باشد

مقاله نوزدهم در استقبال بآخرة و اعراض از شغل دنیا

مجلس خلوت
نگار آراسته : روشن و خوش چون مه ناکاسته : شمع فروزان و شکر ریخته : تخت
زده غالیه آمیخته ش بدانکه در بعضی نسخه این مقاله متاخر است از مقاله ماکه زخود دست
برافشانده ایم و در بعضی بعکس است و چون در اکثر نسخه مقدم بود تقدیم آن اختیار
کرد و محمد بلخی در شرح خود شق ثانی اختیار کرده است و امر سهل است یعنی مجلس خلوت
بجمیع مصالح آراسته است و مانند ماه ناکاسته که بدر است روشن و خوش است و شمع
نور آلهی دران فروزان است و شکر واردات غیبی بر اهل آن مجلس ریخته و نثار شده و
تخت ترقیات بمراتب علیه سلوک دران مرتب و غالیه نفحات فیوض را دران
مجلس سرشته اند هر که درین مجلس نشست بجمیع اسباب کامرانی فایض شد پس عاقل
چرا درین مجلس ننشست و بار وز کار و اهل آن غدار آمیزش اختیار کند م
بین که بزنجیر کمان را کشید : هر که در دو دیده زبان را کشید ش از آلات بازی
گران یکی کمان است که زه آن زنجیر است و بآن کمان بازیهای عجیب نمایند و مردم
را فریب دهند و شیخ علیه الرحمة فریب روز کار را تشبیه بکشیدن کمان بزنجیر کرده منظور نماید

که روزگار مستعد فریب دادن است آگاه باش و خود را از فریب او نگاهدار که هر که در دو
دیده است زبان کشیده است و فریب خورده است و در بعضی نسخه بجای کمان
کیان واقع است ای ببین که چه قسم مردم را بزنجیر کشیده است م یا تو دنیا طلب
دین گذار : بانگ برآورده نقیبان بار ش نقیبان بار کنایت از انبیا و اولیا
م از تف این بادیه جوشیده : بر تو بپوشند که پوشیده ش یعنی از حرارت
بادیه دنیا گرم شده و در غذا از شهیات و آرزوی نفس تاخته اما اسرار گناه
و عصیان تو که از مردم پوشیده یکیک را بر تو اظهار کنند و ترا از آن حال
شرمندگی روی خواهد آورد م سرد نفس بود سگ کرم کین : روبه آن
دوخت پگر پوستین ش چون صحبت سگ کرم کین شده بار روباه است
نباید نفس او را اجمال او سرد تخیل کرده پوستین پوشیدن روباه را که بجهة دنیا
دفع سردی باید کوشید و لهذا روباه چون نفس سگ سرد یافت خود را در پوستین
گرفت تا دفع نفس سرد او کند و غرض آنست که گرمی بادیه دنیا برای آنست که
آن بمنزله روباه است و طالبانش بمنزله کلاب چون نفس ایشان را سرد یافته است
خود را گرم داشته است م هر که درین راه منی میکند : بر من و تو راه زنی میکند ش
اشارت بنفس است م با همه خوردی بقدر مایه زور : میل کش بچه شیر است و مور
ش گویند بچه شیر را چند روز مادرش محافظت نماید تا مور کورش نکند بر چشم او
جمع نشود اگر چنان نکند مور بر چشم او گرد آیند و چشم او را بی باک خورند م قافله بره
بمنزل رسد : کشتی گرشته بساحل رسد ش بطریق استفهام انکاری میفرماید
قافله که راه زنان بزند هرگز بمنزل نمی رسد و کشتی که باد مخالف برگشت هرگز بکنار

بمیرسد م خار بود نام گل خار پوش ن عنبر نام آمده عنبر فروش ش یعنی گل که
مشتمل بر خار باشد آن گل را هم خار گویند و عنبر فروش را عنبر نامند م زحم
کن این لعبت شنگرف را ن در قلم نسخه کش انحرف را د دست برین قلعه
قلعی بر آر ن پای برین ابلق جنتلی بر آر ش لعبت شنگرف مراد از دنیاست
که خود را بمز خرفات آراسته ست حرف هم عبارة از آن دنیاست و قلعه قلعی باسمان
و ابلق ختلی زمانه و ختلی ختلان را گویند م کار تو باشد علم افراختن ن کار من است
این علم انداختن ش خطاب باهل دنیا دارد یعنی من تواضع میکنم و تو تکبر حال آنکه
مرتبه این ست که میگویم م آدمیم رفع ملکی میکنم ن دعوی از آن روی فلک
میکنم ش اگرچه بصورت آدمی میشنیتم اما علو ملکی حاصل میکنم و دعوی
عالم لامکان میکنیم حکایت هارون رشید و حجام دور خلافت چو بهارون رسید

رایت عباس بگردون رسید ش ای چون هارون خلیفه شد و آوازه حضرت
عباس بخلافت آن خلیفه بفلک رسید م کر نخجه گردن او را بزن ن ورنه
قدمکاه نخستین بکن ش خنجیدن ستوهیدن و مکابره کردن و معنی بیت
ظاهر است و در بعضی نسخه بجای او را اگر و هست و کر بفتحه کاف عربی و تشدید
را بمعنی حجام م کار چو بی رونقی از نور بود ن قصه بدستور و دستور بود
ش فاعل بر و بی رونقی ست یعنی چون بسیر و نقصی کار را از نور جدا کرده
بسیر و نقصی شد و نور بش نماند خلیفه قصه سر تراش پیش وزارة وزیر برد و ظاهر
ساخت پیش و زیر مقاله بیستم در شکایت ضعیفان و غیر آنها ما که از خود دست بر
افشانده ایم ن بر سر خاکی چه فرو مانده ایم ش یعنی ما که بیقین فنای خود را

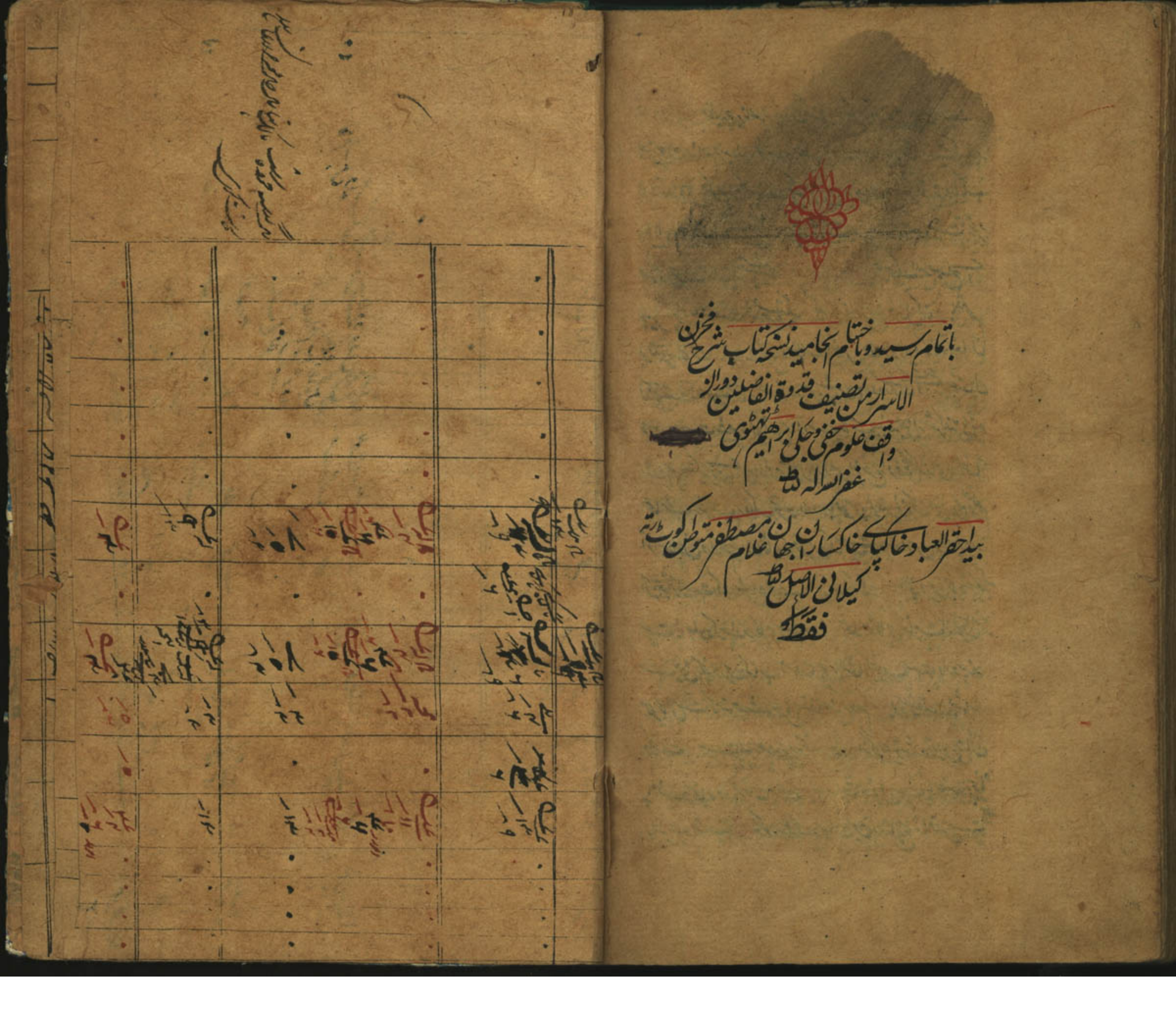
دانسته ام

دانسته ایم و از بقای خود دست افشانده ایم باید که فکر مرجع و معاد خود کنیم م
این دو فرشته شده در بند ما ن دیو ز بدنامی پیوند ما ش این دو فرشته
کاتب اعمال که در بند ما می باشند و شب و روز با ما پیوند دارند از بدنامی پیوند
ما که با ما دارند لقب دیو یافتند یعنی اعمال سیه ما بمقتضای صحبت در فرشتهای
هم اثر کرده ست و این مقدمه دعائیست در مقام مبالغه مذمت افعال خود
والا فرشته از مقام دیو ستره است و در شرح محمد بلخی آورده که مصرعه ثانی را بمصرعه
اول تعلق نیست و حرف با از بدنامی بسکون باید خواند یعنی در معاصی بدنام شویم که
دیو از بدنامی ما پیوند ما شد م گرم رو و سرد چو گلخن کریم ن سرد دلی گرم چو
خاکستریم ش یعنی مانند تنور اگر حرارت عارضی داریم اما بالطبع سردیم و
مانند خاکستر گرمیم اما قدم سرد داریم چه خاکستر در ته آتشی دارد اما از بالا گرم
باشد حاصل آنکه ظاهر ما با باطن ما موافقت ندارد م نور دل و روشنی سینه کور ن
رحمت و آسایش پارینه گور ش ای روز بروز منزل و ابتریم م صبح شبانگاه
قیامت دمید ن شد علم صبح روان ناپدید ش شبانهنگ ستاره ایست
که بتازیش طارق خوانند و آن در آخر شب طلوع کند یعنی صبحی که بظهور ستاره
شبانهنگ دمد و آن صبح صبح قیامت است حاصل آنکه وقت قیامت رسید
و علم صبح روان که عارفان باشند ناپدید گشت ای ارباب فیوض و عرفان
منزوی مستور شدند م هر هنری کان ز دل اموختند ن بر ره منسوج وفا
دوختند ش المنسوج بافته یعنی هر هنری که ارباب هنر از دل یافتند آن هنر را
بر زه کنار پارچه وفا دوختند ای اصل همه هنرها وفاست و هنرها همه هنرهای وفاست

وهنرها همه ناشی وفا اند م حمل ریاضت بتماشا کنند ن نسبت اندیشه بسود آکنسته نام
کرم ساخته مشتی زنان ن رهم وفا بندگی رایگان ش یعنی ریاضت را بر تماشا
حمل کنند ای مرتاض را تماشای گویند وفکر را سود انگاشند وجماعه دیگر کرم را
زیان نام کرده اند ای کرم را اسراف گویند وطریق وفا را بندگی رایگان م گفته
سخا را قدری ریختند ن خوانده سخن را طرفی لوز کنند ش لوز کنند بضم لام وفتحه
کاف عجمی مغاکی که او سیل آب بهم رسد یعنی سخا را ریختند وتمسخر نام کنند وسخن
صاف را همچو آب مغاک تیره نامند م نقش وفا بر سر یخ میزنند ن بر مه وخورشید
زنخ میزنند ش نقش بر یخ زدن برباد دادن وزنخ زدن بیهوده گفتن یعنی
بر ماه وخورشید سخنان بیهوده بندند م کر زپی شربت شیرین چشند ن دست
بشیرینی کرده ون کشند ش شیرینه غله پختگی کر در پای اسپ شود ویعنی اگر از
یشکری شربت شیرین چشند انچنان مغرور شوند که اسپ گردون را بعیب علت
شیرینه متهم کنند م بر جگر پخته انجیر خام ن مرکه فروشند چو انجیر خام ش
یعنی بر جگری که از پختگی همواره همچون انجیر ست چون انگور خام مرکه فروشی
کنند محصل انکه با مردم دانا وپخته کار ترشیها وبدخوییها کنند م حاصل دریا
نه همه در بود ن یک هنر از طبع کسی بر شود ن جلبه بود قطره از چشم کور ن پای
ملخ بر بود از دست مور ش یعنی هرچه دریاست لازم نیست که در باشد همچنین
آدمی نیز لازم نیست که سراسر هنر باشد بلکه یک هنر از طبع کس هم بسیار بود چنانچه
یک قطره که از چشم کور ریزد بمنزله دجله است چه از چشم کور آب فرو نریزد پس
یکقطره هم بمنزله دجله ویکپای ملخ که از دست مور برسد بسیارست حکایت بلبل

باباز

باباز م خطبه چو بر نام فریدون کنند ن حکم بر آواز دهل چون کنند ش
یعنی چون بر نام فریدون خواهند که خطبه سازند واورا بپادشاهی گیرند بر
مجرد آواز دهل حکم چون کنند بلکه اوضاع فریدون را بنظر آورند وبانگ
دهل را باعتبار کنند حاصل انکه مدار غرور واحتشام بر حرف وصوت نیست تا مجرد
صوت وحرف از من بهتر باشی در ختم کتاب گوید م صبحک الله صباح ای
دبیر ن چون از دست شدم دستگیر ن کین نمط از چرخ فزونی کند ن با قلم
بوقلمونی کند ش الدبیر کاتب وخطاب با نفس ناطقه خود دارد که کار اشعار فی
الحقیقت اوست یعنی ای نفس ناطقه من روشن وارد ورشن دار استی حقتعالی
ترا من از دست شدم مانند قلمی که از دست کاتب بیفتد یعنی از شعر گفتن مانده
شده ام دستگیر من ای امداد کن تا این طرز من از چرخ افزونی کند ای در اظهار
عجایب وغرایب بر فلک تجرید دارد وباقلم من بوقلمونی کند ای هرگاه بقلم
اثر انگارش در آرم خیابان نماید که قلم من آفتابست واشعار من بوقلمون و
آن جانوریست که در شعاع آفتاب رنگ برنگ نماید م انچه درین حجره خرگاهی
ست ن جلوه گر چند سحرگاهیست ش حجله خرگاهی کنایت از مخزن اسرار
ست یعنی انچه درین کتاب از مضامین واشعار لطیف ست وارد چند
سحرگاهیست که متوجه شده سحرها استفاضه کردم م بود حقیقت بشمار
درست ن بیست چهارم ز ربیع نخست ن از که هجره شده تا این زمان ش
پانصد وپنجاه ودو افزون بران ش سابقا در ذیل بیت پانصد وپنجاه
ولیس ایام خواب ط مذکور شد که درمیان این دو تاریخ تناقض هست لله



باتمام رسید و باختتام انجامید نسخه کتاب شرح مخزن
الاسرار من تصنیف قدوة الفاضلین دوران
واقف علوم خفی و جلی ابراهیم تهتوی
غفر الله له

بید احقر العباد خاکپای خاکساران جهان غلام مصطفی متوطن کوت
کیلانی الاصل
فقط

